

تابستان

منا معیری



تایستان

از پشت لیوان چای نگاهی به شیشه های سکوریت
انداخت. خطوط رنگی اولین چیزی بود که، توجه
بیننده را جلب می کرد. نارنجی تند، آبی و فسفری را از نظر گذراند
و برای بارچندم خطوط را از آخر
به اول خواند. تایپ، ترجمه، تحقیق و پایان نامه و...
لیوان را بالا گرفت و آخرین جرعه از چای را سر کشید. چهره اش
در هم شد. طبق معمول همیشه
یادش رفته بود کتری برقی نبی، یک خروار گچ ته نشین
میکند. همین روزها ممکن بود از خوردن گچ
ته لیوان، کلیه اش رسوب ببندد و به قول نبی قبض آن دنیا را
بگیرد. از همانجا می توانست بطری
خالی آب معدنی را کنار کتری برقی ببیند. حوصله ی رفتن تا
سرویس بهداشتی و پر کردن آن را

نداشت. با تنبلی همانطور نشست و نگاهش دوباره روی سکوریت
چرخید. یکی از نقطه های لوزی

شکل کمی کج شده بود. آنقدر که نبی و ناصر برچسبی وقت
چسباندن حروف، بحث کرده بودند. اول

هفته، دانیال با شیشه شور و روزنامه افتاده بود به جان شیشه ها
و همه جا را برق انداخت. اما حالا

که نگاه می کرد خیلی از تمیزی باقی نمانده بود. بیشتر از همه
دستگیره ی ورودی و اطرافش لکه و

اثر انگشت ها را نشان می داد. خودش را روی صندلی چرمی بالا
کشید و صدای قیژ بیخودش را

نادیده گرفت: نبی تموم نشد...؟

نبی سر تکان داد و برای تمرکز بیشتر اخم کرد. انگار هیچ صدائی
نشنیده بود. بی حوصله با لاک

ناخنش ور رفت. ساناز شب قبل برایش طراحی کرده بود
بود. دست هائی که قرار بود مرتب روی

شاسی های کیبورد ضربه بزند و تایپ کند که این همه دنگ و
فنگ نداشت. به رنگ صورتی ملایم و

گل و بته های سبز و سفیدش نگاه کرد. عملاً ناخن هایش شبیه
به شکوفه های بهاری شده بود. انگشتر

بند انگشتی را چرخاند تا قلب کوچکش روی دست باشد. این
یکی را دوست داشت. انگشترهای فانتزی

و دست بندهای مهره ای و چرمی که به مچ هر دو دستش بسته
بود یادگاری از دوران خوب دانشگاه

بود. خانجون همیشه می گفت "دختر جماعت و تو صندوق بذاری
خودش و الاگارسون می کنه"

قرار بود برای نهارشان کشک بادمجان بپزد. بوی بادمجان های
کبابی و کشک در بینی اش پیچید. انگار

که سر قابلمه ایستاده بود و بخار غذا را نفس می کشید. احساس

گرسنگی باعث شد به نبی غر

بزند: نبی دیر شد.. ای بابا، یه نگاه به ساعت بنداز

نبی بعد مکث کوتاهی سر تکان داد. این حالات و عکس العمل
های نبی را از حفظ بود. وقتی سرش

گرم کاری می شد و می خواست تمرکز داشته باشد دقیقا مثل
آدم های خنگ و خرفت رفتار می

کرد. چشمانش را زوم می کرد روی صفحه ی مانیتور و با سرعت
زیادی تایپ می کرد. هزار بار توضیح

داده بود که وقت تایپ کردن، اگر به جای زل زدن به مانیتور به
کیبورد نگاه کند میزان ایراد به

حداقل می رسد. این مورد حداقل در نبی جواب می داد. اما بی
اهمیت با همان روشی که عادت کرده

بود پیش می رفت.

با دیدن دانیال که از بازی لای در خودش را داخل مغازه می
کشید لبخند زد. لپ هایش خیس و سرخ

بود. رطوبت را می توانست روی یقه ی تی شرت ببیند: چقدر دیر
کردی دانی

س.. سلام

جدیدا تپل تر از قبل به نظر می رسید. کم کم داشت شبیه
متکاهای خانجون می شد. نبی بالاخره

دست از کار کشید و کف هر دو دست را به هم
چسباند: هوف.. بالاخره تموم شد. دانی اومدی

ب.. بله عمو. ای.. این فیش برق

انگشترش را روی بند اول دستش چرخاند. مثل خانم های متاهل
او هم درگیر انگشترش میشد. اخم

کرد و به نبی غر زد: چه عجب، بالاخره دل کندی. الان دیگه در
بانک و بستن و رفتن.

نبی نچی کرد و به گردنش کش و قوس داد: نترس بابا، می
رسیم. دانی عمو، این کمد پشت سر من و

ببین. تو کشوی دومش یه پاکت گذاشتم. اگه خانم علامه اومد
میدی بهش. یادت نره...؟

به فضای خالی پشت نبی نگاهی انداخت. جز دیوار رطوبت زده
ی زرد رنگ چیزی نبود. دانیال هم

حواسش به دیوار بود کرد: ع.. عمو.. اونجا که نیست.

نبی خمیازه ی نیم بندی کشید و با کف دست صورتش را خاراند:
مگه ما چند تا کمد داریم اینجا، تو

همونه دیگه، یادت نره چی گفتم؟ خانم علامه رو هم که
میشناسی.

صورت دانیال سرخ تر از قبل شد: ف.. فرشته خانم و میگی دیگه
ایستاد و دکمه ی پایین مانتوش را که وقت نشستن باز کرده
بود، بست: دانی خاله اخه اون کجاش
فرشته است؟ بهش بگو خانم علامه.

نبی برایش ابرو بالا انداخت: حسو دم که نیستی. آره؟
بی قید شانه بالا داد و از کیف کنفی و بزرگش قوطی آدامس را
بیرون کشید. هر دانه از توت فرنگی
های خوش طعم را دو قسمت می کرد و هر دفعه یک تکه از آن
را می جوید: حسادت..؟ عمرا. الان تو

ناراحت شدی گفتم فرشته نیست..؟
نبی روی پا ایستاد تا زیپ بادگیر مشکی اش را بالا بکشد: من و
سننه.. فقط دارم میزان تو رو می

سنجم

گاهی فقط یک چیزی بار هم می کردند و بحثی میانشان پانمی
گرفت. هر دو به خوبی می دانستند

که خیلی زود کارشان به جنگ لفظی می کشد و بعد دلخوری
پیش می آید. برای دو نفری که از صبح

تا غروب در این چهار دیواری کنار هم کار می کردند ناراحت
بودن از یکدیگر گزینه ی خوبی

نبود. برای دانیال بای بای کرد: خاله حواست باشه ها. به علامه هم
بگو حتما به نبی زنگ بزنه. یادت

نره..؟ بگو نبی گفت حتما تماس بگیره

نبی دوباره چپکی نگاش کرد. این بار کوتاه نیامد و ابرو بالا
انداخت: بده دلم برات می سوزه..؟ زنگ

نزنی خواب پولت و باید ببینی. حالا ببین کی گفتم. با این جماعت

باید رک و راست و پررو بود عین

خودشون.

بی توجه به اخم نبی مقابل سکوریت ایستاد و خودش را سرسری
برانداز کرد: نگاه به ژست مکش

مرگ مای این دختره هم نکن. من می شناسمش.

با سر انگشت چتری های صاف و نسکافه ای اش را از مقابل
چشم بالا داد و زیر شال فرستاد. اما

خیلی موفق نبود. به همان سرعت دوباره به بیرون سر می
خوردند. جلوتر از نبی از مغازه بیرون زد و

پله هایی که در پشتی پاساژ را به خیابان وصل می کرد را بالا
رفت. به محض رسیدن به خیابان پلک

روی هم فشرد. نور خورشید و روشنائی روز اذیتش می
کرد: اووووف.. کور شدم.

خودش را سمت سایه کشید و دستش را روی پیشانی سایبان
کرد. جرات کرد کمی لای پلکش را باز

کند. چشمانش نقطه های زرد و بنفشی را میدید که روی دیوار
سیمانی پهن شده بود. با سر انگشت

پشت پلکش را مالاند. صدای خنده و خوش و بش نبی را شنید. با
چشم نیمه باز دست داخل کیفش

چرخاند تا عینکش پیدا کند اما خیلی زود یادش آمد که آخرین
دفعه آن را، روی سر ساناز دیده

است. ناچار چند دفعه پلک زد تا چشمانش کم کم به روشنائی
روز عادت کند. نبی پله ها را دو تا یکی
بالا آمد: چرا اونجائی..؟

سر تکان داد: هیچی. با کی سلام علیک می کردی..؟
روی موتور تریل خوش قد و قوارش خم شد تا طبق عادت
لاستیک هایش را چک کند: معمود

معمود در تلفظ نبی همان محمود بود. پسر جنوبی سبزه روی
صاحب الکتریکی، که همیشه ی خدا

حرفی برای گفتن داشت و غش غش خنده های مردانه ای که
پشت بند پیچ پیچ کردن هایش بلند می

شد؛ نشان می داد چه حرف های بینشان رد و بدل می شود. نبی
دوباره نگاش کرد: استخاره میکنی..؟

بیا سوار شو الان در بانک و تخته میکنن.

هنوز چشمانش خیلی به روشنائی عادت نکرده بود. بی اراده اخم کرد. بیشتر برای اینکه کمترین نور را از فضای بیرون دریافت کند: کی دیدی سوار موتور بشم که این دومین بارم باشه. تو برو من با تا کسی میام.

نبی کلاه ایمنی را روی سر گذاشت و براندازش کرد: خلاق هر چه لایق. حالا پیاده بیا سر خیابون تا تو آفتاب چش و چارت در بیاد. جواب نبی را نداد و راه افتاد. هر چه به خیابان نزدیک تر می شد اخم میان ابروهای دخترانه و پهنش بیشتر می شد. بعد چند ماه که از آن روزهای تلخ و بد می گذشت، هنوز هم زخمش تازه بود و قلبش می سوخت. چشم به سر در دانشگاه و دیوارهایش دوخت. کمی آن طرف تر نرده های سفید و

درختچه های تزیننی را هم از نظر گذرانند. حتی اگر دیدن آنجا باعث می شد سوز دلش بیشتر

شود، باید می دید تا یادش نرود پشت دیوارهای همین ساختمان چه اتفاقاتی را پشت سر گذاشت.

انگشتانش زیر داغی آفتاب یخ کرد. مطمئن بود اگر لاک نداشت می توانست کبودی غیر طبیعی ناخن هایش را ببیند.

مشتی آب به صورتش پاشید. سرش را به چپ و راست چرخاند و قولنج گردنش را گرفت. صدای ویز

ویز رادیوی خانجون را می شنید. ندیده هم می دانست، تکیه داده به پشتی های لاک‌ی در حال چرت

زدن بود و زمزمه ی رادیو مثل لالائی برایش عمل می کرد. تکه ای نان برداشت و همانجا سر اجاق به

قابلمه ناخنک زد. هیچ کشک بادمجانی این طعم را نداشت. آنطور جا افتاده و غلیظ یا به قول

خانجون انگشت پیچ.لقمه اش را جوید.حواسش بود قطره ی
روغن روی لباسش نچکد چون پاک

کردن همچین لکه هائی ممکن نبود.تازه لقمه ی بعدی را
پیچیده بود که صدای خانجون از جا

پراندش:دست و رو نشسته؟

با زبان روی لبش را پاک کرد و سمت خانجون برگشت:سلام
عشقم

خانجون روسری گلداری را از پشت گردن رد کرده و روی پیشانی
گره زده بود:علیک سلام،دست و رو

نشسته عین گربه دزده رفتی سر قابلمه؟

شانه بالا داد و زبانش را پشت دندان های جلویی فشرد:بوی غذا
از صبح پیچیده توی سرم.دیگه

تحمل نداشتم.تازه دست و رو هم شستم.نگاه، آ آ

به خیسی سر و گردنش اشاره کرد اما کار بدتر شد.خانجون چشم
گرد کرد:تو ظرفشویی؟

سعی کرد اوضاع را آرام کند. خانجون از دست و رو شستن داخل
ظرفشویی بیزار بود و هزاری هم

که می گفت باز هر از گاهی دور از چشمش، آنجا آبی به دست و
رو میزدند: خودت صدمبار گفתי آدم

گرسنه دین و ایمون ندراه. ببین منم چار چنگولی اومدم رو
قابلمه. بس که گرسنه بودم. از صبح تو

مغازه تایپ کردم دیگه جون ندارم به جون خودم.

خانجون با دست از کنار اجاق گاز کنارش زد: خبه خبه، بچه
همون باباتی. بیا برو بشین برات گرمش
کنم.

از پشت دست دور خانجون پیچاند. بچه تر که بود هیچ وقت دو
طرف دستش به هم نمی رسید. اما

حالا هم خودش بزرگ شده بود و هم خانجون لاغرتر و ضعیف
تر از قبل بود. حالا راحت میان

دستانش جا میشد. دلتنگ سرش را بین شانه های خانجون فرو
برد و نفس کشید: قربون خانجون

مرتب و منظمم بشم.دیگه غلط کنم اینجا دست و رو بشورم.
خانجون تکانی به شانه اش داد تا جدا شود:خدا نکنه،بیا غذا
بخور.سبزی هم تو یخچال هست.

خودش را کنار کشید و پشت میز آشپزخانه نشست.سه صندلی
فایبرگلاس سفید دور میز بود.خیلی
کم همه شان،سر ساعت مشخصی خانه بودند تا پشت میز
بنشینند.تازه اگر هم بودند همیشه یک
صندلی برای نشستن کم بود.

برای خانجون صندلی عقب کشید:چه خبرا؟عمه فری زنگ نزد...؟
خانجون نشست و کمی خودش را سمت یخچال کشید تا برایش
آب و سبزی بیرون بیاورد:من زنگ
زدم.داشت بچه ها رو می برد مهد کودک.

تریچه ی کوچک و قرمزی برداشت و گاز زد:خودم فردا بهش
زنگ میزنم.دلم برا بچه ها یه ذره شده
خانجون سر تکان داد و گره ی روی پیشانی اش را باز و بسته
کرد.تابستان و زمستان یک ژاکت بافت

نازک روی پیراهن های خانه اش می پوشید. همیشه ی خدا
هم، سنجاق قفلی بزرگی جای دکمه به دو

سر ژاکت وصل بود. از وقتی که یادش می آمد خانجون و پیراهن
و ژاکتش، همین شکل بود. لقمه ی

دیگر پیچید: بابا کجاست؟

ظهری هم نیومد. ماشینش خراب شده بود.

پووفی کرد: اون ماشین و دیگه باید گذاشت موزه. آخه الان کی
سوار پیکان میشه...؟ ماشین عمر

خودش و کرده و تمام. پدر من داره زور بیخود میزنه.

چیکار کنه مادر، دست و بالش خالیه.

برای خودش لیوانی آب ریخت: اون یه چارک زمینی که داره
خاک می خوره رو بفروشه و خلاص. دو

روز دنیا می خوایم عین آدمیزاد زندگی کنیم خانجون پر اخم
نگاهش کرد: بده به فکر شماهاست؟

فردای روز، یکی در این خونه رو زد که اومدم خواستگاری، بابات
چیزی کف دستش باشه که شمارو

بفرسته خونه ی شوهر یا نه؟

نوک زبانش از غلظت غذائی که خورده بود به خارش افتاد:خودت

گفتی عقل مردم تو چشمشون

خانجون.نیست؟الان باید زندگیمون و روبراه کنیم که یه آدم

حسابی رغبت کنه در این خونه رو

بزنه.شکر خدا زنگ هم که خرابه.امروز با نبی رفتم بانک،تا آخر

هفته شاید وام واریز شد به

حسابم.اما انقدری نیست که به کار بابا بخوره.تازه خودم کلی

گرفتاری دارم.

خانجون خرده نان ها را با کف دست جمع کرد و داخل پیش

دستی ریخت:خرج زن و بچه ریخته رو

دوشت یا مستاجری؟

همین حرف ها بود که می سوزاندش و باعث می شد بدخلقی

کند.دلش نیامد جواب خانجون را

بدهد.لیوان آبش را برداشت و ایستاد:کل زندگی خیاطی کردی

و بند زیر ابروی این و اون انداختی

که دستت تو جیب خودت باشه، منم خیر سرم این همه سال
درس خوندم. حالا می خوام ازش

استفاده کنم. اگه بابام خیلی ناراحته، اون زمین بفروشه و تا همه
یه نفس راحت بکشیم و درست و

حسابی زندگی کنیم.

از آشپزخانه بیرون زد و سمت اتاق مشترکش با ساناز رفت. دو
تخت چوبی یک نفره، دو طرف اتاق

بود. یکی زیر پنجره ی بزرگ و دیگری زیر نورگیر باریکی که با
پرده ی پوشانده شده بود. لبه ی تخت

نشست و خودش را به پشت انداخت. چشمانش خسته ی
خوابیدن بود. یک شب هم کمی زودتر می

خوابید به هیچ کجای دنیا بر نمی خورد. پرده ی نارنجی و سبز
آخرین چیزی بود که نگاهش کرد. پلک

روی هم گذاشت.

ساناز مقابل آینه، روی نوک پا ایستاده بود و خط چشم می کشید. هر چند لحظه قدش را صاف می

کرد و به اثر هنری اش با دقت نگاه می کرد. دست و رو شسته لبه ی تخت نشسته بود و سر

انگشتانش را روی شقیقه گذاشت و فشرد. بعد هم با کف دست پیشانی اش را مالش داد. سعی کرد به

خاطر بیاورد علت بد خوابی دیشبش چه بود. نمی دانست کابوس باعث بیداری اش شد یا گرمای

خفه کننده ی اتاق بود که باعث شد، دوباره خواب سحر را ببیند. ساناز مقابل پنکه ایستاد و خودش را

باد زد: از سر صبح انگار جهنم شده.. اووووف.. هر چی کرم زدم همش شره کرد ریخت پایین.

نشست و حرصی چنگی به موهای کوتاهش انداخت: دیشب بابا کولر و خاموش کرده بود؟

ساناز بی آنکه نگاهش کند دوباره روی نوک پا ایستاد و کمی به چپ و راست چرخید و خودش را

برانداز کرد:نه بابا،برق رفته بود فکر کنم.بین گلنوش خط
چشمم کج شده؟هر وقت عجله دارم همه

چیز می ریزه بهم.

پای شلوارش را روی قوزک مرتب کرد:خوبه..بیا برو دیرت میشه.
ناراضی دوباره مقابل آینه ایستاد و به ابروهایش نگاه کرد:خیلی
نازک شده.خدا بگم نانا رو چیکار
کنه.

شاید نوشیدن چای و بعد یک مسکن قوی،باعث میشد سردردش
کم شود:بابا خونست؟

ساناز بالاخره عقب کشید:اوهوم،بو سیگارش از تو حیاط میاد.تا
یادم نرفته،جمعه با بچه ها می ریم
بیرون،سیا میگه تو هم بیا

مانتوی جلو بسته ی سفید را به تن کشید و مچ آستینش را
مرتب کرد:سیا غلط کرد با تو

اا..گلنوش!

بی حوصله دستی به صورتش کشید تا کمی رنگ و رو بگیرد. از آن روزهایی بود که آمادگی چنگ و

دندان نشان دادن به دیگران را داشت. حرصش را اول از همه سر ساناز خالی کرد: عقل از سرت

پریده؟ دفعه ی قبل یادت نیست چه مکافاتی شد تا بین جمع اون مهمونی، به مامورا ثابت کنم تو نه

سر پیاز بودی و نه ته پیاز؟ موندم چرا ترس به دلت نیست اصلا ساناز با انگشت هیزی کرد: چته تو، بابا شنید. واسه چی بترسم خب. این همه آدم. تازه تو هم که باشی کسی چیزی نمی گه.

شال خودش را برداشت و مقنعه ی مشکی را سمت ساناز پرت کرد: از من می ترسن که چیزی نمی

گن؟ چرا حرف الکی میزنی. بیا بریم تا بابا قوری و خالی نکرد.

ساناز مچش را گرفت: بریم دیگه، چون ساناز. طوری همیشه بخدا. ممد و سیامک هم میان.

دست ساناز را پس زد و سمت آشپزخانه رفت. سلام کوتاهی گفت
و پشت میز نشست. پدرش از کنار

سماور نگاهشان کرد: ساعت خواب، ظهر شد. مدرسه ندارین...؟
از همان وقتی که مهد کودکی بودند، پدرش عادت داشت بگوید
مدرسه. حالا فرقی نمی کرد

دبیرستانی بودند یا دانشجو. با سر انگشت، جاسیگاری و فندک را
به انتهای میز هل داد. از سرشانه

نگاه پدرش کرد. همه ی موهایش، جز بالای گوش کاملا خالی
شده بود و کف سرش برق میزد. نگاهش

را پایین داد تا جوراب های پدرش را ببیند. سوراخ ریزی سر
انگشت کوچکش پیدا بود که اگر آنجا

پیدایش نمی کرد، عجیب بود: خانجون رفت جلسه قرآن؟

برای هر دو نفرشان چای ریخت و دستشان داد: آره، مگه این شهلا

و مهلا گذاشتن! از شش صبح که می

اومدم خونه چادر به سر دم در بودن.

سیگاری برداشت و شکر پاش را کنار دستش گذاشت: شیرینش
کن

ساناز ایستاده برای خودش لقمه ای نان و پنیر پیچید: من تا بعد از
ظهر دانشگاهم بابا، ناهار هم نمیام.

چه خبره حالا گشنه و تشنه بمونی؟ ظهر بیام دنبالت...؟

برای ساناز ابرو بالا داد. ساناز هم متقابلاً چشم درشت کرد: نه
باباجون، خودم میام. کجا بیای این همه

راه، خسته میشی. فقط بی زحمت یکم پول بده همراهم باشه
چای زیادی داغ بود و زبانش را می سوزاند. بی خیال لیوان شد و
ایستاد: من هم دیر میام

تو چرا دیر میای...؟

دود سیگار باعث شد کمی عقب بکشد و صدای اعتراضش بلند
شود: ا..بابابرو تو حیاط خلوت

دیگه همه ی جونم بو گرفت

پدرش روی نوک پا ایستاد و از جیب پشت شلوار، کیف پولش را
بیرون کشید. شبیه حالتی که ساناز

می ایستاد تا خط چشم بکشد: نفری یه ساندویچ بخورین گشنه
نمونین.

به هر کدام یک اسکناس پنج تومانی داد: قدر پول و بدنین و حیف
و میل نکنین. این روزا از کار خبری

نیست. این حاجی نباشه پول نون هم در نمیارم

تا نوک زبانش آمد که در مورد فروش زمین حرف بزند و بگوید
شما هم می توانی برای خودت مثل

حاجی باشی و کار و بار خودت را داشته باشی. اما وقتش نبود. می
ایستاد به حرف زدن، دیر به مغازه

می رسید و باید به نبی جواب پس می داد. اسکناس را داخل
کیفش چپاند: من رفتم

ساناز هم دنبالش راه افتاد: تا سر خیابون باهات میام

می دانست ساناز به همین راحتی ها کوتاه نمی آمد. کتانی هایش
را پوشید و بیرون رفت: دیر بیای

میرما

ساناز بی صدا غرغری حواله اش کرد. تا رسیدن به مغازه ی نبی
ساناز تا می توانست روی مغزش راه
رفته بود. اصلا این دختر هیچ وقت از حرف زدن کم نمی آورد. از
همان وقتی که بچه بود هم می
توانست آنقدر روی خواسته اش اصرار کند تا همه راضی شوند. با
سر انگشت دم ابرویش را
خاراند. یکی از روزهای گرم و شلوغ را پشت سر می
گذاشتند. ازدحام دانشجوها برای انجام
کارهایشان حتی اجازه تکان خوردن از روی صندلی را به هیچ
کدام نداده بود. فکر کرد اگر چهار دست
هم داشت، نمی توانست به کار آن همه ارباب رجوع رسیدگی
کند. با پشت دست روی پیشانی اش
کشید و نم عرقش را گرفت. جعبه ی دستمال کاغذی یکی دو
روزی بود که زیر میز افتاده بود و هیچ
کس برای برداشتنش کمر خم نمی کرد. اسپیلیت خاموش بود و
گرما در محیط کوچک مغازه همه را

عصبی کرده بود. نبی نیم ساعتی با آن ور رفته بود، اما در آخر
شانه بالا داد که احتمالا گاز خالی کرده
و باید به نمایندگی سر بزنند. پر حسرت به پنکه ی پایه بلند
نگاهی انداخت. سمت صندلی های اشغال
شده کار می کرد و از باد خنکش، حتی یک نسیم کوتاه هم
نصیبش نمی شد. تای شال را پشت گوش
داد و دسته هایش را روی سینه آزاد گذاشت تا کمی هوا وارد
گردن و یقه اش شود. تقریبا زیر لباس
دم کرده بود. دانیال پای دستگاه فتوکپی ایستاده بود و خرده
فرمایشات یکی از دانشجوها را انجام
می داد. خودش هم این روزها را گذرانده بود. همین بدو بدو کردن
های شب امتحان و جزوه هائی که
مثل جانش بودند. سرش را کوتاه به چپ و راست تکان داد. بعد
خواب آشفته ی شب قبل و خاطرات
مرگ سحر، توان بیشتری برای مرور گذشته نداشت.

خانم رخشان

نگاه کوتاهی به پسر جوان مقابلش انداخت. تقریباً همه ی
دانشجویان را می شناخت. این پسر هم چند
باری با اکیپ دوستانش آمده بود: بفرمایید
وقت دارید حرف بزنیم؟

دست از کار کشید: در مورد؟

نگاه مردد پسر جوان به اطراف نشان می داد خیلی بابت گفتن
حرفش مطمئن نیست. احتمال این که
چه درخواستی دارد سخت نبود. لبخند زد: چی شد...؟ یادت رفت
چی می خواستی؟

پسر دوباره من و من کرد: شیرازی من و فرستاده
می دانست. سر تکان داد و تایپ کردن را از سر گرفت: خب؟ حرفت
و بزن گوش می دم.

پسر کمی روی میز خم شد و صدایش را پایین آورد: برای دوستم
اومدم. طرح پروپوزالش تایید

شده. اما برای نوشتن پایان نامه مشکل داره. استاد هم هیچ کمکی
بهش نمی کنه. شیرازی آدرس شما

رو داد. گفت کارو بسپریم به شما و خیالمون راحت باشه.
نگاه دوباره ای به پسر انداخت. بیشتر از بیست و پنج سال نشان
نمی داد. دست چپش، با مچ بند

چرمی و حروف لاتینی که رویش پلاک شده بود لبه ی میز
بود. خودکار و کاغذی مقابلش
گذاشت: استاد راهنما کیه؟

دکتر ساعدی

هومی کرد: ساعدی؟ تازه وارده...؟

یه چند ماهی هست. کمک نمی کنه لا کردار.

شماره و موضوع پروپوزالت و یادداشت کن.

مال من نیست

باشه، بنویس ببینم می تونم انجامش بدم یا نه.

تو رو خدا انجامش بدید. شیرازی گفت فقط از دست شما
برمیاد. هر چی هم هزینه اش بشه می دم.

دست ها را دور سینه گره کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. صحبت راجع به پایان نامه که می شد

متعلق به دوستش بود اما وقت هزینه می خواست خودش حساب کند. راست و دروغ حرف هایش

مهم نبود. همین که کار را تمام می کرد و پولش را می گرفت برایش کفایت می کرد. نگاهی به ساعت

مچی اش انداخت: رشته ی دوستت چیه؟

مدیریت

بازرگانی؟

آره

خوبه، یادداشت کن و برو. بهت زنگ میزنم.

مرسی، خیلی خیلی. پس مطمئن باشم دیگه. به دوستم بگم خیالش راحت باشه؟

کاغذ را گرفت و داخل کیفش انداخت: بهت خبر میدم.

نبی از میز کناری نگاهش می کرد. بی خیال شانه بالا داد و اشاره به کولر کرد: یه زنگ بزن

نمایندگی، مردیم از گرما.

توجهی به اخم نبی نکرد و تایپ کردن را از سر گرفت. نوشتن
پایان نامه را از چند ماه قبل شروع

کرده بود. درست یک سال بعد اخراجش بود که توانست اولین
پایان نامه را تمام کند. کم و بیش با

دانشجوها ارتباط داشت و خبرهای دانشگاه را می شنید. چند
نفری از بچه ها دوستش شده بودند و

میان صحبت هایشان از استادها حرف می زدند. مثلاً می دانست
استاد شاکری، با شاگردانش سر

نمره بده و بستانی دارد. یا استاد افخمی کلاس هایش را یک خط
در میان می آید و شایعه شده

زندگی زناشویی خوبی ندارد. استاد بهروش به تازگی بچه دار شده
بود و استاد فرهادی

همچنان، خوش و خرم از دانشجوهایش استفاده میکرد. سر
انگشتش مور مور شد. نام فرهادی هم

باعث می شد خشم را در همه ی وجودش حس کند و یادش
نرود که اگر او نبود، نه سحر می مرد و

نه او اخراج می شد. سنگینی نگاه نبی هم باعث نشد سر بلند
کند. با کف دست پیشانی اش را لمس

کرد و دوباره به صفحه مانیتور زل زد. تازه کمی سرشان خلوت
شده بود. به خودش جرأتی داد: این

آخرین پایان نامه ی امسالم میشه، سال بعد می خوام قیمت و
بالا تر بگم.

سکوت نبی باعث شد بیشتر به هم بریزد: اصلا چه می فهمن
درس چیه، تحقیق چیه. پول میدن بیان

دانشگاه، وقتی هم اومدن، پول میدن که یکی مثل من بعد اون
همه سال درس خوندن بشینم براشون

پایان نامه بنویسم. کجای این کار انصافه؟ همش بی
انصافیه. همش! هیچی سر جای خودش

نیست. دلشون رو خوش کردن دانشجو شدن. دانشجوی شب
امتحان و تقلب و نمره گرفتن به هزار و

یک روش

گلنوش

کلافه از سردردی که تمام روز درگیرش بود سر تکان داد: ولش کن. اصلا ساکت می شم. حوصله ندارم

دوباره شروع کنی به حرف زدن و نصیحت کردن.

نبی را عصبانی کرده بود که غریب: ای بدم میاد از این اخلاقت. بابات تو رو بده دست من، سه سوت

آدمت می کنم.

پر اخم نگاهش کرد: دست از سرم بردار.

نبی با سرو صدا صندلی اش را عقب کشید و ایستاد: تو اعصاب خودت و هم نداری، من هم حوصله

نگاه کردن و غر شنیدن ندارم. پاشو خودم تمومش می کنم.

شانه بالا داد: لازم نکرده، خودم می تونم.

هه کردن نبی باعث شد سر بلند کند. دست به سینه به میز تکیه

داده بود و نگاهش می کرد: د من که

می دونم حالت خوب نیست. از وقتی اون دانشگاهی خراب شده
اخراجت کرد روز به روز داری بدتر

می شی. گور بابای درس، اصلا گور بابای فوق لیسانست که نصفه
و نیمه موند. قراره بقیه ی عمرت

برگردی عقب و ببینی چی جا گذاشتی؟

اهمیتی نمی داد دیگران چطور قضاوت می کردند. دردش مال
خودش بود. حس بدخشم و حسرت می

سوزاندش. تصویر سحر، روی آسفالت خیابان پشت پلک هایش
آمد. فلش بک ها از صبح همچنان تکرار

می شد. مثل نوار ضبط شده ای که مرتب در رفت و آمد بود. بی
آنکه تمام شود. پلک های سحر زیر

آفتاب داغ تابستان، مثل ماهی دور از آب مانده تند و تند باز و
بسته می شد و سیاهی چشمانش می

رفت. خون از بینی اش قل می زد و سمت دهان و چانه اش می
رفت. انقدر وحشت زده و شکه بود

که نمی توانست فریاد بزند و کمک بخواهد. سحر درست مقابل
چشمانش جان می داد.

نفس عمیقی گرفت تا آشوب معده اش را آرام کند. انگشت هایش
روی صفحه تند و تند می

لرزید. کلافه هر دو دست را مشت کرد و پلک بست.

سایه ی نبی روی صورتش افتاد حالت بده، بینمت

سر تکان داد اما آرام نبود. با کف دست روی صورتش کشید و
دانه های سرد عرق را پاک کرد: من یه

کم زودتر برم، به این برگه ها دست نزن. صبح تمومش میکنم.

نبی ساکت نگاهش می کرد. شاید مثل او درد نمی کشید اما
حداقلش این بود که از روزهای سخت

گذشته اش می دانست. همدردی شاید همیشه جواب سنگینی
سینه ای را نمی داد. اما همین که یکی

می فهمید از چه حرف می زد، آرامش می کرد. خودش را عقب
کشید و ایستاد: کاری نداری؟

مطمئنی خوبی..؟ میخوای بمون من ببرمت یا زنگ بزن بابات
بیاد.

کیفش را برداشت و بی جهت مشغول واریسی اش شد:نه
بابا، خوبم. دو سال سحر مرده، من هم که

اخراج شدم. دیگه تو این قسمت از زندگی‌م حسابی پوست کلفت
شدم. هیچیم نمیشه.

نبی ادامه ی حرفش را کل کرد: سحر تصادف کرد
پوزخندی زد و کیفش را محکم به چنگ گرفت: برای تو شبیه
تصادف بود..؟ من اینطوری فکر نمی

کنم. فرهادی باعثش شد. اون بود که دختر بدبخت و دم مرگ داد
و بعد بی خیال عالم و آدم رفت

پشت میز استادی نشست. مثل آدم هائی که از چیزی خبر ندارن
حرف نزن نبی، تو اون دانشگاه درس

خوندی. هیچکس ندونه تو می دونی که امثال فرهادی یکی دو تا
نیستن، ولی به بی وجدانی اون

کسی نیست!

نبی هم انگار از این بگو مگوهای همیشگی خسته بود که دستش
را بالا گرفت: حالا که چی؟ این

حرفارو روزی هزار دفعه هم بگی چی فرق می کنه؟ می خوام
بری ثابت کنی فرهادی از سحر

خواست برای کار شخصی اون بره تو خیابون و یه از خدا بی خبر
زیرش کرد؟ خب به فرهادی چه

مربوط. مگه اون پشت فرمون بود؟ مگه ترافیک و منحرف شدن
ماشین ها دست فرهادی بود؟

دست هایش هنوز یخ زده بود. سرش را بالا گرفت: تو هر چی هم
که بگی من می گم تقصیر فرهادی

بود. حتی اگه با ماشین زیر نگرفته باشه هم مقصره. مردن
سحر، خراب شدن آینده ی من. الان من چه

فرقی با سحر دارم. ها...؟ جواب من و بده

نبی کلافه قدمی راه رفت: من هر چی بگم تو حرف خودت و می
زنی. برو به همه ی دنیا بگو فرهادی

همچین کاری کرد. هیچ کسی برای حرفت تره هم خرد نمی
کنه. سحر و یه از خدا بی خبر زیر گرفت و

کشت نه فرهادی، بفهم!

کیفش را برداشت: بی خیال شو

اخم نبی پرنگ بود و صدایش پر حرص: از صبح مثل برج زهرمار
نشستی اونجا و حالا می گی بی

خیال شوم؟

نمی خواست با رفتارش نبی را ناراحت کند. دست هایش را بالا
گرفت: خیلی خب، ببخشید. دیشب

بد خواب شدم. خواب سحر و دیدم و ریختم بهم. الان
آرومم، طوریم نیست. برم؟

نبی پشت به او سمت میزش رفت و جواب نداد. حوصله ی ماندن
و به دل نبی راه آمدن را

نداشت. اما نمی خواست اینطور از مغازه بیرون برود. این پا و آن
پا کرد: تو که می دونی تابستون میاد

من بهم می ریزم

نبی فقط سر تکان داد. بند کیفش را بالا کشید: پس برم..؟

برو

خدا حافظ

سکوت نبی باعث شد دیگر ادامه ندهد و از مغازه بیرون
بیاید. شناختن مردها از هر کاری سخت تر

بود. گاهی که فکر می کرد اگر دلتنگ باشد نبی به حرف هایش
گوش می دهد و سعی نمی کند از

راست و دروغ چیزی حرف بزند، اوضاع برعکس میشد. از پله های
پشتی پاساژ بالا رفت

...

از سر کوچه هم می توانست پدرش را ببیند. با پیژامه ی راه راه
نازک و عرق گیر و سیگاری بر

لب، مشغول آب پاشی محوطه ی مقابل در بود. کیفش را محکم
تر گرفت و سرعتی به پاهایش

داد: بابا!

سیگار را کنج لب نگه داشت: اومدی؟

شلوار راحتی اش کاملا مندرس شده بود و می شد خیلی واضح
تار و پود آن را دید.مقابل پدرش

ایستاد تا دید همسایه های احتمالی و نگاه پشت پنجره شان را
بگیرد:آخه این چه لباسیه شما

پوشیدی اومدی دم در؟الان وقت آب پاشیدن به کوچه است؟
عرق از زیر چانه سمت یقه ی زیر پیراهن سفیدش راه گرفته
بود:جلو در خونه خودم کراوات بزنم؟
بیا برو تو الان کارم تموم میشه.

لج بازی پدرش تمامی نداشت.محال بود نظر کسی را قبول کند
و گوش به حرف بقیه بدهد.لبش را
محکم زیر دندان فشرد:از دست تو بابا،از دست تو.

پدرش،بی خیال حرص و جوشی که می خورد،ته سیگار را زیر پا
انداخت و رویش آب گرفت:هندونه

گرفتم کیلوئی دوهزار و پونصد تومن.بشکن ببین چطوریه.اگه
قرمز نیست یه دیقه ببرم تا سر کوچه
پس بدم به وانتی.

به تندی خودش را داخل حیاط انداخت و از روی پله ها خانجون
را صدا زد: خانجون، خانجون

کیفش را لبه ی جاکفشی گذاشت و بی آنکه خانجون را ببیند
شروع کرد: آخر من از دست پسر ت می

میرم. برو ببین با چه سر و وضعی رفته سر کوچه؟ با اون شلوار
آخه؟ مگه براش شلوار راحتی خوب

نخریدیم که بیوشه

خانجون از آشپزخانه هاج و واج نگاهش کرد: علیک سلام. چته
مادر جان با توپ پر اومدی خونه.

از دست پسر ت اعصاب نمونده برام. زشته به خدا. زن و بچه ی
مردم رد میشن. شلوار که نیست الک
آرد شده از نازکی.

دوزاری خانجون بالاخره افتاد: خیلی خب تو هم. برو یه آبی به

دست و صورتت بزن، حسن هم الان

میاد تو. برو مادر

هر روز همین بحث ها را داشتند. اما نه پدرش کوتاه می آمد و نه او از گفتنشان خسته می شد. با

دیدن ساناز که وسط اتاق مشغول لاک زدن بود غرید: نمی تونستی به بابا بگی اونطوری نره سر کوچه؟

چنان با دقت به فرچه و انگشتش زل زده بود که حتی پلک هم نمیزد: چی؟

هیچی...هیچی نمی گم. کارت و بکن تو، منم ساکت می شم. چند ساعتی خودش را در اتاق حبس کرد تا آرام بگیرد. وقت اذان بود که بیرون آمد. خانجون طبق

معمول همه ی شب ها، بساط نمازش را مقابلش پهن کرده بود. کمی تسبیح می زد و کمی به اخبار

گوش می داد. همیشه برایش سوال شده بود که خانجون چطور

می تواند تمرکز بگیرد و کارهایش را با هم انجام دهد. بالشی پشتش گذاشت به دیوار تکیه داد. ساناز چهار دست و پا از آن طرف اتاق

سمتش آمد و کنارش نشست: فردا شب می ریم دیگه، هوم؟ جون
ساناز بگی نه و نمی شه و نمی تونم
ناراحت می شم. بعد تو که می دونی من ناراحت بشم چی میشه.
نمی دونی...؟

ابرو بالا انداخت و نگاهش کرد. روی رنگ طبیعی موهایش چند
خط لایت روشن انداخته بود. رنگ
جدید به صورتش می آمد و سفیدتر نشانش می داد. خوب بود
که می توانست برای تنوع هم که
شده، تغییری ایجاد کند. کاری که خودش به سختی می توانست
راضی به انجامش شود. ساناز به
بازویش چسبید و پچ پچ کرد: بیا بریم بلکه بخت من و تو هم باز
شد. به خوشمزگی خودش خندید و

ادامه داد: آخه آدم انقدر بی ذوق...؟ توبیا بین چقدر بچه ها
باحالن و خوش می گذره
بازویش را عقب کشید: همون یه دفعه که اومدم فهمیدم چقدر
خوش می گذره..

اوووف.حالا یک دفعه اونطوری شد .همیشه که قرار نیست از
اون اتفاقا بیافته.تازه جاش هم
مطمئنه

چشمکی حواله ی انتهای جمله اش کرد و خندید.نیم نگاهی به
خانجون انداخت که زل زده بود به
تلویزیون و لب می زد.نمی خواست خیلی به ساناز سخت
بگیرد،خودش هم روزی بیست ساله بود و
از این شیطنت ها داشت.همین که ساناز می آمد و حرف هایش
را با او در میان می گذاشت کم
چیزی نبود.خودش تودارتر از آن بود که حرف هایش را به کسی
بگوید.هر چند که با خانجون و فری
صمیمی بود و چند تائی دوست قدیمی داشت،اما عادت به حرف
زدن راجع به اتفاقاتی که پشت سر
می گذاشت در عادتش نبود.ساناز دستش را گرفت و ناخنش را
زیر و رو کرد:باید رنگش و عوض

کنم.یه طلائی و بژ یا یه زرشکی و سفید.اممم،همین جا بشین تا
برم وسایلم و بیار..

نمی خواد.خوبه همین

ساناز ایستاد و لبه ی تی شرت بالا رفته اش را مرتب کرد:نچ.به
درد مهمونی شب نمی خوره.همین جا
بشین تا پیام.نگیری بخوابیااا

چهار زانو نشست و نگاهی به ساعت انداخت.پدرش همیشه دیر
می آمد.این ساعت مقابل بیمارستان
شبانہ روزی می ایستاد و سیگار می کشید و سرویس در بست
می گرفت.با کف دست موهایش را به
هم ریخت.اگر فرهادی آنطور برایش دسیسه نمی چید و باعث
اخراجش نمی شد،الان با مدرک فوق

لیسانسش جائی مشغول بود.نمرات درخشان و کمک در پروژه
های استادهای دیگر از او دانشجوی
نمونه ای ساخته بود.چقدر رویای تدریس داشت.حتی اگر یک
کلاس در طول هفته برمی داشت هم

راضی اش می کرد. کف دستش را روی پیشانی فشرد و پووف
کرد. خانجون صدا بلند کرد: این دختره

رو نصیحت کن

صاف نشست: چی شده؟

خانجون سر تکان داد و چادرش را روی شانه انداخت: رفته
موهاش و رنگ کرده، ندیدی؟

همش دو تا خط لایت انداخته خانجون

همین دیگه. فرق شوهر دار و بی شوهر معلوم نیست. پسر بدبخت
مردم از کجا بدونه کی مجرده و

کی متاهل؟

خنده اش گرفت: پسر بدبخت مردم می دونه، غصه اش و نخور
شما

نچ نچ خانجون بیشتر خندانده: دوره آخر زمون شده. ببین چی
میگن این دخترا.

بالش را بغل کرد و روی زانو نشست: قربون اخمت بشم
عشقم. خودم بهش تذکر میدم

ساناز با جعبه ی لاک هایش رسید: نیست که خانجون نداد. همش
دو تا خط لایت انداختم شبیه آدم
بشم.

صورت به این قشنگی چه مشکلی داره؟ چشم داری مثل
آهو. صورتت هم که برگ گل بس که
ناشکری. والا این سر و شکل و هر کی داشت روزی ده تا صدقه
می داد بیرو..

ساناز لوس شد و خندید: پس خوشگلم؟ پسندیدی خانجون
جونم...؟

خانجون برایش چشم و ابرو آمد: اصلا عقله که انگار نداری. نگاه
رفته خودش و چه شکلی کرده
پدی که ساناز سمتش انداخته بود را باز کرد و پنبه اش را چند
لحظه ای ثابت روی ناخنش نگه

داشت تا لاک زیرش خیس بخورد. ساناز لب برچید:
تکلیف من و مشخص کنید. خوشگلم یا خنگم...؟ اینطوری دچار
دوگانگی می شم جون گلنوش

جون خودت.

برایش نصفه و نیمه زبان درازی کرد:خو حالا
خانجون چهار دست و پا از روی سجاده کنار رفت:پاشو بزن
سریالم الان شروع میشه.

سانازریموت را برداشت:قربون خانجون برم که هیچ سریالی و از
دست نمیده.بین خانجون.تو این
فیلمها همه موهاشون و رنگ می کنن.

فقط این چیزا رو یاد گرفتی از تو فیلمها؟
غش غش خنده ی ساناز باعث شد بخندد:نه والا.کلی چیزای
خوب دیگه هم یاد گرفتم.منتها می
ترسم بگم پرتم کنی از خونه بیرون.

پد را روی انگشت کشید و شکوفه های بهاری را از روی ناخن
هایش پاک کرد.یکی از این لاک پاکن ها

لازم داشت تا روی خاطراتش بکشد و همه را از بین ببرد.کاش
می توانست خاطراتش را برگرداند به

دو سال قبل که همه ی خواسته اش از دنیا، تمام شدن درس و داشتن شغل و احترام بود. اما دیگر می دانست ممکن است، همه ی آن چیزی که می خواهد به دست نیاید و این دردناک بود.

xxx

اساناز غر زد: باهام نیومدی مهمونی و نداشتی خودم برم که با یه پیتزا سرم و گول بمالی؟

گازی به برش پیتزایش زد. طعم کالباس را دوست نداشت. اما پنیر های برشته ی روی پیتزا همان

چیزی بود که می خواست: یه پیتزا...؟

تازه تو که پیتزا سفارش ندادی. BF. با چشم به محیط اطرافش اشاره کرد: آوردمت

سانی تکه ای از نان برگر سیاه رنگش را کند و به دهان

گذاشت: حالا هر چی. اما مهمونی بیشتر می

چسبید.

طعم پنیر را با چشم های بسته چشید: این..عالیه

غرغر ساناز را هم شنید: خب خداروشکر این مهمونی نرفتن بهونه
شد الاقل خودت هم از خونه بزنی

بیرون

خوش اخلاقی کرد: اون و ممنون تو هستم

ساناز بالاخره خندید: از کی تا حالا چرب زبون شدی تو

نیمکت های چوبی حس خوبی داشت. بدش نمی آمد نفسی از
عطر چوب بردارد. اما خودش را کنترل

کرد تا مرتب بنشیند. مسیری خیلی دورتر از خانه را انتخاب کرده
بودند تا فست فود باب میلی پیدا

کنند. گاهی این دو نفره های دخترانه خوش می گذشت. نگاهش
ار شیشه های مقابلش به خیابان

افتاد. مردمی که در خیابان های شهر رفت و آمد می کردند
متفاوت بودند. انگار طبقه به طبقه تغییر

می کرد. اصل ادم ها مدام درگیر فرعیاتشان می شد. نفسش را
بیرون داد: دلم هوس کرده یه کم رو

نیمکت های پیاده رو بشینم

سانی با دهان پر برایش ابرو بالا داد و تند لقمه اش را جوید: گرمه
بیرون

من که نیام

کیفش را برداشت: تو بشین غذات و تموم کن. منم یه کم بیرون
می شینم.

پاهایش مستقیم سمت نیمکتی رفت که یک چراغ حباب دار
خاموش، چترش شده بود. سحر اگر بود

می گفت دو تا سیگار هم چاق کنیم بزنیم تنگ نیمکت. بعد غش
غش می خندید. هیچ کدام سیگاری

نبودند. فقط ژست دود کردنش را دوست داشتند. روی نیمکت
نشست و در تاریکی زیر نیمکت کفش

هایش را از پا بیرون کشید. پنجه های پایش را باز و بسته کرد تا
خستگی اش را بگیرد. کار بدنی

خیلی سنگینی نداشت. اما نشستن مداوم پشت میز اذیتش می
کرد. نگاهش متوجه ماشین مدل

بالایی شد که چند متر قبل از نیمکت پارک شده بود.راننده ی
ماشین یک زن بود که سعی داشت از
روی صندلی کمک راننده رد شود.متعجب نگاهش کرد.خبری از
شال و روسری نبود اما اینطور خزیدن
روی صندلی به نظرش طبیعی نبود.بالاخره زن به صندلی کمک
راننده رسید و در را باز کرد.می
توانست پاهای بدون کفشش را ببیند که روی کف آسفالت پایین
آمد.رو برگرداند و سعی کرد توجه
نکند.دوست نداشت به مردم زل بزند.مطمئنا مردم هم مثل
خودش بودند و از این کار ناراحت می
شدند.اما صدای زن را می شنید.
سر من داد نزن مازیار.شنیدی..؟ داد نزن..آره آره..حق
نداری..وقتی هیچ وقت نیستی حق نداری
بدونی که من کجام..به تو مربوط نیست..نخیر..دوس داشتم که
بیام..آره..دلم خواست که بیام.

چند تار موی راه گرفته روی پیشانی را بالا داد. مکالمه ای که می شنید شبیه به دعوی یک زوج با رابطه ی آنچنانی بود. از همان هائی که بجای حرف زدن، مرتب جنگ اعصاب و کش مکش داشتند. همه ی دنیا داشت روی حساب گفتمان و تعامل و حرف زدن پیش می رفت. اما هنوز هم خیلی از آدم ها، سر هر هیچ کوچکی بحث و جنجال داشتند. صدای عق زدن زن که آمد سر برگرداند تا نگاهش کند. میان سر و صدای وحشتناک گلویش هنوز جان جیغ زدن داشت: حالم ازت بهم می خوره لعنتی ادم دخالت کردن در کار دیگران نبود. اما حال زن و ادارش کرد کفش هایش را بیوشد و سمتش برود. بی آن که از ماشینش پیاده شود روی زانو خم شده بود و عق می زد. بینی اش از بوی بدی که به مشام می رسید چین خورد: خانم، خانم با شمام..

زن به زحمت سر بلند کرد. صورتش خیس عرق بود و موهای
تیره اش روی سرشانه و گردن چسبیده

بود: هوم

کمک لازم دارین..؟ براتون آب بیارم..؟

قبل آنکه جوابی بگیرد زن دوباره شروع به عوق زدن کرد. معلوم
بود حال طبیعی ندارد. نگران خم شد

و بازویش را گرفت: حالت بده.. چی زدی..؟

در تاریک و روشن واضح نمی دیدش اما از سردی پوست بازویش،
مشخص بود که حالش خوب نیست. کنار زن خم شد: زنگ بزنم
یکی بیاد دنبالت..؟

سرش را بالا و پائین کرد: خ... خوبم

مطمئنی..؟ قرصی چیزی که زدی..ها..؟

چی؟

به یکی زنگ بزنم بیاد دنبالت..؟ کسی و داری..؟

سر زن که روی شانه خم شد نگران زیر بازویش را گرفت:ای
بابا..خانم..دختره..هی..خانم

موبایلی که کف ماشین افتاده بود شروع به خاموش و روشن
شدن کرد.دستش را دور بازوی زن

محکم کرد و به سختی بالا کشیدش و همزمان گوشی موبایل را
هم جواب داد:الو..

شورش و درآوردی..کدوم گوری رفتی؟

گوشی را از کنار صورتش فاصله داد:الو..آقا..

مرد انگار صدایش را نمی شنید:داری کاری میکنی که دورت و
یه خط قرمز بکشم شنیدی..؟! کاری

نکن همه چیز و تموم کنم تینا

زن را به سختی تا روی صندلی ثابت نگه داشت:چی میگی برای
خودت آقا..این خانم حالش

بده.میشنوی چی میگم..؟

تو دیگه کی هستی؟

لحن عصبانی و طلبکار مرد،باعث شد اخم کند:دختر بابام

یعنی چی...؟

خنگ هم تشریف داشت.نگاهی به ورودی فست فود
انداخت.ساناز هنوز قصد بیرون آمدن

نداشت.ترسید مشکلی این میان باشد و گریبانگیرش
شود.خصوصا که حال زن روبراه نبود:من نمی

دونم این کیه و شما چیکاره ای.می خوام زنگ بزnm به پلیس

پلیس برای چی...؟ تینا کجاست گوشی و بده بهش

حالش خوب نیست.بی هوش شده...نمی دونم شایدم
خوابیده.بوی الکل میده

لعنتی گفتن خفه ی مرد را شنید:بههم ادرس بده.من شوهرش
هستم.

حالش خیلی بده...؟

نمی دانست داد و بیدادش را باور کند یا نگرانی صدایش را

بپذیرد.روی صورت تینا خم شد تا بهتر

ببیندش.آرام خس خس می کرد و انگار خوابیده بود:هر چی

خورده بود و بالا آورد

اوووف گفتن مرد را شنید.خسته بود و نمی خواست وارد
موضوعی شود که ربطی به او نداشت:من

وقت ندارم اینجا منتظر بمونم تو خیابون.شما کی میای
دنبالش..؟

ادرس بده

نشانی را که گفت مرد جواب داد:کمتر از یک ربع دیگه می
رسم.تنه‌اش نذارید خانم.جبران می کنم.

صدای دویدن آمد و ساناز بود که کنارش خم شد:گلنوش،چی
شده...؟این کیه..؟

توضیح کوتاهی به سانی داد و به در باز ماشین تکیه داد:شانس
مارو گل بگیرن.

ساناز دلواپس خم می شد و به صورت زن جوان نگاه می
کرد:هنوز نفس می کشه.

- مگه قرار بود بمیره..؟ یکم زیادی خورده..شاید هم مخلوط
خورده

نیش ساناز شل شد:شایدم چیز خورده.

ساناز دست را روی شانه ی زن گذاشت و تکانش داد:هی..بیداری..خوبی..؟اسمت چیه؟

خودش به خودش جواب داد:قی بانو اصلا یادش نیست زنه یا مرد

بی حال خندید:قی بانو رو از کجات درآوردی؟

ساناز دوباره خم شد و براندازش کرد:چقدر هم خوشگله.کاش سرحال بود می پرسیدم دماغش و

کجا عمل کرد.اصلا جای بخیه نداره این دو طرف.

تو این تاریکی اصلا چیزی معلومه...؟

خمیازه اش را خورد و پلک هایش را چند بار باز و بسته کرد:خوابم گرفته..این دردسرا همش تقصیر

توئه ساناز..

واااا...من گفتم این قی بانو بشه..؟ به من چه خب.

دو عابر از کنارشان رد شدند.نگاهی به ساعتش انداخت.اگر یک دقیقه بیشتر از آن یک ربعی که گفته

بود طول می کشید با پلیس تماس می گرفت: این مردک
نمیاد. حالا ببین

گلنوش، گلنوش این بیدار شد.. الو.. الووو، خانم بهتری؟
با صدای ساناز برگشت و نگاهش کرد. سعی می کرد روی صندلی
صاف بنشیند: هوممم

ساناز ابرو بالا انداخت: میدونی این چند تاست..؟
کفری به ساناز توپید: ساناز.. بازیت گرفته...؟
اتومبیلی با سرعت از کنارشان گذشت و جلوتر پارک کرد. مردی
با عجله پیاده شد. ساناز کنارش
ایستاد: دیدی اومد، به همه شک داری تو..
هیس..

بمن نگو هیس.. این چه طرز حرف زدن آخه..

مرد سمتشان آمد: سلام، تینا کجاست...؟

از سر راه مرد کنار کشید: سلام

ساناز به پهلویش کوبید: بین چه عجله ای اومد از خونه
بیرون. لباس راحتی تنشه بدبخت.. فکر کنم
عاشق هم باشن..

دندان روی هم فشرد و تقریبا ساناز را به عقب هل داد: یه دقیقه
آروم بگیر..

مرد روی دو پا نشست و شانه ی زن را تکان داد: تینا.. تینا..
هووووم...

چند دفعه تو این یک ربع چشم باز کرد و دوباره خوابید. اما دیگه
استفراغ نکرد.

ساناز چینی به بینی انداخت و به آسفالت اشاره کرد: مگه چیز
دیگه ای هم مونده بود

ممنون که مراقبتش بودید، با شما پشت تلفن حرف زدم...؟
ساناز شانه بالا داد: من سانازم. شما با خواهرم حرف زدی. گلنوش
بی حوصله دستش را بالا گرفت: کاری نکردم، گفتین شوهرش
هستین...؟

مرد سر تکان داد: داشت با من حرف می زد

وجدانش می گفت کمی بیشتر پرس و جو کند تا مطمئن شود. اما
نه وقت مناسبی بود و نه دلش می

خواست خودش را درگیر ماجرای کند که به او مربوط نمی شد.
ماز..مازیار..اومدی دنبالممممم

مرد دست دور زن انداخت:تینا،حالت خوبه...؟

زن خندید:من و ببر،تو وان...حالم خوب می شه

مرد خوش اخلاقی را کنار گذشت:اگه حالت انقدر خوبه بلند شو
بریم.

ساناز با دقت نگاهشان می کرد.زن هم انگار منتظر آمدن مازیار
بود تا چشم باز کند و به حرف

بیاید:تو من و ببر،بغلم کن مازیار

حواس به اخم پررنگ مرد بود.ساناز ریز ریز خندید.چشم غره ای
به نیش بازش رفت:هیس

گوشی موبایل را سمت مازیار گرفت:این هم گوشیش

تینا گوشی را از دستش قاپید و کشدار حرف زد:مال خودمه

کف هر دو دست را به صورت مازیار چسباند: عزیزم ممممم
مرد مقابلش کاملا برافروخته شده بود و نشان می داد تا چه
حدی معذب است. بی معطلی خم شد و

پای تینا را داخل ماشین گذاشت و وادارش کرد روی صندلی
درست بنشیند. بعد هم کمربندش را
بست: ممنون خانما

تینا شروع به تقلا کرد: می خوام برم تو وان

آقا

مرد ایستاد: بله، لازمه براتون ماشین بگیرم؟ چرا دارم می پرسم، تا
دیروقت منتظر شدید

متوجه منظورش شد. زودتر از آن که مرد بتواند تصمیمی بگیرد
به حرف آمد: طوری نیست. اومده

بودیم شام بخوریم. میشه یه شماره تماس یه من بدین؟

ساناز کنارش ایستاد و پیچ پیچ کرد: شماره برای چی...؟

اهمیتی نداد و به مرد نگاه کرد: به من ربطی نداره این خانم کیه
و شما چه نسبتی دارید. اما چون

اینجا شاهد بودم می خوام خیالم راحت بشه که حالشون خوب
میشه

مرد کلافه دستی به صورتش کشید. متوجه ریش کوتاهش
شد. این قسمت پیاده رو نه آنقدر پرنور بود

که واضح ببیندش و نه آنقدر تاریک که متوجه ی شخص مقابلش
نشود: شماره خود خانم و بهم بدید

باشه، یادداشت کن

بگید حفظ می کنم

مرد شماره را خواند: مشکلی نیست اما اگه خیالتون راحت میشه
بهش زنگ بزنید.

تشکر کرد و بازوی ساناز را گرفت. زیادی بیرون از خانه مانده
بودند و مطمئن بود خانجون نگران به

انتظار نشسته است. کمی که دور شدند ساناز شروع به خندیدن

کرد: بدجنس، دیدن یه فیلم رمانتیک و

ازم گرفتی. یه دو دقیقه دیگه می موندن چی میشد به نظرت...؟

خمیازه ی دیگری کشید: دوباره بالا می آورد

سحر و سپید خیره نگاهش می کردند. دستی به چتری هایش
کشید و نیم نگاهی به نبی و نیش از بناگوش در رفته
اش انداخت. هر بار که دو قلوهای فری را می دید همینطور ذوق
زده می شد. انگار اولین و جذابترین
بچه هایی بود که در عمرش می دید. اخم بین ابرو انداخت و تابی
به ابرو داد: امر دیگه ای نیست؟
سپید لب و دهنش را کج و کوله کرد: ساندویچ من سس داشته
باشه اما خیارشو نه
سحر هم سریع سفارش داد: مال من سس سفید داشته باشه. کلم
نه

نبی با صدا خندید: دستت درست، برای منم بدون خیارشون بگیر
با نون اضافه
لبه ی میز نشست و دست دور سینه حلقه کرد: پاشو خودت و
لوس نکن نبی. تا ساندویچی که راهی

نیست. از پس این دو تا هم فقط خودم برمیانم.

فری یکی دو ساعت قبل تماس گرفته و سفارش کرده بود
دخترها را از مهد بگیرد. هنوز کمی از کارش
در مغازه باقی مانده بود و مجبور بود با شیطنت دخترها در آن
محیط کوچک کنار بیاید. نبی هر بار با
دیدن آنها اجازه ی تمام و کمال برای جستجوهای تمام نشدنی
شان می داد. سحر و سپید هم به
پشتیبانی نبی به هر چیزی که می خواستند دست می زدند و
گاهی پای دستگاه فتوکپی مشغول
کسب تجربه می شدند.

نچی کرد: بیا برو دیگه نبی. اینا گرسنشون بشه من و تو رو قورت
می دن

سپیده چپ چپ نگاهش کرد: نخیرم، من ادم خور نیستم
سحر به نبی خندید: من عمو نبی و می خورم. اونم با نون اضافه
از زبان درازی دخترها برای نبی چشم چرخاند: بفرما تحویل
بگیر

نبی بی خیال شانه بالا داد و پا روی پا انداخت. کتانی هایش
همیشه طوری تمیز بود که انگار اولین

روز پوشیدنشان را سر می کرد. چشمک رندی حواله اش کرد: برو
دیگه خواهرم، از صبح بهت اکسیژن

نرسیده. میری یه آب و هوایی هم عوض میکنی

سحر زیر گوش سپید پچ پچ کرد: اسکیژن چیه...؟

سپید هم دماغش را به گوش خواهرش چسباند: فکر کنم هوا به
سرش نخورده.

کیفش را برداشت و سر پا ایستاد. با انگشت اشاره هر دو را تهدید
کرد: پیام ببینم شیطونی کردین

برتون می گردونم خونه. از خانجون هم خبری نیست.

هر دو ناراضی نگاهش کردند. یکی سبزه با موهای مشکی فر و
دیگری سفید با موهای صاف روشن

بود. یکی شبیه فری و دیگری شبیه پدرش شده بود. هوای سینه
اش را بیرون داد و کمی نرمتر

شد:نبی بهتون کاغذ میدہ تا نقاشی بکشید.من کہ او مدم نقاشی
ہا رو می چسبونم بہ این

شیشہ.باشہ...؟

سحر پیچ و تاب خورد:ستارہ ہم میزنی پای نقاشی؟

سپید ہنوز ناراضی نگاہش می کرد.برای ہر دو سر تکان
داد:ستارہ ی طلائئ.خوبہ؟

انگار ہر دو راضی شدہ بودند کہ سراغ کولہ پشتی ہاشان
رفتند.نبی ایستاد و کش و قوسی بہ

خودش داد:نون اضافہ یادت نہرہ

نگاہ شکمت کردی؟چند وقت دیگہ پشت میز جا نمیشی.ہمیش
بہ دانی بیچارہ گفتی چاق،خودت ہم
کم از دانی نداری.

نبی با کف دست روی شکمش کشید و بلوزش را مٹت کرد:کو

شکم؟ ہمین یہ ذرہ؟شکم اعتبار مرد

تو بازار ایش کشداری گفت و از مغازہ بیرون زد.محمود بیرون
مغازہ روی چہار پایہ نشستہ

بود: احوال خانم مهندس

سلام

برایش نیم خیز شد: نبی با بچه ها تو مغازه است؟

از همانجا که ایستاده بود می توانست میزی که دخترها مشغول نقاشی بودند را ببیند. برای محمود

سر تکان داد: آره دیگه، فقط تو رو خدا مثل دفعه ی قبل بهشون خازن و میکرو سوئیچ نده آقا محمود

دستش راستش را روی چشم چپش گذاشت: رو چشمم.. آ آ...

می دانست که این چشم و بله گفتن ها کمتر از سی ثانیه دوام دارد. د آخرین دفعه ای که دخترها را

آورده بود، تا دو روز مجبور به توضیح شده بود که میکرو سوئیچ ها باطری نیستند و لامپ آشپزخانه

را روشن نمی کنند.

... DONYAIEMAMNOE

ساناز دمر دراز کشیده بود و هر از گاهی پایش را تکان

میداد. خسته و گرمزده با عجله مقنعه اش را

از سر برداشت و روی تخت انداخت:اگه دیگه برم دنبال این دو
تا جغله

سکوت ساناز باعث شد نزدیکش شود:تو چته؟
بی آنکه لپش را از بالش بردارد غر زد:چت نیستم
پس پاشو برو سفره بنداز
حال ندارم

نیم تنه ی تریکوی راحتش را پوشید:حال نداری...چرا؟
بالاخره روی بالش غلت زد و نگاهش کرد.صورت بدون آرایش و
لب هایی که سایز و انداطه ی
طبیعی شان را به رخ می کشید،حتی از سن واقعی هم کمتر
نشانش می داد:بچه هارو آوردی؟
دستی بین موهایش سراند و کف سرش را ماساژ داد:اوهوم،تو
حیاط نشستن پیش خانجون.فری هم

زنگ زد داره میاد.پاشو یه چیزی بخوریم
مثل پاندهای خسته دوباره غلت زد و چانه اش را در گودی بالش
فرو برد:گشتم نیست

اه.. شد یکبار من پیام تو خونه و همتون روبراه باشین؟ همش یکی
حال نداره. آدم و از زندگی بیزار

می کنین به خدا

ساناز نیم خیز شد: این همه تو حوصله نداشتی و من تحمل
کردم. چته داد میزنی..؟

صورت های چسبیده ی سحر و سپید به پنجره ی اتاق نشان
میداد صدایش بلند شده و توجه فضول

خانم ها را جلب کرده است. جدیداً حس می کرد خیلی زود از
کوره در می رود. تی شرت راحتی را

روی نیم تنه اش پوشید و سمت سرویس رفت. در توالت چند
وقتی بود که گیر داشت و به راحتی باز

و بسته نمی شد. با شانه ضربه ی محکمی به در زد تا باز
شود. دمپائی های سورمه ای سرویس خیس

بودند. غرید: تو ذات هر چی بچه زبون نفهم که اینارو خیس کرده
صدای ملودی گوشه اش باعث شد سر بلند کند. ساناز پر اخم و

طلبکار موبایل را روی مبل انداخت و

رفت. در سرویس را با صدا بست و سمت مبل رفت. گوشی تلفن
همراهش را برداشت و مقابل باد پنکه

ایستاد تا زودتر خنک شود. اسم شاهد به عنوان مخاطب سیو شده
بود: الو

سلام خانم رخشان، شاهد هستم.

بله، امرتون

یادتون اومد؟ برای دوستم پایان نامه نوشتین. گفتم شیرازی مارو
فرستاده

یادمه، طوری شده؟

یه مشکلی هست. یعنی...میشه شمارو ببینم؟

تی شرتش را بالا گرفت تا باد پنکه خنکش کند: چه مشکلی؟

راستش استادم متوجه شده پایان نامه رو دوستم ننوشت.

خندید: شوخی میکنی، استادهای الان اصلا فرصت خوندن

ندارن. یعنی چی متوجه شد. مگه رو پایان

نامه نوشته بود که من انجامش دادم؟

این دکتر ساعدی متوجه شد. تهدید کرده که گزارش کارمون و
میده.

سر و صدای دخترها از حیاط می آمد. پیشانی اش را مالاند: من
چیکار کنم الان؟ یه کاری خواستی

منم انجام دادم. دیگه ربطی به من نداره موضوع استادت با شما
می دونم خانم رخشان. اما استاد گفته باید پولی که دادیم به
شما رو پس بگیریم.

خروشید: چی...؟

شاهد انگار متوجه ی حالش شده بود که شروع به توضیح
کرد: من که می گم رو در رو حرف

بزنیم. این دکتر ساعدی کوتاه بیا نیست. گفته یا پول و پس میدین
به دوستم یا جور دیگه برخورد

میکنه. فکر کنم تا پای شکایت هم بره.

عصبانی شد: این دیگه از اون حرفاست. من نه پولی پس میدم و
نه از اون استادت می ترسم. کاری که

خواستی و انجام دادم و تموم شد.

به خدا من بی تقصیرم. گفتم یه وقت برای کار و کاسبی شما
دردسر نشه. این استاد ساعدی افتاده
رو دنده لج بازی.

اصلا برام مهم نیست.

تماس را قطع کرد. بیشتر از قبل احساس گرما می کرد. اصلا
همین یکی را کم داشت تا روزش کامل
شود. بی حوصله راهی ایوان شد. فری به محض داخل شدن به
حیاط مقنعه اش را بالا زد و و تند و
تند با کف دست خودش را باد زد: آتیش گرفتم. هوا که نیست
جهنمه.

دخترها پای تشت آب نشسته بودند و مشت مشت به یکدیگر
آب می پاشیدند: مامان بیا آب بازی

نایلونوشابه را از دست فری گرفت: بیا تو کولر و بزمن خنک شی

کفش هایش را درآورد و جفت کرد: بابات نیست؟

زودتر از فری داخل خانه شد: نه

خانجون داخل اتاق خودش پای سجاده تسبیح می زد و گاهی
سر سمت آن ها می چرخاند: هر جا

باشه دیگه الانا میاد. چه خبرا مادر، خوبی؟

صدای فری از اتاق بلند شد: بدک نیستیم. این چرا گرفته
خوابیده؟ ساناز، سانی... الان چه وقت خوابه
آخه.

یخ های قالبی را از فریزر بیرون کشید و داخل کاسه
ریخت. صدای خنده ی دخترها باعث شد سرکی
به حیاط بکشد. مشت های کوچکشان را پر از آب می کردند و
به هم می پاشیدند. فری کنارش ایستاد و

مشتی یخ سرازیر لیوان کرد. یکی از قالب ها را هم داخل دهان
انداخت و جوید: هووف... بچه ها

اذیت کردن؟

k شانه بالا داد: نه خیلی. نبی و محمود سرشون و گرم
کردن. ساندویچ هم خورد

دستت درد نکنه. میگم گلنوش...

سعی کرد آخرین تکه یخ را از قالب جدا کند: هوم
فری پچ پچ کرد: بهت گفته بودم که همکارم تو رو دیده؟ امروز تو
راه هی ازت می پرسید که

برادرزادت چند سالشه و چند تا بچه ان و از این حرفا. غلط نکنم
شاخکاش تکون خورده

نوشابه را سرازیر پارچ کرد و روی این گذاشت: کدوم همکارت؟
فری ناخنکی به ظرف کتلت ها زد: راحله دیگه، همون چادریه
لاله ی گوشش را لمس کرد. یک جفت گوشواره نگینی چفت هم
بود: می خواستی آمار ندی. اینارو از
کجا خریدی؟

یه بدلی فروشی تو مسیر شرکت باز شده. اینارو تو بردار، من برا
خودم می گیرم

بعد سفره به دست از آشپزخانه بیرون رفت و صدا بلند
کرد: دخترا، بیاین تو

از پنجره ی آشپزخانه متوجه آمدن پدرش شد. آستین پیراهن
راه راهش را تا ارنج بالا زده بود و پای

شیر هندوانه ی درشتی را می شست:بابا هم اومد
فری آن طرف این ایستاد تا ظرف ها را بردارد:حالا یکبار دیدن
که ضرر نداره.شاید خوب بود
سعی کرد تصویری از دوست فری را پیش چشم بیاورد.اما نتیجه
ای نداشت:گفتی چیکارست؟
بوتیک لباس داره

ساناز خوابالود وارد آشپزخانه شد:خوش تیپه؟
فری خندید:آره،بور و سفیده عین خودت
ذهنش جسته و گریخته درگیر تماس شاهد بود.استادی که می
گفت قصد شکایت داشت و پول پایان
نامه را می خواست؟پر حرص با خودش غرید:فکر کرد با بچه
طرف حساب شده

فری نشست پای سفره و دوباره ناخنکی به کتلت زد:سلام
داداش،خسته نباشی
خانجون با چشم غره الله و اکبری گفت و چادرش را جمع
کرد:هی انگشت نکن تو اون ظرف.این

عادت بد از بچگی مونده سرت

سحر و سپید با سر و صورت خیس کنار سفره نشستند: ما نوشابه
می خوایم، لیوان گنده

پدرش هندوانه را روی میز گذاشت: علیک سلام. چه عجب این
طرفا، کو سعید؟

شب کار شده دوباره. نتونست بیاد. خیلی سلام رسوند.

ساناز سبد سبزی را برداشت: بیاین دیگه، گشنمه

نفشش را بیرون داد. نه ساعدی و نه هیچ کس دیگری اجازه
نداشت مانع کار کردن و کسب درآمدش

شود. بوی سیگار باعث شد اخم کند. پدرش تکیه داده به پنجره
ی آشپزخانه سیگارش را دود می

کرد. وقتی سنگینی نگاهش را حس کرد به هندوانه اشاره
کرد: بشکن بین سفید نباشه

DONYAIEMAMNOE XXX

نبی هنوز مقابل ورودی ایستاده بود و نگاهشان می کرد. ساعدی
مقابلش ایستاد: جناب.. اجازه می دید..؟

نبی بالاخره خودش را کنار کشید: بفرمایید.. شروع کرد به کندن
لاک ناخنش و نگاه به مسیری که ساعدی می رفت. نبی

کنارش ایستاد: این سلفون مشتری بود..؟

ابرو بالا داد: سلفون..؟!

نبی شانہ بالا داد: شبیه کسائی که کار تایی داشته باشن
نبود.. مشتری بود جدی..؟

ذهنش درگیر مردی شده بود که با وجود رفتن، هنوز هم
حضورش حس می شد. مثل یه خاطره ی چسبناک و ناخوشایند
به گوشه ی مغازه چسبیده و وادارش می کرد راجع به آن فکر
کند. لبه ی مقنعه اش را تکان داد تا زیر گردنش خنک شود: ااره

بابا

تا حالا ندیده بودمش..

دوباره خودش را باد زد: اولین باری بود که می اومد. دانی
کجاست..؟ رفت برای من یه بطری آب بیاره ها..

مادرش اومد دنبالش..

اا.. کی..؟ پس چرا نیومد اینجا..؟

نبی بی خیال خمیازه کشید: چیزی نگفت. فقط او مدد دانی و برد
گفت شب مهمون دارن..

موضوعاتی که فکرش را مشغول می کردند طبقه بندی خاصی
نداشت. ذهنش هر لحظه می توانست از یکی به دیگری تغییر

جهت بدهد. مثل الان که درگیر راحله و آمدنش دنبال دانیال
شده بود. لب پایش را زیر دندان گرفت و رها کرد: هیچی

نرسیدی..؟

نبی با گوشی موبایلش مشغول بود: کی..؟!

توپید: نبی..!!

ها.. چته..؟! راحله رو میگی..؟! خوب بود.. نمی دونم.. بد نبود.. یه
سلام کرد و دانیال و برد.

از زمانیکه رابطه اش با نبی جدی شد و بحث کار میانشان پا
گرفت، کم و بیش از زندگی راحله و دانیال هم باخبر شده

بود. داریوش پدر دانیال، رفیق دوران خدمت نبی بود. سه چهار
سال قبل در تصادف رانندگی فوت کرده بود و از همان

وقت، نبی کم و بیش هوای دانیال را داشت. کیفش را برداشت: با
من کاری نداری..؟

بری..؟

آره.. برم یه زنگی به راحله بزنم ببینم چه خبره تو که هیچی
نپرسیدی ازش..

نبی با نیش باز به صفحه گوشی اش زل زده بود: اوه.. بر پدرت
معمود..

پر حرص غر زد: شما تشریف نمیبری..؟

چی..؟ کجا..؟

پووفی کرد و راه افتاد: هیچی.. سرت و بکن تو اون گوشی.. خدافظ.

گلنوش.. چی میگی تو..؟

همانطور که از مغازه بیرون میزد دستش را بالا گرفت: لازم نیست
بدونی.. اهمیتی به غرولند نبی نداد و از پله های خروجی

پاساژ بالا رفت. شماره ی راحله را گرفت و منتظر برقراری تماس
ماند: الو.. سلام راحله جان..

سلام گلنوش جان..

ابرو در هم کرد. صدای گرفته ی راحله مطمئنش می کرد اتفاقی افتاده: چی شده راحله جان.. او مدی دنبال دانیال نگران شدم..

طوری نشده گلنوش جان..

اتفاقی افتاده..؟

بعدا حرف بزنیم گلنوش جان..؟ معصوم خانم صدا میزنه..

لب و دهانش را کج و کوله کرد: معصوم خانم کی صدا نمی زنه..؟

شب بهت زنگ میزنم..

باشه.. هر جور راحتی..

ناراحت شدی..؟ اره گلنوش جان..؟

اول خیابان ایستاد و برای تا کسی دست تکان داد: نه بخدا.. ناراحت

چی.. فقط نگران شدم..

معصوم خانم میگه خونه رو خالی کنین..

دست به کمر شد: چی..؟!

صدای راحله نازک و بالا و پایین میشد: نمی دونم چیکار کنم. آگه

اینجا رو خالی کنم باید برگردم و رامین پیش پدر داریوش

یا پدر خودم که خرجش بزور درمیاد.

معصوم خانم از این حرفا زیاد می زنه..اهمیت نده..

این دفعه انگار جدیه..میگه اجاره رو باید زیاد کنی..اگه نمی تونی خالی کن..

تا کسی کنارش ایستاد.بی توجه به دو مردی که روی صندلی پشت نشسته بودند،سوار شد:ای بابا..چقدری بالا برده..؟
صد تومن..

چه خبره..؟ هر کی ندونه خیال میکنه خوش ،هتل پلاس..دیگه
یه سوئیت چهل متری اونم یک متر زیر زمین چیه که صد
تومن اضافه کنه..؟

فین فین راحله نشان می داد گریه می کند.با سر انگشت پیشانی
اش را خاراند.دلداری دادن را بلد نبود.مثلا می گفت گریه
نکن و همه چیز درست می شود.مگر می شد..؟اجاره ی سر ماه
، یک زن تنها و پسر ساده و مهربانی که هنوز هم ممکن بود
از پسرهای کوچه و خیابون کتک بخورد که تمام نمی شد.قبل
از اینکه حرفی بزند خزیدن دستی را به پهلویش حس کرد.سر

انگشتان مرد کناری دقیقا جایی نزدیک سینه اش بود. انقدر
عصبانی شده بود که رگ های روی شقیقه اش می کوبید. با ارنج
دست چپش محکم به بازوی مرد کوبید: دستت و بکش کنار
عوضی..

مرد هم انگار توقع همچین سر و صدائی را نداشت که خودش را
جمع و جور کرد: چی میگی..

زانوهایش را محکم به هم فشرد تا نلرزد: عوضی کثافت..
راننده از آینه نگاهش کرد: چه خبره خانم.. چی شده..؟
الو.. گلنوش جان..

دستش را روی دستگیره گذاشت: نگه دار پیاده میشم..
به محض توقف ماشین خودش را سمت در کشید تا پیاده
شود: شک نکن یکی هم تو همین تاکسی ها زن و بچه ی تو رو
دستمالی میکنه.

راننده سمت صندلی های عقب چرخید: خانم شما بمون، این اقا
پیاده میشن..

گوشی را محکم میان پنجه اش گرفت: من پیاده میشم..

کنار خیابان نفسی گرفت:الو راحله جان..

چی شد..دعوات شده..؟

نه بابا..به پست یه ادم مریض خوردم.برم خونه بهت زنگ میزنم.

باشه..برو سلامت

عرق پیشانی اش را پاک کرد و به اجبار منتظر تاکسی بعدی

ماند.البته که همه ی مردها،بیمار جنسی نبودند که با دستمالی

کردن زن ها،داخل خیابان و پیاده روها ارضا شوند،اما تعدادشان

کم هم نبود.هر بار که سوار تاکسی می شد حواسش بود که

صندلی جلو بنشیند.یا حداقل با وجود یک مرد دیگر سوار

نشود.گاهی هم که در همچین موقعیتی قرار می گرفت،سعی می

کرد خودش را جمع و جور کند.گاهی هم مثل امروز باید درگیری

لفظی پیدا می کرد.دستش را پس سرش گذاشت و گردنش

را مالاند:اگه کاری نکنم بابا اون زمین و بفروشه اسمم گلنوش

نیست..

خانجون روی لحاف خم شده بود و ساتن صورتی اش را مرتب

می کرد:این و بدوزم خیالم راحت می شه.می مونه یه دو

دست رخت خواب برا دخترای فری..

این سومین سوزنی بود که نخ می کشید. ته نخ را گره زد و دست
خانجون داد: راضی نیستیم بخدا.. با این دست و کمر
داغون بشینی لحاف بدوزی که چی بشه آخه..

ساناز لبه ی پنجره نشسته بود و موهایش را شانه می
کشید: راست میگه گلنوش، میگم خانجون من لحاف نمی
خوام. اون

النگو فبری خوشگله رو بده من سر عقد..

ساناز..*!!!

غش غش خندید: چیه خب.. بده رک و راست حرف میزنم..؟ الان
دیگه همه از این پتو مخملی سبک ها می گیرن. این لحاف
سنگینا هم مال اون موقعی بود که خونه ها سرد بود..

چشم غره ی پر و پیمانی به ساناز رفت تا ساکت شود. بی خیال
شانه بالا داد و دوباره برس به مو کشید. خانجون مرواردهای
سفید را از نخ رد می کرد و یک خط در میان کوک می کرد: خر
چه داند قیمت نقل و نبات..

خنده اش گرفت. ساناز غر زد: خانجون...!!!

گلنوش مادر این و هم بدوزم نگه میدارم برای تو. اون وقت هم که بخاری گازی نبود، کرسی پهن می کردیم تو خونه. زن و شوهر سر میذاشتن رو یه بالش، زیر کرسی چفت هم می خوابیدن چون دلشون به هم نزدیک بود. ساناز از پنجره پائین پرید و چفتش نشست: برای همین بچه ها همه این ور سال دینامی اومدن دیگه. زمستونا چفت هم خوابیدن عواقب داشت..

محکم کوبید روی پای ساناز: هیسس..

جیغ جیغ کرد: اووی.. زدی کبودم کردی.. مگه چی گفتم..؟!!!.. خانجون ببین، شما به من بوگووو.. بابا و عمه فری و از سر راه پیدا

کردی یا کار کاره، اوس مرتضی بود..؟

خانجون سعی می کرد نخندد: زبون به دهن بگیری کسی فکر نمی کنه لالی بچه..

ساناز غرغر کرد: هی بزنین تو ذوق من..

مرواردها کنار هم قطار شده بودند و طرح می گرفتند. از فکر خوابیدن زیر این لحاف سنگین هم نفسش می گرفت. سوزن بعدی را نخ کشید: پاشو یه شربت درست کن..

تو دو تا دوتا جهاز میگیری.. به من چه ربطی داره شربت درست کنم..

شد من یه دفعه به تو حرفی بزنم و همون موقع بگی چشم..؟
یم گیر آوردی مگه..؟ [?] [?] پرو سر بالا
انداخت: هرگز.. عمرا.. هیچوقت..

کسی روی در حیاط می کوبید. زیر نخ را گره زد و کنار دست خانجون به پارچه سنجاق کرد: حداقل برو بین کیه در میزنه..
ای خدا.. ای خدای مهربون.. کی میشه ایفون این خونه درست بشه.. یعنی عمر من کفاف میده همچن روزی و ببینم..

ضربه ی بعدی محکم تر بود. تکانی به ساناز داد: برو دیگه..

من شربت درست میکنم تو برو در و باز کن..

خیلی تنبلی...

چراغ روی ایوان را روشن کرد و سمت در حیاط دوید: بله.. او مدم..

باز کن..

صدای نبی بود. در را باز کرد و خودش را کنار کشید: وا.. تو اینجا
چیکار میکنی..؟

پر اخم نگاهش می کرد: شیطونه میگه بزمنم تو دهننتا.. واس چی
اونجوری از مغازه رفتی..؟

شیطونه غلط کرد. بیا تو حرف بزنی..

همانطور ترک موتور نشسته بود: بابات خونه نیست..؟

خندید: ها چیه.. از بابام می ترسی..؟

بابات آخه ترس داره..؟ خانجون هم هست..؟

خیلی کم پیش می آمد دم خانه بیاید. هیچ وقت هم بی حضور
خانجون یا پدرش پا داخل حیاط نمی گذاشت. سرک کوتاهی

به کوچه کشید: بیا تو تا در و همسایه نریختن بیرون.. خانجون هم
هست.. حی و حاضر..

کار دارم.. تو نمیام.. او مدم ببینم چه مرگت بود اونطوری از مغازه
رفتی..

به لنگه ی در تکیه داد و دست به سینه شد: او هو.. از کی جنابعالی
نگران میشی...؟

روت و کم کن گلنوش..

خیلی خب.. بد اخلاقی نکن.. نگران راحله شدم. اومدنی به شزنگ
زدم. می گفت معصوم خانم گفته یا اجاره ببرین بالا یا بلند
شین.. خبر داشتی..؟

اخم نبی پررنگ تر شد: چرا چیزی بمن نگفت..؟
طفلی خیلی ناراحت بود. می گفت از پس اجاره برنمیام. باید
برگردم و رامین.

این معصوم خانم هم .. دهن ادم و با زمیکنه..
نگاهش بین موهای نبی چرخ خورد. تارهای سفید زیادی روی
سرش پراکنده شده بود: شب بهش زنگ میزنم. تو فعلا چیزی
بروش نیار..

پووف.. کاری نداری با من..؟

بری..؟

کمر صاف کرد و کلاهش را از دسته ی موتور برداشت: برم یه سر
به نازی بزنم. داروهای مامان تموم شده بود براش بگیرم
ببرم..

حالش بهتره..؟

سر تکان داد: بدک نیست.. من برم..

بسلامت.. با احتیاط برون.. به راحله هم چیزی نگی ها..

یکاره پاشد اومد دنبال دانیال.. نمی تونست یک کلمه به من
بگه..؟

خیلی خب بابا.. ترش نکن.. لابد روش نشد.. بالاخره می گفت.
برو تو..

خودش را داخل کشید: جون گلنوش چیزی نگی ها..

بی توجه به حرفش راه افتاد. در را بست و همانجا تکیه داد. ساناز
لبه ی پنجره نشسته بود و لیوان شربتش را مزه مزه می
کرد: نبی بود..؟

آره..

چرا نیومد تو..

شانه بالا داد و پای شیر خم شد و مستی آب به صورتش پاشید..
همانطور که به کار مشتری می رسید، گوشش به حرفای
دخترهای مقابلش بود. یکی کتانی و کیف نارنجی شبرنگ داشت
و

دیگری سرخابی و فسفری. اگر ساز بود برای این رنگ ها دل
ضعفه می گرفت و آویزانش می شد تا برایش بخرد. می
توانست برای کادوی تولدش از همین ها می خرید. مثلا بنفش و
طوسی.. شاید هم زرد و سبز. عین تابلوهای نئون سر خیابان
برق می زد. دختر نارنجی ناخن های فرنج شده اش را نشان
دوستش می داد: برای هر بار ترمیم چهل می گیره..
سرخابی هم با دقت ناخن ها را بررسی می کرد: کارش خوبه
ها.. این دفعه میری بگو منم پیام..

برای دوستش ابرو بالا انداخت: باید ببینم وقت میده یا نه.. اگه
وقت داد خبرت می کنم..

بگو مشتری پول خوب میده.. راضی می شه..

ناخن کارها هم وقت قبلی می دادند و کلاس کاریشان را داشتند. آنوقت خودش، صبح تا شب نشسته بود و تایپ و تحقیق انجام میداد. جدیداً هم نبی سفارش ترجمه می گرفت تا از مغازه های رقیب عقب نمانند. گوش هایش با شنیدن نام دکتر ساعدی تیز شد: وای صدف، امروز دکتر ساعدی و دیدی..؟
اومده بود..؟ نه ندیدمش..

دیدمش.. دستش شکسته.. الهی مادر بفداااایش..

صدف نیم خیز شد: دروغ میگی سایه. وای.. الهی بمیرم.. چیرا...؟
دستش شکسته بود..؟ این هم می شد آخر و عاقبت کسی که بخواهد نون بقیه را آجر کند. خانجون همیشه می گفت "نکوب در خانه ی کسی را که خدا می کوبد در خانه ات را"

یکاره آمده بود آنجا تا ببیندش و بعد مشکوک بگوید تایم کاری ات چه ساعتی است. بعد هم انگار کل ماجرا را فراموش کرده بود که دیگر نیامده بود تا ببیندش. هنوز مزه ی تعریف هایش زیر دندانش بود. پایان نامه در حد دکترا.. دانشجوی نخبه..

نمی دونم چی شد.. از بالای آرنجش تو گچ بود.

بمیرم..یعنی تصادف کرده..؟

فکر نکنم..خورده زمین لابد.بچه ها می گفتن روزای تعطیل
میره کوه..حالا خوبه فقط دستش شکسته و سر و صورتش
طوری نشده..

صدف آخی گفت:نگو..حیف اون فیس خوشگلش نیست..اوووف..با
من حرف میزنه ها،میرم فضا..

خاک تو سرت..اه..کجاش خوشگله..چشماش عین چشم
عقاب..نه..روباه..همینطوری..

دستش را دو طرف پلکش گذاشت و کشید.چشم هایش شبیه به
یک خط صاف شده بود.

سعی کرد صورت ساعدی را بخاطر آورد.تنها تصویری که در ذهن
داشت پیراهن سفید و چال گونه اش بود.

اونجای ادم دروغگو..گر به دستش به گوشت نمی رسید می گفت
پیف پیف،بو میده..

صدف..!!

دختر ریز ریز خندید و موهای پریشان بیرون از مقنعه اش را مرتب کرد: من عاشق اسمشم..مازیار..مازی..مازی..

اسم مازی در ذهنش تکرار شد. این اسم را شنیده بود. با همین آوا..مازی..دم ابرویش را لمس کرد و سعی کرد یادش

بیاید. پازل بهم ریخته ی ذهنش کنار هم جا گرفت. خودش بود. شب مهمانی و دختر مست داخل باغچه پیش چشمش زنده شد. هیجان زده روی کیبورد ریتم بی صدائی گرفت. اسم دختر تینا بود. صدا می زد مازی..من و ببر تو وان..

کمی به جلو متمایل شد: ببخشید خانم خوشگلا..
جونم..

لبخندش مهربان بود: ببخشید بین صحبتتون پریدم. فقط اسم استاد ساعدی برام آشنا بود. اسم کوچیکشون مازیاره..؟

صاف پر اشتیاق سر تکان داد: آره.. شما هم می شناسیشون..؟
شیرین ترین لبخندی که بلد بود را به صورت آورد: با خانمشون دورادور آشنا..

سامی خیزی سمت میزش گرفت: هیع..مگه زن داره..؟

چشمانش را گرد کرد:نداره..؟

صدف پر اخم دست به سینه شد:نخیر..زن نداره..

تو از کجا می دونی..؟ خانم اسم زنش چیه..؟ خوشگله..؟

تا همین جا هم کافی بود.نمی خواست بیشتر از این حرف
بزند.خندید:نه به خوشگلی شماها..البته شاید اون ساعدی که من
می شناسم نباشه ها..اون آقا که من میگم مازیار فرد ساعدی
هستن..

صدف شانه بالا داد:نه..این اون نیست..این مازیار ساعدی..دکتر
ساعدی..

سایه کف دست ها را بهم چسباند:من دستش حلقه ندیدم..تو
دیدی صدف..؟

اگر زن نداشت پس یکی از آن رابطه های خوش آب و رنگ را
پشت سر می گذاشت.دوست دخترش در مهمانی مست و

پاتیل می شد و چرند و پرند تحویل می داد.مازی من و ببر تو
وان..ساناز تا مدت ها می گفت و می خندید.هووم..حالا

جرات داشت می آمد و گربه رقصانی می کرد.

نبی متعجب نگاهش می کرد.چشمک ریزی حواله اش کرد و دوباره مشغول بکار شد.دخترها هنوز سر راست و دروغ ماجرا

بحث می کردن

...

افتاب مستقیم می تابید.دو قلوها دیروز مجبورش کرده بود با پاک کن و مقوا و خرت و پرت های دیگر،ساعت آفتابی برایشان درست کند.البته بیشتر بخاطر حال فری بود که دل به دل دخترها داده بود.نایلون تلق و شیرازه ها را روی پایش گذاشت و ازجیب پشت کیفش اسکناسی بیرون کشید.همیشه خرده پول ها را آنجا نگه می داشت تا راحت پیدا کند.فری و سعید هر چند وقت یکبار جر و بحثی می کردند.خانجون کمی طرف فری را می گرفت و کمی طرف سعید.پدرش اما فقط به سعید بد و بیراه می گفت و آخر شب فری و دخترها را به خانه می رساند.این هم یک مدتش بود دیگر.کرایه را داد و سر کوچه پیاده شد.روسری حریر طرح روشنی سر کرده بود و بال هایش را دور گردن پیچانده بود و گره ی درشتی،سمت چپ

گردنش زده بود.مجبور بود مدام حواسش باشد تا روی سرش به پایین سر نخورد.با اینحال حالش خوب بود.اصلا از همان وقتی که ربط مازی یا مازیار ساعدی را فهمیده بود حالش خوب بود.مگر چند بار شانس این را داشت که با یکی از استاد‌های آن دانشگاه کوفتی روبرو شود و نقطه ضعف بگیرد..؟لبش را زیر دندان گرفت تا لبخند پت و پهنش را کمی جمع

کند.رژش طعم شکلات می داد.عینکش را روی پیشانی بالا داد و نایلکس را به دست چپش داد.ساعت نزدیک ده بود.صبح خواب مانده بود و برای نشنیدن غرغر نبی، کمی برای مغازه خرید کرده بود تا رفتن به بازار را بهانه ی تاخیرش کند.ملودی گوشی همراهش باعث شد کنار بکشد و گوشی بردارد.شماره ی مغازه بود سریع جواب داد:نبی سر کوچه ام..دانی و بفرست کمکم..نایلونم سنگین..تو هم تنبل..انقدر نرفتی خرید تا خودم مجبور شم برم بگیرم..

چی خریدی مگه..؟

همین را می خواست. پرت شدن حواس نبی و طلبکار بودن خودش: همون چیزایی که جنابعالی پشت گوش میندازی همش.. بیا زنگ زد کارت داشت. شماره می خواست بهش دادم..

کی بود..؟

صدای نبی قاطی خمیازه اش شد و کش آمد: چه می دونم.. ساعد.. همچین چیزی..

چشم درشت کرد: ساعدی..؟

ها.. فکر کنم.. زنگ نزد..؟ گفت باهات کار داره..

نبی.. نبی..!!

ها.. چیه، چرا داد می زنی..؟

حرصس غرید: هر کی زنگ زد و شماره من و خواست بهش میدی..؟

هر کی کیه..؟! میگم یارو تو رو می شناخت.. گفت قبلا برات کار آورده.. چرا شماره ندم..؟ قبلا که مشکلی نداشتی..

سمت پاساژ پا تند کرد: ولش کن..

مزاحمت بود...؟ آره...!!؟

به ذهن نبی همین می رسید.مردی مزاحم تلفنی شود یا در
خیابان دنبالش راه بیفتاد و چرت و پرت بگوید:نه بابا..مزاحم
چیہ..راجع به پایان نامه است..حالا بعد بهت میگم..

بیا زودتر..

غر زد:مرد ناحسابی..دزد و پلیش بازی راه انداخته برا من،زنگ
می زنه شماره می گیره..

دوباره زنگ خوردن موبایل،دلش را به شور انداخت:هووف..

شماره زیادی رند و غریبه بود.انگار داد می زد که صاحب آن
دکتر ساعدی است.بدش نمی آمد تماس را نادیده بگیرد اما نمی
توانست.هیچ وقت با این مدل کنجکاوری ها نمی توانست کنار
بیاید.

الو..بفرمایید..

خانم رخشان..

صدای خودش بود.سیامک اگر بود دیالوگ بهروز وثوق را در فیلم
همسفر می گفت "خود هفتاد هزار تومنی شه"

بله خودم هستم.. شما..؟

ساعدی هستم خانم.. دکتر ساعدی..

گوشه ی لبش را کج کرد: بجا نمیارم..

سکوت لحظه ای مرد دلش را خنک کرد. اما او هم انگار دست

کمی از خودش نداشت: آشنا می شیم..

بی میل نبود یگوید، تینا جون چطورن..

خب.. امرتون..؟

امروز عصر وقت داری..؟

اخمش درهم شد: برای..؟

چهار تا شش عصر کلاس دارم تو دانشگاه. میتونی بیای دفترم..؟

این دیگر زیادی بود. برای خودش می برید و می دوخت و تنش

می پوشاند. پر حرص غرید: ببخشید ببخشید.. این دیدار

خجسته رو مدیون چی هستم..؟ در مورد پایان نامه حرف زدیم

و تموم شد.. مگه حرفی مونده..؟

گلنوش رخشان، دانشجوی ورودی سال... با معدل... هووووم..

پس این چند وقت بیکار نمانده بود و اطلاعات تحصیلی اش را
زیر و رو کرده بود تا بیشتر بداند. ساکت ماند اما قلبش تند
و تند می کوبید.

تصمیم با خودته.. اما او مدنت منفعت داره برات خانوم..
پا داخل آن دانشگاه می گذاشت..؟ حاضر بود همه را از دم با
چنگ و دندان پاره کند. صدایش از حرصی که می خورد خش
برداشت: ساعت شش بیرون دانشگاه..
باشه..

تماس را قطع کرد و گوشی را محکم میان پنجه اش فشرد. همه
ی فکرهایش راجع به این مرد را باید تا ساعت شش عصر
نادیده می گرفت.

نبی با دیدنش دست به کمر شد: نیم ساعت قبل گفتی سر
پاساژم..

نایلون را در آغوش نبی انداخت و مثل خودش دست به کمر
شد: نگفتم سنگینه..؟

هیس.. صدات و بیار پایین..

جویده جویده غرید: به من نگو هیس..

دانیال نگران نگاهشان می کرد: خ.. خاله آب بیارم..؟

نبی غر زد: آره دانی.. یه کانتر بیار شاید آتیشش خوابید..

پیش خدمت لیوان بزرگ اسموتی را مقابلش گذاشت. مخلوط

لیمو و توت فرنگی، طعم ترش و شیرین و دلچسبی

داشت. حتی نگاه کردن به رنگ سبز ملایم با نقطه های ریز

قرمز، خنکی خاصی به دهانش می داد. ساعدی به فنجان قهوه اش

لب می زد. صندلی اش را به محض رسیدن پشت میز، جابجا کرده

بود. حالا طوری نشسته بود که هم مقابلش و هم مایل به

کنارش بود. دیواره ی سرد لیوان را با سر انگشت لمس کرد: از

منتظر موندن خوشم نمیاد و چون این یه دیدار

یهویی، ترجیح میدم خیلی طولانی نشه. اول من حرف بزنم یا

شما..؟

با اینکه لب هایش فقط طرحی از لبخند داشت اما چال گونه اش

را به رخ می کشید. لابد خودش هم کمی به عضلات

صورتش کمک می کرد تا این چال حسابی به چشم بیاید. بی حوصله سر نی را به دهان گذاشت و میک کوتاهی زد: پس من حرف می زنم. بین آقای استاد.. دکتر.. جناب.. بیا با هم بازی نکنیم. هم من اونقدری خام نیستم که ندونم هیچ استادی برای

یه

پایان نامه تا اینجا نیاید و هم شما وقت کافی برای این کارا ندارید.. داری..؟

بی حرف پاکتی را که از وقت آمدن روی میز گذاشته بود سمتش سر داد: یه نگاه به این بنداز..

ترس اولین چیزی بود که حس کرد. دختر ضعیفی نبود. اما در یکی دو سال اخیر ضربات سختی خورده بود. با اینکه سعی

می کرد ظاهر بیرونی اش سفت و محکم باشد، درونش هنوز ناآرام بود. مزه ی شیرین دهانش، به ترشی تبدیل شد. نفس

کوتاهی گرفت: این چیه..؟

ساعدی بی توجه به اضطراب او، دوباره فنجانش را برداشت: برش دار..

در کمتر از یک لحظه هزاران فکر از ذهنش گذشت. استاد یک دانشگاه چه چیز مخفی داخل پاکت داشت که اینطور غافلگیرش کرده بود..؟ اولین چیزی که به ذهنش رسید شیطنت های گاه و بیگاهش با اکیپ دوستانش بود. یکی دوباری هم قبل اخراج شدن به پای فرهادی پیچیده بود. یکبار هم ته پارکینگ دانشگاه هر چه از دهانش درآمده بود بار فرهادی کرده بود. اما ساعدی و فرهادی چه ربطی به هم داشتند..؟. پاکت را برداشت و بازش کرد. چشمانش به سرعت متن ها و آمار را می خواند.

این پیشنهاد منه..می تونی روش فکر کنی و جواب بدی.. لب پایینش را زیر دندان گرفت. یک پروژه کاری برای دانشجوی اخراجی..؟ هم خوب بود و هم نه..زیر خنکی هوای کافی شاپ احساس گرما کرد. سرش را بالا گرفت. اینبار دقت بیشتری به خرج داد تا مرد مقابلش را برانداز کند. جوان بود. لااقل موهایش را مثل فرهادی رنگ نمی کرد. چیزی بین سی تا چهل سال نشان می داد. کشیدگی چشمانش حالت مرموزی به چهره

اش داده بود. دختر داخل مغازه گفته بود روباه. بیراه هم نگفته بود. کمی شباهت داشتند. نی رنگی داخل اسموتی را جابجا کرد: خب..؟

وقتی پایان نامه رو دیدم، مطمئن بودم کار دانشجویی من نیست. اما کار هر کی که بود تونست من و راضی کنه. تو این یک هفته هم وقت کافی داشتم تا سوابق دانشجویی تو رو چک کنم. فکر می کنم برای تو امتیاز خوبی باشه این کار.

همه شان همینطور بودند. جاه طلب، خوخواه و برای منافع خودشان کار می کردند و حرف می زدند. دست هایش روی میز مشت شد: اون وقت کی گفته من امتیاز می خوام..؟! اصلا کی گفته حاضرم با یکی از شماها کار کنم..؟

سعی می کرد صدایش را کنترل کند. اما لرزش ته صدایش قابل پوشش نبود. حرصی غریذی: امتیاز..؟!!! میدونی معدل من چند

بود..؟! می دونی یه استادی، مثل تو باعث شد من از اون دانشگاه اخراج بشم..؟! پروندم و خوندی ..؟

دست به سینه شد: کاری به پرونده اخراجت ندارم. اون یه بحث جدا داره و کاری بابتش از دست من برنمیاد. چیزی که من از تحصیلات تو برداشت کردم، این اطمینان و بهم داد که می تونی تو کار موفق باشی. دانشجوهای مثل تو کم نیستن و این و خودت هم می دونی.

باید خوب فکر می کرد. در ذهنش نمودار رسم کرد. منفعت این کارو مضراتش را در ستون های جداگانه چید. با سر انگشت روی شقیقه اش کشید. به این ادم باید اعتماد می کرد..؟ آخرین بار که به یک ادم در لباس استادی اعتماد کرد، نامه ی اخراجش مهر خورده بود.

ساعدی انگار فکرهايش را می خواند. کمی جلوتر کشید و ارنجش را روی میز تکیه داد: می تونی قبولش نکنی. هیچ اجباری نیست. اما اگه قبول کنی برات منفعت داره

کلمات قبل از تفکراتش بیرون ریخت: چه منفعتی..؟
لبخند ساعدی عصبی اش کرد. اخم هایش در هم شد: اولین موضوع اینه که من اصلا اعتمادی بهت ندارم استااا..

با انگشت شست و اشاره روی چانه ی شیو شده اش کشید:نیازی به اعتماد نیست. حداقل تو این مرحله. تو این پروژه رو

برای من بررسی و ارزیابی میکنی. نتیجه رو هم بهم اطلاع میدی. اگه از کارت راضی بودم اون وقت می تونیم یکم جدی تر راجع به کار حرف بزنیم.

پس شما هم از اون استادهایی هستی که از دانشجوها کار می کشی..

شانه اش را مختصر بالا داد: کار نمی کشم.. یکم استفاده میکنم. این مرد خیلی بدتر از فرهادی به نظر می رسید. لبش را داخل دهان کشید و پر حرص لیوانش را عقب راند: استفاده کردن تو ذات شماهاست..

بین رخشان، گفتی بازی نمی کنیم.. درسته..؟ من بهت یه پیشنهاد کار دادم. می تونی بگی نه و تمومش کنی. اصراری

ندارم. می تونم از این در برم بیرون و فراموش کنم. به همین آسونی..

خونسردی این مرد، آزاردهنده بود. اما حقیقت داشت. می توانست این پروژه کاری را قبول نکند. از پشت میز بلند میشد و می رفت. اما پاهایش محکم به زمین چسبیده بود.

ساعدی صندلی اش را عقب کشید و برخاست: شمارم و که داری. وقتی تصمیمت و گرفتی بهم خبر بده.

قدمی از میز فاصله گرفت اما دوباره ایستاد: یه چیز دیگه رخشان، ادم خیلی صبوری نیستم. زودتر تصمیمت و بگیر و کار شسته و رفته ای تحویل بده.

صدای استارت خوردن ماشین پدرش را می شنید. سعی کرد بی توجه باشد و به خوابش ادامه دهد اما ممکن نبود. به محض

سنگینی پلک هایش دوباره استارت می خورد. خخخخ... خخخخخ. زیر لب غرولندی کرد. به پهلو چرخید و بالش را روی

سرش گذاشت تا راه شنیدن را مسدود کند. انگراوضاع بهتر شده بود. همین که پلک هایش سنگین شدند دستی روی شانه

اش حس کرد. یکی داشت تکانش می داد.

نالید:نه..نه..می خوام بخوابم..

اینبار بالش از روی سرش کنده شد:گلنوش..

موهای صاف روی پیشانی اش را عقب راند و روی تخت نشست.دستش را از بازی یقه ی تی شرتش روی گردن سراند و مالش داد:هنوز صبح نشده بابا..

صدای غرغر ساناز را هم نشید:می خوام بخوابم..اا..بابا..!!؟

خمیازه ای کشید و لای پلکش را باز کرد.پدرش با پیژامه و زیر پیراهن داخل اتاق ایستاده بود:بیاین یه هل بدین..

ساناز دراز کشید و ملافه را تا روی سرش بالا برد:خوابم میاد..

پووفی کرد:بابا..ما رو بیدار کردی ماشین هل بدیم..؟

اخم پدرش را زیر نور کم‌رنگی که از لامپ روشن آشپزخانه سمت

اتاق می تابید دید:پس کی و صدا کنم..؟!جفتون یک

ساعت دیگه باید بیدار می شدید که برید دنبال کار و

زندگیتون..حالا یکم زودتر بیدارتون کردم.

بحث کردن بی فایده بود.از تخت پایین آمد و غرغر کرد:نه که

من و ساناز هرکولیم..می تونیم ماشین هل بدیم..ساناز بیدار

شو..ساناز..!!!

از زیر ملافه جیغ زد: کوفت..

خانجون روی تشکش نشسته بود و سجاده اش را تا می زد: حسن..این دو تا لاجونن..مگه می تونن..؟

پدرش خم شد و پاچه های پیژامه اش را داخل جوراب فرو کرد: یه کوچولو هم زور بزنی راه میافته..میبرمش تعمیرگاه..

خانجون نچی کرد: دختر بچه ان..هزار تا درد و مرض می گیرن..بزار بمونه خونه..یکی دو ساعت دیگه اصغر آقا رو صدا کن کمک کنه..

امیدوار بود پدرش از خر شیطان پیاده شود و بتواند به تخت برگردد. اما خیال خامی بود. پدرش پیراهن مردانه اش را تن کرد و دکمه هایش را بست: کو تا اصغر از زیر پتو بیاد بیرون. من که بیکار نیستم منتظر اون بمونم..

خمیازه ی دیگری کشید. هوای سر صبح کمی خنک بود اما بوی بد دود آگروز باعث شد چینی به بینی اش بیاندازد: خفه کرده..؟

پدرش پاشنه کفشش را بالا کشید: این دختره چرا نیومد.. ساناز..
پایش را روی زمین کشید و لخ لخ کنان سمت پنجره رفت و
روی شیشه ضربه زد: ساناز.. بیدار شدی..؟ ساناز..

یکی دو دقیقه بعد ساناز هم داخل حیاط شد.. تی شرت گل و
گشادی با تصویر هیلاری داف پوشیده بود و شلوار گشاد و
راحتش روی زمین ساییده می شد..

یه چیزی تنتون می کردین.. این چه وضعیه..!؟

ساناز با بدخلقی غر زد: میرم می خوابم..؟

پس سرش را خاراند: تو کوچه که نمیایم.. تا همین جلوی در هل
میدیم شاید روشن شد.. پشت ماشین ایستاد و کف هر دو
دست را لبه ی صندوق گذاشت. ساناز هم شانه به شانه اش خم
شد: خراب بشه این ماشین..

خراب تر از این..؟

پدرش پشت فرمان نشست و استارت زد: هل بدین.. هل بدین
دیگه..

ساناز مستقیم به تخت رفته بود تا خوابش را کامل کند. اما خودش مجبور بود به مغاره برود. تاخیر روز قبلش باعث می شد امروز جرات پیچاندن نبی را نداشته باشد. خانجون لیوان چای شیرین را کنار دستش گذاشت: یه لقمه بزار دهنتم..

شب قبل در مورد موضوع پیشنهادی ساعدی سرچ کرده بود. یک شرکت رنگ سازی با برند معروف و شناخته شده مقابل خودش داشت. نام شرکت کافی بود تا کمی دست و پایش بلرزد. همیشه دلش می خواست در قسمت بازاریابی فعالیت کند. برای همین علاقه، گرایش ارشدش را ارزیابی انتخاب کرده بود. حالا یکی از آن پروژه های درست و حسابی و واقعی از داخل کتاب ها سر به بیرون آورده بود و مقابلش بود. چیز کمی نبود. آنقدر جاه طلبی در وجودش بود که نتواند راحت این پیشنهاد را فراموش کند. اگر خودش را به ساعدی ثابت می کرد، مثل این بود که توانایی اش را به خودش ثابت کرده بود. شاید می توانست کمی روی ساعدی کار کند. مثلاً برای بازگشتش به دانشگاه و بی دلیل بودن اخراجش، کمی مانور می

داد. اگر می توانست این کار را درست و حسابی تحویل ساعدی بدهد و اعتمادش را جلب کند خیلی خوب بود. هنوز چند تایی دوست و آشنا داخل دانشگاه داشت. ساعدی ادم کمی نبود. کارآفرین جوانی بود که خامی نداشت. می دانست چه پروژه هایی بردارد و چطور پیش برود. باید روی شرکت رنگ سازی حسابی وقت می گذاشت و علت فروش پایین را بررسی می کرد.

خانجون سیخونکی به پهلویش زد: خوابت برد..؟
خمیازه اش را خورد و لیوان چایش را جلو کشید: نه.. میگم خانجون.. تو رو جون گلنوش، برو رو مخ این بابا حسن ما..
اخم خانجون درهم شد: دیگه چی..؟!
نالید: تو رو خدا.. بره اون زمین و بفروشه، یه ماشین برای خوشد بگیره. یکم به این خونه برسه.. یکم زندگی کنیم. مگه ما چی از بقیه کمتر داریم..؟!
DONYA IEMANNOE

پاشو.. پاشو با علی بگو برو سر کارت. شیطون و هم لعنت کن و انقدر ناله نکن. زندگیتون خیلی هم خوبه

سرش را روی میز گذاشت و به لیوان چایش نگاه کرد: پوووف...
گوشی موبایل را بین شانه و گردن ثابت نگه داشت و بسته ی
کاغذ را باز می کرد: سانی یه ديقه امون بده، انقدر پشت هم
حرف زدی هیچی از حرفات نفهمیدم..

اوووف.. گوش بده دیگه.. دارم می گم کلاسم تموم شده با بچه ها
میریم ویونا..

بسته ی باز شده را روی میز گذاشت و چشم چرخاند تا بسته ی
دستمال کاغذی را پیدا کند: ویونا چه خبره ..؟
ساناز غر زد: ستاره.. اه.. بیا بریم دیگه..

جعبه ی دستمال مثل اکثر اوقات، زیر میز افتاده و رویش لگد
شده بود. این هم یکی از کارهای نبی بود که زحمت خم شدن
به خودش نمی داد. فکرش سمت راحله چرخید. نبی گفته بود
دخالت نکند و اجازه بدهد خودش به وضعیت راحله رسیدگی
کند. بی حوصله با پشت دست روی پیشانی اش کشید: سانی..

جون سانی.. تو هم یکی دو ساعت نبی و بیچون و بیا
اونجا.. سیا.. سیا.. برام آب معدنی بگیر..

یکی از خصوصیات ساناز همین بود.می توانست در آن واحد با
چند نفر حرف بزند و همزمان خط چشم بکشد:میای
دیگه..ها؟

نمی دونم..نبی رفته بیرون.نمی دونم برمی گرده یا نه.
خو بهتر..ببند و بیا..

چی چیو ببند..برو تو...هر و کر راه نندازین باز..
وا..پس چه کنیم..؟ داریم می ریم دو کلام حرف بزنیم بخندیم
دیگه..

مواظب خودت باش
اوکی عشقم..بوس بوس..

موبایلش را روی میز گذاشت و دوباره پشت دستش را روی
پیشانی گذاشت تا عرقش را خشک کند.باید دانیال را می
فرستاد دستمال و آب میوه خنک بگیرد.این تابستان گرمتر از
همیشه بود و حالا حالاها سر سازگاری نمی گذاشت.کمی روی
میز را مرتب کرد و دفترچه اش را جلو مشید.تمام این یکی دو
روز تحقیق کرده بود.اما جز آمار و احتمالات ناچیز چیزی

پیدا نکرده بود. برای تحویل کار بهتر، باید وارد شرکت می شد و با چند نفری حرف می زد. لب پایینش را داخل دهان کشید و میک کوتاهی زد: جهنم و ضرر.. مجبورم.. مجبورم که بهش زنگ بزنم..

سرفه ی کوتاهی کرد تا گرفتگی گلویش باز شود. روی اسم ساعدی مکث کرد و قبل از اینکه پشیمان شود تماس گرفت. روی سومین بوق، رد تماس خورد. ابروهایش بالا پرید: هاه.. رد تماس..؟! گوشه را روی میز انداخت و با ناخن روی چانه اش کشید. یک جوش ریز زیر پوستی دردناک دقیقا همانجا داشت. با سر انگشت نرم ماساژش داد: خودش تماس می گیره..

سرش را گرم تایپ کرد. چند خط تایپ می کرد و چند لحظه کف هر دو دست را بالا می گرفت و انگشتانش را تکان میداد. نبی قاه قاه می خندید که عین هفت تیر کش های تگزاس انگشتانش را تکان می دهد. چند خط تایپ کرد و دوباره انگشتانش را بالا گرفت و تکان داد. همین روزها بخاطر کار مداوم، عصب های مچش صدمه ی جدی می دید. آن وقت حتی

همین کار را هم نمی توانست ادامه دهد. همیشه سعی کرده بود کار نیمه تمام نداشته باشد. حتی قد شستن یک جوراب کارش را عقب نمی انداخت. حالا مدام در جا می زد. نفسش را فوت کرد بیرون و چشمانش را تنگ کرد تا تمرکز بگیرد. پیشنهاد ساعدی می توانست پله ی ترفیعش باشد. فقط باید روی پله درست و حسابی جاگیر می شد. ویبره ی گوشی و ادارش کرد دست از تایپ بردارد. شماره ی ساعدی بود: الو..

رخشان.

ترجیح می داد صدایش کنند رخشان تا گلی: سلام..

سلام.. کاری داشتی..؟

صدای خسته بود: بله.. یعنی یه سری سوال راجع به کار داشتم. من رفتم برای تحقیق، منتها..

یه لحظه..

ساکت ماند. انگار گوشی را از خودش دور کرده بود و با یک نفر دیگر حرف میزد: برای ساعت شش هماهنگ کن... خوبه.. یه

لیوان آب رای من بیار..مرسی..الو..

تمرکزش را از دست داده بود.انگشتش را روی پیشانی
فشرد:چیزه..اهان..رفتم برای تحقیق..اما یه سری سوال دارم..

از رو سوالات لیست بردار.ایمیل من و داری..؟

نه..

یاداشت کن.صبح بین ساعت دوازده تا یک و نیم می تونی تماس
بگیری.

دهان نیمه بازش را بست:باشه..

ایمیل و یاداشت کن و سوالا رو بفرست.شب بتونم یه نگاه
میندازم.

روی دم دست ترین کاغذ شروع به نوشتن کرد.اصلا متوجه نشد
چطور تماسشان به پایان رسید.با خودکار پای ادرس چند

خط موازی کشید.این روی ساعدی را ندیده بود.

کنار دانیال خم شد و پشت دستش را روی پیشانی اش
کشید.طفل معصوم از صبح روبراه نبود و حالا خوابش برده

بود..نبی از پشت میز نگاهش می کرد:تب داره هنوز...؟

پچ پچ کرد: بهتر شده، کاش می بردیش خونه خودتون پیش مادرت و نازی. حداقل استراحت می کرد.

اخم نبی درهم شد: به فکر خودم رسید. منتها مامان جونش راضی نمی شد. می گفت حالا که خونه نیستم بمونه پیش شما خیالم راحت تره. مزاحم بقیه هم نمی شه.

نیم نگاهی به ساعت انداخت. ساعدی جواب ایمیلش را نداده بود. متنفر بود از اینکه دوباره تماس بگیرد و رد شود. می خواست دم دانشگاه منتظر آمدنش شود. آنوقت مجبورش می کرد تا به حرف هایش گوش کند. نبی غر زد: بدم میاد فکر میکنه از همه بیشتر می فهمه..

کنار میز نبی ایستاد: خب حالا.. هر چی دلت خواست به راحله گفتی. دوست نداره مزاحم مامانت بشه. می دونه که نازی باید از مامان مراقبت کنه.

نبی هر دو دستش را درهم گره کرد و قولنج انگشت هایش را شکاند: بحث این حرفا نیست.

بحث چیه پس...؟

شانه بالا دادن نبی یه این معنی بود که نمی خواهد ادامه دهد و
برایش حرف بزند. روی میز خودش خم شد و کیفش را
برداشت: من میرم تا بانک و برگردم.
داری میای برای دانیال هم ایمیوه بگیر..
باشه.. می گیرم..

نبی روی پا نیم خیز شد تا از جیب پشت شلوار کیف پولش را
بیرون بکشد: بیا این و بگیر..
برو بابا.. خودم می خرم..
بیا اینجا گلنوش.. این و بگیر از دستم. برای این بچه بکم خوردنی
بگیر. ایمیوه هم دوس داره. بگیر بخوره..
نبی!!

هیس.. بگیر و برو جیغ جیغ نکن..

اسکناسی که نبی مقابلش نگه داشته بود را گرفت و بیرون
رفت. محمود با دیدنش از پشت پیش خوان مغازه نیم خیز
شد. زودتر از محمود سلام کرد: صبح بخیر اقا محمود..

صبح بخیر مهندس، امروز سرتون خلوته ها..

باید برای دو قلوهای فری هم چند تایی خرت و پرت می گرفت
تا اخر هفته که می آمدند سرگرم شوند:اره..یکی دو هفته
دیگه امتحانات شروع میشه و اینجا هم شلوغ..

نبی مغازست..؟

با اینکه می دانست نبی آنجاست اما می پرسید.سر تکان
داد:بله..بفرمایید..

وقت رد شدن از مغازه هایی که هنوز بسته بودند نگاهی به
خودش انداخت.مانتوی سورمه ای و نباتی خوش دوختی
پوشیده بود که در حراجی بین بهار و تابستان خریده بود.مقنعه
اش مرتب روی سرش فیکس شده بود و تکه های مو تا
روی پیشانی امتداد داشت.شبيه به وقتی شده بود که برای رفتن
به دانشگاه آماده میشد.کیفش را محکم تر گرفت و از پله
ها بالا رفت.هر قدم که به دانشگاه نزدیک تر میشد،عضلاتش
خودبخود منقبض و دردناک میشد.دندان هایش را روی هم

فشرد و سعی کرد آرام بماند. خانجون همیشه می گفت "همه چیز
چاره داره جز مردن" سحر مرده بود اما خودش زنده بود و
نفس می کشید. اما این میان یک چیزهایی برای همیشه تغییر
کرده بود و جبران نمی شد. پدرش تا مدت ها برای اخراج از
دانشگاه سرزنشش می کرد. فقط به این دلیل که نتوانسته بود
جلوی دهانش را نگه دارد و فرهادی را سر لج نیاندازد. بعضی
اوقات به این فکر می کرد که کاش کمی سیاست بلد بود و می
توانست به نفع خودش استفاده کند. اما نمی توانست. هر
چقدر هم که خودخواهی داشت، انقدری نبود که خودش
نباشد. شبیه به دیگران شدن برای حفظ منافع را هیچ وقت قبول
نداشت. سر در ورودی دانشگاه ایستاد و سرش را بالا گرفت. ادم
ها از کنارش رد می شدند. بعضی ها می رفتند و بعضی ها
می آمدند. انگار فقط خودش بود که پاهایش به زمین چسبیده
بود و جسارت قدم برداشتن نداشت. گوشی موبایلش را از
کیفش بیرون کشید و برای ساعدی پیام داد: من بیرون دانشگاه
منتظرم تا جواب سوال هام و بگیرم..

با ارسال پیام نفس عمیقی گرفت و خودش را کنار کشید. نگاهش روی دو دختری که دم حراست این پا و آن پا می شدند ماند. با اینکه خیلی دختر سربراهی نبود، اما بیشتر اوقات سعی می کرد خودش را در چشم حراستی ها نیاندازد. یکی دو دفعه برای دستبندهای رنگی دستش و لاک ناخنش تذکر گرفته بود. بعد کم کم یاد گرفت که شیطنت ها و قرار هایش را برای بیرون دانگشاه بگذارد. ذهنش سمت انوش کشیده شد. پسر شیرازی خوشرو و پایه ای که همیشه در اکپشان حضور فعال داشت. همان وقت ها بود که با نبی آشنا شد. از همه ی آن دوست و رفیق ها، فقط نبی برایش مانده بود. نگاهی به ساعت انداخت. باید برای دانیال خرید می کرد و به مغازه برمی گشت. گوشی موبایلش را با وسواس چک کرد. پیام ساعدی بالای صفحه خودنمایی می کرد: بیا بالا. ساختمان مدیریت طبقه چهارم..

چشم هایش درشت شد: پیام بالا..!؟

نفسش را بیرون داد اما هنوز فضای سینه اش سنگین بود. دوباره دم و بازدم کرد. سردی غیر طبیعی انگشتان دستش را حس می کرد. دوباره نفس گرفت و پاهایش شروع به حرکت کرد. قدم اول و دوم.. فقط کافی بود چند قدم دیگر بردارد تا طلسم یک و سال و چند ماه اخیر شکسته شود. مثل زیبای خفته که با یک بوسه از طلسم رها شد.

راهروهای دانشگاه بوی خاصی داشت. یکجور خنکی خاص. مخلوطی از عطرهاى مانده به جا و بوی کاغذ که زیادی به مشامش آشنا بود و بیشتر از هر چیزی دلتنگی را به یادش می آورد. نفسش را تکه تکه بیرون داد تا بغض نکند. محال بود که اجازه بدهد اشکش راه بگیرد و رسوایش کگند. اگر شده تمام محوطه ی دانشگاه را پیاده قدم می زد و خاطرات گذشته را دوباره خوانی، اما یک قطره هم اشک نیم ریخت. ادم های ضعیف گریه می کردند. آدم هایی که دچار می شدند و ناچار. اما خودش خیال نداشت اینطور باشد. اگر تا به امروز بیرون دانشگاه دنیال راهی برای اثبات بی گناهی اش بود، امروز این امکان

را داشت که در راهرو قدم بزند و به طبقه ی اساتید برود. سر انگشتانش از سرما به کبودی می زد. مشتش را محکم کرد و از پله ها بالا رفت. با همه ی جسارتی که سعی می کرد داشته باشد، هنوز آماده ی رویارویی با فرهادی نبود. دوباره و دوباره نفس کشید. عضلات پشت شانه اش سفت و دردناک شده بود. بیرون اتاق اساتید کمی ایستاد و به صداها گوش داد. قبل از آنکه بتواند تصمیمی بگیرد ساعدی تمام قد مقابلش ایستاده بود: تاخیر داشتی رخشان..

شانه اش را بالا کشید و نگاهش کرد. ته ریش صورتش را پوشانده بود و پیراهن سورمه ای تیره تر نشانش می داد: بیا تو.. لبش را زیر دندان فشرد: استاد..

???

سکوت ساعدی باعث شد قبل از پشیمان شدن ادامه دهد: می شه من همین جا سوال هام و بپرسم..؟ اخه باید برگردم مغازه و نمی تونم خیلی بمونم..

حواسش به صورت ساعدی بود.بی آنکه تغییری در حالت نگاهش
ایجاد شود ابرو بالا داد:خب..!؟

دفترچه و خودکارش را بیرون کشید:جواب سوال هام و می
خوام..

ساعدی نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و انگشت اشاره اش
را پایین گوشش کشید:سوالت چی بود..!؟

هوف بی صدایی کشید:راجع به بخش بازاریابی شرکت پرسیدم..

جلوتر از او راه افتاد:دنبالم بیا.مدیر عامل شرکت تغییر کرده.برای

همین می خوان یکی از بیرون قضیه رو بررسی کنه تا اگه

کسی کارشکنی یا حساب سازی کرده مشخص بشه..

مدیر عامل جدید ادم مطمئنیه..؟

این هم جزو سوالا بود..؟

نه،کجا میریم..!؟

کلیدی را از جیب شلوارش بیرون کشید و در اتاقی را باز کرد و

جلوتر راه افتاد:نیم ساعت وقت استراحت داشتم که با دیر

اومدنت تلف شد. دو میز اداری بزرگ داخل اتاق بود. نگاهش بین
لوازم چرخید. ساعدی از رخت آویز کتتش را برداشت و

پوشید: کاری با مدیر عامل نداریم. در واقع می خواهیم بدنیم ایراد
کار و پایین اومدن شاخص فروش از کجاست..

خم شد تا از داخل کشوی میزش چیزی بردارد: تموم شد..؟
اطلاعاتم کامل نیست..

ساعدی دست راستش را به کمر تکیه داد و با دست بعدی چانه
اش را لمس کرد. لابد از آن مردهایی بود که از خاراندن ریش
چانه خوششان می آمد. نگاهش را به پشت سر ساعدی و پرده
های عمودی کرم رنگ انداخت: سوالی داشتم ایمیل
میکنم.. فقط شما هم یه نگاه بندازین..

میدونی که همین کاری که بهت دادم و به یه دانشجوی دیگه
هم دادم..؟

اما... چرا..!؟

انتظار که نداری معطل و منتظر بمونم..؟ هومم..؟

ساعدی کسی نبود که بی سواری گرفتن برایش قدمی بردارد. بی خود خیال کرده بود که می تواند ماجرای اخراجش را با کمک او، به جایی برساند. این ادم برای هر کاری چند نفر را در نظر می گرفت تا بهترین راه حل را در کوتاه ترین زمان به دست بیاورد. اما هیچ کجای کارش، اشکال نداشت. فقط بلد بود چطور از ادم ها به نفع خودش استفاده کند.

جواب و بهتون میدم..

خوبه.. بیا بریم، باید به کلاسم برسم..

کنارش راه افتاد. اینبار هیچ چیز آنجا ناراحتش نمی کرد. اگر کسی می توانست مسیر برگشتش به این ساختمان باشد، همین مرد بود.

xxx

صورت پدرش شکسته تر از سن و سالش نشان می داد. مثل خیلی از پدرهای دیگر، زودتر از سنشان پیر شده بود. ته ریشش بیشتر سفید بود تا سیاه و لاله ی گوشش مثل خامجون کمی شل و آویزان شده بود. قرار بود با پدرش تا نزدیک مغازه

برود. ساناز خواب صبح را بهانه کرده بود تا سوار ماشین نشود. گاهی باید به ساناز هم حق می داد. خانجون همیشه می گفت "انگشت های دست قد هم نیستن." این حرف یعنی یکی مثل ساناز میشد و شرایط را قبول نمی کرد. یکی مثل خودش گاهی غر میزد و گاهی کوتاه می آمد. یکی هم مثل نبی درگیر مشکلات خانواده میشد تا جاییکه خودش را فراموش می کرد. نفسش را از سینه بیرون داد. روز قبل اطلاعات بیشتری راجه به کار ساعدی پیدا کرده بود. کمی روی همان موارد مانور می داد. همیشه فکر می کرد، همین که واحدهایش را با بهترین نمره پاس کند یعنی می تواند در کار هم موفق باشد. اما صد واحد پاس شده با یک کار عملی و واقعی برابری نمی کرد.

فری بت زنگ نزده..؟

حواسش را به پدرش داد. از روی دست تا آرنجش که بیرون از پیراهن مردانه می ماند، تیره و آفتاب سوخته شده بود. نه ساعت می انداخت و نه انگشتش داشت. هیچ وقت هم یادش نمی آمد دست پدرش دیده باشد. لابد حلقه های او و مادرش

همان سال های اول زندگی فروخته شده بود. سر تکان داد: نه، طوری شده..؟

نه، خبری ازش نداشتم. گفتم شاید به تو زنگ زده.

نگران شد: امروز بهش زنگ میزنم..

نمی خواد، قبض موبایلت اومد..؟ چند شد..؟

شانه بالا داد: بیست تومن.. واریز میکنم امروز..

بیست تومن..؟! چه خبره..؟ مگه رییس جمهوری تو..؟

پووف.. خودم میدم بابا..

یه ذره کمتر حرف بزن. من یه شارژ پنج تومنی می خرم یک ماه اضافه هم میارم..

دست به سینه شد. کمر بند ایمنی صندلی جلو شل و ول بود: شما

که به کسی زنگ نمیزنی. من باید با مشتری حرف بزنم. برام

کار پیش میاد..

این و میگرین دستتون دیگه همه چی یادتون میره..

با سر انگشت شقیقه اش را مالید: باشه.. از این به بعد صرفه جویی
میکنم.. خوبه..؟ من و همین جاها پیاده کنی میرم.. شما هم
به کارت برس..

میام تا مغازه. اون پسره رو هم ببینم..

نبی و میگی..؟

آره دیگه، مگه کس دیگه ا یهم هست..؟

سمت پدرش چرخید: با نبی چیکار داری..؟

نباید بدونم بچم کجا کار میکنه..؟

بیشتر از یکساله دارم اونجا کار میکنم..

کاریت به این چیزا نباشه..

غر بی صدایی زد و ساکت ماند. پدرش برعکس بی خیالی ای که
نشان می داد، اینطور نبود. همان اول کار که می خواست با

نبی کار کند به مغازه آمده بود و نبی را زیر باد سوال و جواب
گرفته بود. با اینکه قبل تر که هنوز دانشجو بود و در مورد

نبی با خانجون حرف زده بود و آنقدر ها هم اسم نبی در خانه
شان غریبه نبود، پدرش وقت و بی وقت، بی خبر کردن می
آمد و سر میزد. از مقابل دانشگاه گذشتند. دلش پر میزد که دوباره
از ورودی رد شود و آنجا قدم بزند. همان یکبار، هوایی اش
کرده بود.

بد و بیراه زیر لبی پدرش را شنید. می دانست که نثار فرهادی و
دانشگاه می کند. کیفش را روی پا گذاشت. با دیدن نبی و زن
چاد ربه سری که کنار موتور ایستاده بود چشم هایش را تنگ
کرد. پدرش هم متوجه شد: این کیه..؟
نمی دونم..!!.. راحله است. مامان دانیال..
پدرش قبل رسیدن به نبی نگه داشت: پیاده شو..
کمر بندش را باز کرد: نمیای..؟

نبی انگار متوجه شان شد که کمر صاف کرد و سمتشان
آمد. نگران راحله شد. آن وقت صبح آنجا چکار می کرد. زودتر از
پدرش پیاده شد: سلام.. راحله است..؟ چی شده..؟

نبی عصبی بی پایینش را می جوید: ببرش پایین تا بیام..

وا..

-سلام حسن آقا..

برای پدرش دست تکان داد:بابا من میرم.. کاری نداری..؟
بسلامت.. مواظب خودت باش.. از این دستت هم زیاد کار
نکش.. دیش تا صبح ناله می کردی..
چشم هایش گرد شد.. ناله می کرد..؟ راحت خوابیده بود درست
مثل یک خرس پاندای بزرگ.. این هم از ترفندهای پدرش
بود.. لبخندش را خورد و سمت راحله راه افتاد: سلام راحل
جان.. چه عجب.. از این ورا..
با دیدن کبودی کمرنگ پای چشم راحله هینی کشید: هیع.. چی
شدی..؟

با وجود چشم های اشکی اش خندید: سلام به روی ماهت..
بی اراده دستش را باز کرد و راحله را بغل کرد: سلام عزیزدلم.. بیا
بریم پایین..
چادرش را روی سر بالا کشید: نه.. دیگه پایین نیام.. دانیال و
رسوندم.. خودمم برم تولیدی..

صدای حرکت ماشین درش را شنید. سر روی شانه چرخاند. نبی سمتشان می آمد. اخمش در هم و صورتش عصبان بود: چرا نرفتین پایین..؟

راحله چادر را دوباره بالا کشید: باید برم تولیدی.. دیرم میشه.. نبی نفسش را فوت کرد بیرون. وقتی اینطور نفس می کشید مطمئن بود قرار است عصبانی شود. دست راحله را گرفت: دیر نمیشه.. امروز همه زود رسیدیم.. بیا یه چای بخور و برو.. برو پایین..

دزدکی چشم غره ای به نبی رفت تا غر ولند نکد. راحله معذب کنارش راه افتاد: کجا پیام سر صبح. دانیال و رسوندم که آقا نبی سر کوچه مارو دید. دیگه موندم یه سلام علیک بکنم و برم.. نبی جلوتر از آنها در را باز نگه داشت تا داخل شوند. دانیال با دیدن مادرش شیشه شور را پایین گذاشت: اومدی..؟

راحله خیلی جوامتر از ان بود که پسری به بزرگی دانیال داشته باشد. کنار دانیال شبیه خواهر کوچکتر و ضعیف تری بود که همیشه مراقب برادرش هست تا آسیب نبیند.

دانی عمو، میری از سر کوچه یه بسته خرما بگیری..؟ شیر هم بگیر.. بیا اینپول و بردار و برو..

چ.. چشم.. مامان نرو تا پیام.. باشه..؟

باشه قربونت برم.. مواظب باش میری..

یک جورهایی حس می کرد زیادی است.. نبی انگار می خواست با راحله تنها حرف بزند.. اما آنطور که راحله کنارش ایستاده

بود حس می کرده مایل به این تنها ماندن با نبی نیست.. کیفش را روی میز گذاشت: طوری شده..؟ راحله صورتت چی شده..؟

طوری نیست.. خوردم زمین..

نبی غرید: خوردی زمین..؟ منم که گاو.. ماااا...

اا.. نبی..!!

دست به کمر سمتشان خم شد: به من نگاه کن راحله خانم.. اون داوود بی شرف دست روت بلند کرده..؟ جفت دستش و قلم

میکنم.. مردیکه دیو...

هیس.. نبی.. قربونت برم یواش.. اا.. چه خبرته..؟!

راحله شانه بالا داد. صدایش آرام و پر بغض بود: تو رو خدا آقا
نبی.. شر به پا میشه. من که نیومدم شما صورتم و ببینی. تا
همین جا هم ما رو مدیون خودت کردی. دیگه بدتر نکن..
یک پدری از داوود دربیارم.. کارش دارم.

سمت راحله چرخید. صورت سپیدش از شدت بغض سرخ شده
بود: اخی عموی دانیال چیکار شما داره..؟
هیچی.. رفته بودم ساوه. به پدر بزرگ دانیال گفتم مشکل خونه
داریم. یکاری برامون بکنه.. داوود هم فهمید اومد دعوا که ..
بی پدر.. بی وجدان.. بی نا..
نبی..!!

حالا که رفته، دیگه هم نمیاد. گفتم میرم شکایت. اونم ترسید..
نبی لبه ی میز تکیه داد و سر تکان داد: بی وجدان..
وقتی ساناز و سحر و سپیده یک جا جمع می شدند کنترل کردن
شرایط سخت می شد. خصوصا وقتی در محیط کوچک
مغازه این دوره می اتفاق می افتاد. با پشت دست زیر چانه اش
کشید: سانی بیا این دو تا رو ببر پارک..

سانازبی خیال ابرو بالا داد:اوه..تا پارک اونم تو این گرما..؟ اصلا
حسش نیست..

پر حرص غرید:پس برا چی اومدین اینجا..؟

الان توضیح دادمااا..با فری رفتیم خرید.اونم این دو تا رو داد
دستم گفت میره تا

خیلی خب..شیرین زبونی نکن.فری رفت دکتر تو هم با این دو
تا می رفتی خونه دیگه..

سحر چینی به بینی اش انداخت:هی میگه این دو تا..ماها اسم
داریم..سحر خانم..سپیده خانم..

ساناز غش غش خندید:و ساناز خانم..

چشم هایش را برای ساناز درشت کرد:درد،این چه وضع
خندیدن..محمود از تو مغازه صدات و شنید..

ساناز پیچ و تاب خورد:ای جونم اق معمود..

وای وای..پاشو ساناز..پاشو با این دو تا..خانما..برو یه دوری
بزن،من هم الان وسایلم و جمع میکنم بریم..

پا قدم ما بود اینجا خلوت شد..؟ شانس و ببین.. از صبح خروس
خون اینجا پر دانشجو و استاد درست و حسابیه، به ما که
رسید اسمون..؟! سرش را سمت دخترها گرفت و ابرو بالا
انداخت: اسمون..؟!!

سحر و سپیده خندیدند: اسمون تپید.. شیطنت ساناز و بچه ها
باعث شد بخندد: پاشو انقدر شیطونی نکن.. تو از این دو تا
بدتری..

خانم خانما پاشید و سایلتون و جمع کنید بریم تو کوچه..
بستنی هم می خواهیم.. مگه نه سحر..؟
ساناز کیفش را برداشت و مقابل سکوریت ایستاد تا سر و صورتش
را در شیشه چک کند: من پول ندارم.. گفته باشم..
سپیده کولی اش را روی میز گذاشت: همش میگی ندارم.. بیا.. اینم
پول.. به پانصدی مچاله شده ی سپیده نگاه کرد: بزار تو
کیفت.. پول میدم سانی براتون بگیره.

من سالار..

منم..

ساناز کیفش را بین زانو نگه داشت و کمی رژ روی لبش کشید: منم..

ساناز!!..

تموم شد تموم شد.. حرص نخور..

نبی از صبح دنبال مدارک فنی و حرفه ای رفته بود و بعد آن هم به مغازه نیامد. با وجودیکه روز خیلی شلوغی نبود، اما

احساس خستگی می کرد. سرش را به پشت خم کرد و عضلات گرفته ی گردنش را فشرد. خانجون بلد بود با حوله ی گرم

گرفتگی عضلاتش را کم کند. شاید هم یک دوش آب گرم و کمی استراحت حالش بهتر می شد. باید آخر شب نگاهی به

دفترچه اش می انداخت و محاسباتش را چک می کرد. بعد هم مثل دو شب اخیر برای ساعدی ایمیل می زد و منتظر

جوابش می ماند. چشم روی ریخت و پاش های میز بست و کیف و موبایلش را برداشت. محمود بیرون مغازه ایستاده

بود: بری مهندس...؟

کلید را داخل کیفش انداخت: با اجازه..

دستی روی موهای فر و تیره اش کشید: اجازه مام دست شما..سلام برسونید..

این سلام برسانید هم از آن حرف ها بود.تا سر و کله ی ساناز آنجاها پیدا می شد ،محمود هم هوس سلام رساندن می

کرد.همانطور که از پله ها بالا می رفت دست داخل کیف چرخاند تا عینکش را پیدا کند.موبایلش شروع به ویبره رفت.زانوی

راستش را بالا گرفت و کیف را روی آن تکیه داد و گوشی اش را برداشت.دیدن اسم ساعدی باعث شد نیش باز کند.بالاخره

مجبور شده بود تماس بگیرد: الو..

ایمیلت و چک کردم رخشان..

سرحال دو پله را یکی کرد:نزدیچطور بود..؟

هووم، داری خوب پیش میری..

لبش را داخل دهان کشید تا صدای خوشحالی اش به گوش

ساعدی نرسد:به نظرم گیر کار فقط ترخیص کالا نیست..یعنی

شاید اول که بعد رفتن اجناس به بازار مرجوع شد اینطور به نظر

می رسید..

به نظرت مشکل جدی تره..؟
بهش فکر کردم. یه سری امار هم دارم..
تموم شد برام میل کن..
حتما.. امشب بتونم این کارو میکنم..
گلنوش.. گلنوشی.. گلنوشی..
سمت صدا چرخید و انگشتش را روی بینی اش گرفت تا سحر
را ساکت کند: استاد..
سرعت تاپیت خوبه..؟
برای ساناز دست تکان داد و به موبایل اشاره کرد: بله.. خوبه..
خوبه.. یه فایل برات میل میکنم. ایرادات تاپیتی داره. یه مقدار هم
روی ویرایش کار کن. یه کار خوب تحویل بده..
بلد بودند چطور استفاده کنند. شاید هم سو استفاده. یکبار از
ساعدی همین را می پرسید. صدای زنانه ی ضعیفی داخل
گوشش پیچید: مازیار.. کجا رفتی..؟

نمی توانست تشخیص بدهد صدای تیناست یا نه. دخترها سمتش
می دویدند: گلنوش..

امشب ایمیلت و چک کن..

باشه..

دخترها دست دور کمرش انداختند: من سوتی
خریدم.. ببین.. سوت میزنه..

روی موهای سپیده دست کشید: نوش جون..

صدا دوباره در گوشش پیچید: ینبار کمی نزدیک تر: عزیزم..

می تونی فردا بیای دانشگاه تا راجع به موضوع کارت حرف
بزنیم..

پای راستش را تکان داد: میام.. فردا..

دیر نکن..

دیر نمی کنم.. سر ساعت اونجام..

خوبه.. روز بخیر..

خداحافظ..

سپیده لیزی به بستنی اش شد و نوک بینی اش را کثیف کرد: فردا کجا می خوامی بری...؟

ساناز گوشه به دست و خندان سمتش آمد: سیا کشتمت..
موبایل را داخل جیب شلوارش انداخت و نگاهی به کیف و روپوش
تینا انداخت که روی میز ولو شده بود. پای میز توپ
قرمز میشل و ظرف خالی غذایش بود. کش و قوسی به بدنش
داد: میشل کجاست..؟

چی..؟!

سمت اتاق خواب راه افتاد و دکمه های پیراهنش را باز کرد. تینا
پشت به او لبه ی تخت نشسته بود و پیراهن راحتی اش را
مرتب می کرد: میشل و نمی بینم..

پیشی بدی شده بود. موند پیش فرانک..

بالاخره سمتش چرخید. موهایش را به رنگ طلایی درآورده
بود. پوست سفید و روشنش در کنار موهای طلایی کمرنگ
نشانش می داد. درست مثل یک روز روشن پر از نور خورشید.
قدمی سمتش برداشت: خوشگل شدی..

پاهایش را روی تخت بالا کشید و دو زانو نشست:مرسی
عشقمممم..

یه قهوه به من می دی..؟

پیراهنش را بیرون کشید و روی تخت انداخت.تاپ حلقه ای
خاکستری از چند روز قبل همانطور روی پاتختی مانده بود.یکی
از مزایای بودن با تینا همین بود.هیچ کدام از وسایلیش گم و
ناپدید نمی شد.پای دلسوزی های بیجا هم سر به نیست

نمیشد.دقیقا تینا با هیچ کدام از وسایل او کاری نداشت.روی
تخت دراز کشید و بالش زیر سرش را مرتب کرد.هر دو بالش را
که روی هم می گذاشت باز هم قد یکی از بالش های تخت
خودش نمی شد.دستش را بالا گرفت و نگاهی به ساعت

انداخت:راستی..برای شام نمی مونم..جایی برنامه نداری تو..؟

تینا روی شکم دراز کشید و دست زیر چانه زد:کجا میری..؟

دوباره گردنش را به چپ و راست تکان داد:خونه..

خونه ی مامانت..؟

به پهلوی چپ دراز کشید و همانطور که با سر انگشت موهای
تینا را لمس می کرد حرف زد: آره. شام و با مامان می
خورم. شب هم می مونم.. می دونی که یک شنبه ها مال مامانه..
سر تینا به دستش چسبید و انگشتش را نرم زیر دندان گرفت: منم
میام..

با شست ازادش روی چانه ی تینا کشید: بمونه برای بعد..
مازییییی..

...

مامان حتما برای اخر هفته بهت زنگ میزنه که بیای..

چه خبره مگه..؟

جلسه داره..

تینا دوباره با دندان روی انگشتش را فشرد: اوه.. اصلا نمیام..

خندید و سرش را به موهای تینا چسباند. بوی رنگ زیر بینی
اش زد اما باعث نشد پس بکشد: قهوه که ندادی..

خب...؟

به شیپنت صدایش چشمک ریزی زد:خب
ویبره ی گوشی را در جیب شلوارش حس کرد.دستش را از دور
تینا آزاد کرد و گوشی را بیرون کشید.با دیدن شماره ی
رخشان ابرو بالا انداخت.تینا پیچ پیچ کرد:بندازش کنار..
همین قصد و دارم..

گوشی را روی پاتختی گذاشت:خب..کجا بودیم..؟
صدای خنده ی تینا بلند شد:در مورد قهوه حرف می زدیم..
خندید:مطمئنی..؟

xxx

با سویچ ضربه ی کوتاهی به قفس مرغ عشق ها زد. هر دو پرنده
از جا پریدند.مرغ نر بال هایش را باز کرد و سرش را به
بالا و پایین تکان داد.انگشت اشاره اش را به چپ و راست
چرخاند.مرغ ها به حرکت دستش واکنش نشان می دادند و کج
و راست می شدند.پرنده های محبوب مادرش و شکوه جان که
سال ها بود آنجا ماندگار شده بودند.

دکتر جان..

کتش را آویز کرد و سمت مادرش رفت، که مقابل پایش ایستاده بود: سلام مامان..

کمی سر خم کرد تا مادرش راحت تر روبوسی کند. عطرش مخلوطی از بوی بهار و لیمو بود و حس آشنایی را سرازیر قلبش می کرد. با محبت روی بازوی مادرش را نوازش کرد: چطورین شما..؟

هما خانم هم در مقابل ابراز احساساتش دست روی بازویش کشید: خوبیم عزیزم.. دیر کردی

ساعتش را باز کرد: یکم درگیر بودم.. شکوه جون کجاست؟

هما خانم ابرو بالا انداخت. حالات صورتش را از بر بود. این ابرو بالا انداختن یعنی اینکه می داند قبل آمدن سری به تینا زده

و درگیری اش چه بود: رفته نماز. تا دست و روت و بشوری او آمده.

قبل آمدن دوش گرفته بود. با وجود سشوار، هنوز ریشه ی موهایش نم داشت: محیلا نیومده..؟

پشت سر مادرش سمت اشپزخانه راه افتاد. صدای تک تک صندل
هایش پر از خاطرات آشنا بود. هر صبح با همین صدا
وقتی پله های هال را سمت اتاقش قدم میزد، بیدار میشد. به
عکس پدرش که مرد آرام و ساکتی بود و بود و نبودنش در
خانه خیلی حس نمی شد، مادرش نمونه یک زن خانه دار و پر
جنب و جوش بود.
ولیمه دعوت بودن.

کنار اجاق گاز ایستاد و ناخنکی به سیب زمینی های درشت و
سرخ شده زد: اوهوم.. با اون حالش رفت..؟
بس که ورم کرده دو قدم نمی تونه راه بره بچم..
خلال درشت دیگری به دهان گذاشت: تاریخ زایمانش کی
میشه..؟

ناونک نزن، سیر میشی نمی تونی شام بخوری. بیست روز دیگه
نوبت داره..
تا بیست روز دیگر یک دختر کوچولوی دوست داشتنی به جمع
خانواده شان اضافه می شد. نیم نگاهی به میز چهار نفره ی

اشپزخانه انداخت:همین جا شام بخوریم..؟

باشه..

از آشپزخانه بیرون رفت.روی پاگرد اول اتاق شکوه جان بود.از در

نیمه باز می توانست چادر سفید و سجاده اش را

ببیند.همانقدری که به حضور مادرش عادت داشت،شکوه جان

هم وصله ی جدا نشدنی خانواده شان بود.خاله ی ناتنی ای که

همیشه مثل مادر مراقبشان بود.سمت اتاقش رفت.لاله ی گوشش

را خاراند و نگاهی به اطراف انداخت.فقط یک هفته از

آخرین دفعه ای که آنجا خوابیده بود می گذشت و حالا جای

کتابخانه و تختش تغییر کرده بود.کش و قوسی به گردنش داد

و پیراهنش را با تی شرت خانگی عوض کرد.گوشی موبایلش را

چک کرد.تماس بی پاسخ رخشان هنوز روی صفحه بود.دم

ابرویش را با سر انگشت لمس کرد و شماره گرفت.بدون اهنگ

پیشواز و کاملاً معمولی بود.بعد سه بوق گوشی را جواب

داد:سلام استاد..

چند روز اول اشنائی شان تو بود. حتی به خودش حق نمیداد یک
اقا به اسمش اضافه کند. اما حالا استاد صدایش می
کرد: سلام، تماس گرفته بودی..

بله. یه سوالی داشتم.

صدای ملودی کوتاه و نامفهومی می شنید. هر چه که بود خواننده
صدای غمگینی داشت: خب..؟

هیچی دیگه، شما تماسم و جواب ندادی منم جواب و پیدا کردم..
لبه ی تخت نشست و جوراب هایش را از پا بیرون کشید و صندل
های چرمی سیاهش را پوشید: رضایت بخش بود..؟
چی..!؟

لبخند زد: جوابی که پیدا کردی..

آره خب.. براتون ایمیل کردم. اگه وقت کردین و حوصله داشتین
یه نگاه بهش بندازین..

ضربه ی کوتاهی به در اتاقش خورد: بفرمایید..

شکوه جان با چادر نماز داخل چارچوب ایستاده بود و با لبخند
نگاهش می کرد. قدمی سمتش برداشت و دست راستش را

دراز کرد:امشب نگاه میکنم..

دستش را دور شانه ی شکوه جان پیچاند و کوتاه بغلش کرد:سلام

سلام دکترم..خوش اومدی..

صدای اهنگ دوباره در گوشش پیچید و ذهنش را درگیر ترانه

کرد.خیلی فرصت نمی کرد آهنگی گوش بدهد.چند تایی اهنگ

سنتی و یک سری موزیک بی کلام داخل ماشین داشت.اما

فرصت گوش دادن به همان ها را هم پیدا نمی کرد.

استاد..

فردا قرار داریم..؟

بله..میام دانشگاه..

پس می بینمت..تایپی که بهت دادم و هم آماده کن..

باشه..

شب بخیر..

DONYA I E M A M N O E

شبتون بخیر..

موبایل را روی کنسول کنار در گذاشت و روی سر شکوه جان را
بوسید: چطوری خانم خانما..؟

بر خلاف مادرش که قد نسبتاً کوتاهی داشت. شکوه جان بلند و
کشیده بود. با محبت نگاهش می کرد: شکر خدا.. تو چطوری
دکترم..؟

چشمک ریزی زد: خوبم.. فقط گرسنمه..

تینا چطوره..؟

اونم خوبه.. شام حاضره..؟

اره پسرم.. بیا که هما برات سنگ تموم گذاشته..

همراه شکوه جان از پله ها پایین رفت و وارد آشپزخانه شد.

لپ تاپ را سمتش کشاند: یه نگاه به این بنداز.

سکوت گلنوش رخشان باعث شد دوباره اشاره کند: با تحقیق

خودت مقایسه کن

شما اصلاً به ایمیلی که فرستادم نگاه کردین..؟

صورتش برافروخته بود. مطمئن بود که عصبانی شده ولی سعی در کنترل خودش و رفتارش دارد: این و بررسی کن..
اما استاد..

اگه انقدری که پروندت می‌گه باهوش باشی، خیلی راحت متوجه میشی ایراد کار کجا بود..

هر بار که بحث پرونده و مدرک تحصیلی اش پیش کشیده می شد حالات صورتش کاملا تغییر می کرد. چشم هایش مات و

ثابت میشد و نگاهش امیدواری و نگرانی را با هم به نمایش می گذاشت. دستش را روی میز گذاشت و خودنویشش را برداشت: منتظرم رخشان. وقتمون داره تموم میشه..

مطمئنم که جواب درست و به شما دادم..

ابرو بالا داد: میدونی چی یه از تو یه مدیر لایق می سازه..؟ خب.. فکر کنم بهتره بگم میدونی چی باعث میشه که تو

مدیر

خوبی نباشی..؟ دیدت کوتاهه رخشان. یه مدیر موفق باید گسترده نگاه کنه. باید بدونه که هر اشتباهی و چطور مدیریت کنه.

من هنوز مدیر نیستم. این تعریفی هم که شما دارید بهش اشاره می کنید تعریف یک رهبره نه مدیر.

دست به سینه تماشایش کرد. چشم هایش نشان میداد تا چه حد از خودش مطمئن است. شاید این یک مورد هم نقطه ی قوتش بود و هم نقطه ضعفش که می توانست او را به اوج ببرد و یا بالعکس عمل کند.

سر تکان داد: یه مدیر لایق باید یه رهبر لایق باشه. حتما فرقشون و میدونی..

بله میدونم. نگاه مدیر به انتهای خط محدود میشه، اما رهبر به افق دور چشم داره. مدیر کارها رو درست انجام میده، اما رهبر کارهای درست و انجام میده. مدیر نظارت میکنه اما رهبر اعتماد..

سماجت رخشان برایش جالب بود. اگر دانشجوهای دیگر گوش به فرمانش بودند این یکی خوب بلد بود چطور رفتار کند. دستش را بالا گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد: از نظر من تحقیقت با شکست مواجه شده. این جوابی نیست که من

منتظرش بودم..

حرف هایش انگار حسابی رخشان را شورانده بود که از روی
صندلی بالا پرید. صورتش کاملا برافروخته شده بود: شما
اصلا... شما.. این که جواب نهایی نیست.

خب..

بهم اعتماد کنین..

چرا..؟

???

چرا باید بهت اعتماد کنم وقتی نمی خوای قبول کنی که
تحقیقت با شکست مواجه شده..
بهم وقت بدین. یه راه حل دیگه پیدا میکنم. اصلا من و به عنوان
کارورز بفرستین تو کارخونه..

ایستاد و کتش را پوشید. رخشان مقابلش ایستاد تا راه رفتنش را
سد کند: یه فرصت استاد.. ببین من که داشتم تو اون تایپ
و ترجمه کارم و می کردم.. شما اومدی..

توجهش جلب دست هایی شد که تند و تند وقت حرف زدن
تکان می خورد. چند دستبند چرمی باریک دور مچ و چند تایی
انگشتر بندی ظریف، برخلاف ظاهر امروزی و دخترانه اش، وقت
کار جدی نشان میداد. پافشاری می کرد. انگار مدیریت در ذات
و بن وجودش بود و فقط، کمی پرورش می خواست.

خب..؟

من و به عنوان کارورز بفرستین تو کارخونه.. تو خط تولید.. اصلا
فقط از اون در برم تو..

یا سر انگشت شست گوشه ی لبش کشید تا لبخندش را پاک
کند: کارورز..؟

پشت هم سر تکان داد. مثل دختر بچه ها چتری داشت و با هر
تکان روی پیشانی بالا و پایین می شدند: بله استاد.. کارورز.. آگه
برم تو کارخونه سر یک هفته تحقیقم تموم میشه.. قول میدم..

انگشت اشاره اش را بالا گرفت: قولی نده که نتونی بهش عمل
کنی..

چشم هایش دو دو میزد: پس ده روز..ده روز کافیه. بهم اعتماد
کن استاد. شده ده روز تمام زیر و بم اون کارخونه رو بگردم
بهتون میگم مشکل کجاست..

xxx

خانجون کاسه های آش را پر می کرد: ساناز بیا اینارو ببر..
شیشه ی سیرداغ را برداشت و کمی روی کاسه ها پاشید: این دو
تا نشستن به هر و کر..من میبرم.

برای خودت هم ببر..تو این کاسه رشته بیشتر ریختم..
خم شد و روی بازوی خانجون را بوسید: قربون عشقم برم..
اا..خدا نکنه..ببر نوش جونتون..

سینی به دست سمت پذیرایی رفت. سیامک پاهایش را روی میز
دراز کرده بود و به ساناز می خندید. با روی پا ضربه ی کم
جانی به زانوی سیا کوبید: هو سیا..لنگت و جمع کن بینم..
سیا اخ بلندی کشید: تو روحت دختر..ناقصم کردی..

فیلمش بود اما ساناز را از جا پراند: ای وای..چی شدی..ببینم..؟
گلنوش..!!؟

خندید و سینی را روی میز گذاشت: داره فیلم باز یمیکنه..من
جون دارم که با یه ضربه ی پا این غول تشن دردش بیاد..؟
روی پای سیا خم شده بود: ببینم..کبود شده..؟ آره..؟
ایش کشداری گفت و کاسه ی آتش را برداشت: خودت و جمع
کن بابا..

جون سیا تو دو تا رو داری..یه خانم و مودب که مال بیرونه، یه
افسار گسیخته که مال تو خونه است..
برایش چشم گرد: چی..!!؟

ساناز با ارنج به سینه ی سیا کوبید: حرف دهنه و بفهما..افسار
گسیخته است خواهرم..؟

راضی از دفاع ساناز قاشقی رشته به دهان گذاشت و با لذت قورت
داد. از فردا به عنوان کارورز وارد کارخانه میشد. هر چند
که ساعدی حسابی به جلز و ولز انداخته بودش. باعث شده بود
مقابل میز راهش را سد کند تا جواب مثبت بگیرد. کاری که

هرگز نکرده بود.

کجایی گلنوش..؟

با صدای سیامک سر بلند کرد: تو برای چی اینجایی..؟

هوم..؟! با منی..!؟

بابا تا یکی دو ساعت دیگه میاد.. میدونی که اینجا باشی یه چارتا حرف قشنگ تحویلت میده..

ای بابا.. من چیکار بابای تو کردم آخه..؟

با بدجنسی شانه بالا داد: از من گفتن بود..

خانجون لنگ لنگان سمتشان آمد: گلنوش، بچم و اذیت نکن..

اذیت نمی کنم.. همون دفعه ای که باعث شد سانی تصادف کنه

و دستش بشکنه، بابا هر بار که ببینتش یه چی بش میگه..

سیا غر زد: ولی مال تصادف نیستا.. دایی حسن و بابام مشکل

دارن. من این وسط شدم چوب خور..

ساناز لب و دهانش را جمع کرد: او خیییی... چوب خور شد بچم..

سیا خندید و کنار خودش برای خانجون جا باز کرد: دستت درد
نکنه خانجون، چه آشی شده.. یه کاسه هم بده ببرم برا ممد..

ابرو بالا انداخت: یه ظرف هم بریز برای نبی خانجون..

نبی غر زد: من دست تنها چیکار کنم..؟

خودکارهای رنگی، ماژیک هایلایت و دسته کاغذ یادداشت لیموی
رنگش را از روی میز برمی داشت و سرازیر کیفش می
کرد: همش ده روزه نبی.. نمیروم که بمونم..

انگشت هایش را روی کیبورد کوبید و تایپ کرد: اینطور که
معلومه موندگاری..

کلافه به لبه ی میز تکیه داد: ببین منو.. نبی.. نگام کن..

چیه..؟

چینی به لب و لوچه اش انداخت: ایش.. چقدر عنق بازی درمیاری
تو امروز..؟ تو دیدی من بدقولی کنم..؟ بگم میام و نیام..؟

اصلا دیدی..؟

نبی دست به سینه تماشایش می کرد. اخم در هم بین ابروها
صورتش را خشن نشان میداد. با کفش ضربه ای به نوک کتانی

نبی زد: اذیتم نکن دیگه.. همش ده روز میرم تو اون کارخونه.. البته
اونا که نمی دونن برای چی میرم.. ساعدی از طریق یکی از
آشناهاش معرفییم کرده که برای کار برم.. منم ده روزه تحقیقاتم
تموم میشه و میزنم بیرون..

دنبال دردسیری گلنوش.. حداقل به این یارو..

ابرو بالا داد: یارو..؟

همین ساعدی.. می گفتی یه کار عمری برات ردیف کنه که دلم
نسوزه..

دلش می خواست یبک کار ثابت و حقوق مناسب سر ماه داشته
باشد اما حالا وقتش نبود.. اگر می توانست این تحقیقات را

درست و حسابی به اتمام برساند آنوقت به قلاب پر و پیمان تری
نوک میزد.. نیازی نبود در خط تولید کار کند.. می توانست

یک سمت دفتری و نظارتی داشته باشد.. گاهی جاه طلبی آنقدرها
هم بد نبود..

نبی بروبر نگاهش می کرد: قیافشو.. داد میزنه برای رفتن
خوشحالی..

غرولند و بدقلقی نبی هم نمی توانست ناراحتش کند. خندید: ای
جنس خراب.. غصه کار و بار خودت و می خوری..؟ یک کلام
بگو گلنوش.. اینجا بی تو مفت نمی ارزه.. تو باشی مغازه رونق داره..
نبی دستش را در هوا تکان داد: برو بابا..

با دیدن دانیال که دم مغازه ی محمود ایستاده بود خودش را کمی
جلو کشید: میگم نبی.. می خوای یکی و جای من بیاری
اینجا..؟ همین ده روز که دست تنها نمونی.

ادم درست و حسابی از کجا پیدا کنم..؟ تو که می دونی کار
عمده من بیرون از مغازه است. اینجا رو نمی تونم دست ادم
غریبه بسپرم. تازه دانی هم هست.. اون و هم نمی تونم ول کنم
دست غریبه..

لب پائینش را داخل دهان کشید و بیرون داد: امم.. میگم دیگه.. یه
ادم درست و حسابی.. نظرت چیه راحله رو بیاری..؟

چی..؟! راحله..؟

تند و تند سرتکان داد: آره.. هم غریبه نیست هم مطمئنه.. با بودن
راحله و دانی خیالت راحت.. فقط ده روز تا من برگردم..

حرف الکی میزنی ها.. آخه راحله رو چه به این کارا..؟ بگم بیا
اینجا برام تایپ کن..؟ بعد کار خوشد چی میشه..؟

خم شد روی میز و خرده ریزهای دیگرش را برداشت: خبر نداری
تولیدی نمیره..؟ الان چهار روزه که عذر چند نفرشون و
خواستن.

نیم خیز شدن نبی را که دید عقب کشید: چته..؟
نمیره سرکار..؟ پس چرا به من نگفتی..؟

با بدجنسی شانه بالا داد: راحله اگه می خواست بهت می گفت
دیگه.. حالا فکر کن می دونستی.. اون که تایپ و اینا بلد
نیست تا بیاریش اینجا.. یه ده روز با نبودن من کنار بیا و مشتری
نیرون تا پیام..

دلش برای نشستن پشت این میز تنگ می شد. اما ادمی نبود که
پای دل، موقعیت های زندگی اش را از دست بدهد. با سر

انگشت روی مانیتور کشید: مواظب وسایلم باش..
گلنوش..

بی آنکه برگردد و به نبی نگاه کند جواب داد: هووم..

تو از کی باید بری کارخونه..؟

چطور..؟

امروز و فردا می تونی بکم راحله رو راه بندازی..؟ من نمی تونم
همش تو مغازه باشم. اینجا رو هم که نمی تونم بدم دست
دانی. حداقل مادرش باشه خیالم راحته که هوای همو دارن. من
هم بهشون سر می زنم..

شب قبل به این فکر افتاده بود که راحله را جای خودش
بگذارد. هر چند که تایپ راحله در حد خیلی ضعیفی بود. اما بودن
یک آشنا بهتر از غریبه بود. برای نبی سرتکان داد: باشه.. راش
میندازم.. یکی طلب من..

نبی چانه بالا داد: خرابکاری خودت و داری راست و ریست می
کنی.. بیخود طلبکار نباش..

غر زد: مطمئنی..!؟

اوهوم..

زیر لب غرغر کرد: پسره ی نکبت..

...

نفسش را پشت هم بیرون داد. اما کافی نبود. باز هم چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد. یک دم و بازدم دیگر گرفت و به گوشی موبایلش نگاه کرد. وسوسه می شد به ساعدی زنگ بزند اما این کار را نمی کرد. باید روی پای خودش می ایستاد. اگر امروز با ساعدی تماس می گرفت، در موقعیت های مشابه هم می خواست همین کار را تکرار کند. مهم نبود که خیالش راحت می شد. مهم این بود که یاد می گرفت با تکیه بر توانایی های خودش پیشروی کند. دستی به مقنعه ی سورمه ای اش کشید و موهای روی پیشانی اش را مرتب کرد. ساناز شب قبل دو خط لایت بلوند لابلائی نسکافه ای هایش انداخته بود. ایجاد تنوع سانی کار خوبی از آب درآمد. صبح از دیدن صورت خودش در آینه بعد مدت ها احساس رضایت کرد و با پوشیدن لباس فرم اداری لبخند هم به حس خوبش اضافه شد.

نگاهش روی ناخن های بدون لاک دستش ماند. با وجود گرمای تابستان سر انگشت هایش یخ کرده بود. چند بار دستش را باز

و بسته کرد و برای تاکسی دست تکان داد. نفس دیگری گرفت و دوباره به ناخن هایش نگاه کرد. ویبره ی گوشی وادارش

کرد کمی به پهلو خم شود و جیبش را بررسی کند. با دیدن شماره ی ساعدی لب هایش را باز و بسته کرد: خدایا

شکرت.. خودش زنگید..

الو.. سلام استاد..

سلام.. کجایی..؟

سوار تاکسی شدم.. امم.. یعنی تو راهم..

می خوام تا نیم ساعت دیگه تجریش باشی.. می تونی..؟

خب آره.. می تونم پیام.. سوار مترو میشم.. اما چرا..؟

رخشان..؟

بله..

خوابی هنوز..؟ با هم میریم تا برسیم جاجرود هم شیفت کارخونه تموم شده و کارکنا میرن. من و تو و مدیر عامل و مدیر

اجرایی می مونیم تا حرف بزنیم..

تمام شب قبل استرس رویارویی با مدیر عامل را داشت. همه ی فکرش این بود که چطور خودش را معرفی کند و درباره کار پرس و جو کند. ساعدی می توانست از قبل این حرف ها را برند و آرامش کند. اما نگفته بود. نفسش را فوت کرد بیرون: سر ساعت می رسم..

خوبه

خدا حافظ..

منتظرم ..

دستش را روی قلبش گذاشت. محکم و تند می تپید. انگار همه ی هیجانات دنیا را تجربه می کرد. البته که حالش خوب نبود. هر چقدر هم که قوی و با اعتماد به نفس نشان میداد یک وقت هایی مثل امروز، دلش کسی را می خواست که کنارش بایستد و همراهی اش کند. دستش را زیر مقنعه برد و روی گلویش سراند. حداقل امروز ساعدی را داشت.

کیفش را باز کرد و برگه ها را بیرون کشید: از همه ی امار و تحقیقاتم رونوشت گرفتم. اونجا لازم میشه..

دست ساعدی بی ملاحظه روی کاغذها نشست: بدش به من..

هر دو دستش را بالا گرفت تا ساعدی برگه ها را بردارد: همونایی که بهتون میل کردم..اا...استاد..این مال منه..

بی توجه به صدایش، همه ی برگه ها را از پنجره ی ماشین به بیرون ریخت: به این برگه ها احتیاجی نداری..

نگاهش هاج و واج روی نیم رخ ساعدی ماند. باد از شیشه ی پایین مانده به داخل می وزید و موهای ساعدی را به هم می رخت. سرش را به عقب چرخاند و از شیشه ی پشت به مسیری که پشت سر گذاشته بودند نگاه کرد. برگه ها هم مثل موهای ساعدی درگیر باد بودند. نفسش را تکه تکه بیرون داد: این.. این چه کاری بود..؟!

حتی سعی نکرد عصبانیت و لرزش صدایش را کنترل کند: با شمام.. برای چی برگه های من و ریختن دور..؟

ساعدی کوتاه نگاهش کرد: احتیاجی بهشون نداری..

هر دو دستش را مشت کرد. فرو رفتن ناخن های را کف دستش حس می کرد. عینکش را روی پیشانی بالا داد و عصبانی

غرید: احتیاجی نداشتم..؟! یعنی چی.. یعنی چی آقای ساعدی..؟!
ساعدی از پشت عینک آفتابی دوباره کوتاه نگاهش کرد: هر
اطلاعاتی که لازم داشته باشی اینجا ذخیره شده. با سر انگشت به
شقیقه اش اشاره کرد: بردن چارتا کاغذ که زیر و بم کارخونه توش
نوشته شده به جایی که داریم می ریم چه لزومی داره..؟!
اون ها یادداشت هایی بود که لازم می شد.

a آره لازمت می شد.. اما نه اینطوری.. یه دسته چهل تایی ۴
چهل تا نبود..

چانه اش را بالا داد: شک دارم..

با این حرف ها می خواست کارش را توجیح کند..؟ مشتش را
محکم تر کرد: پیش می دادین به خودم.. ریختین دور..؟ اونم
تو خیابون..؟! واقعا که..

رخشان.. با قسمت اخر حرفت موافقم. باید نگهش می داشتم تا
بریزم تو سطل زباله های بازیافتی..

آنقدر خونسرد و مطمئن حرف می زد که انگار واقعا همین قصد
را داشت. سرش را برگرداند و به جاده زد. رفتار این استاد

بدتر از بقیه استادهایی بود که این چند سال با آنها واحد برداشته بود. یکبار در دوره ی لیسانس استاد ادبیات نمره ی میان ترمش را با صدای بلند در کلاس خوانده بود. ۲۵ صدم کذایی هم نتوانسته بود مثل امروز عصبانی اش کند.

تو داری به عنوان چشم من میری اونجا. کوچکترین اشتباه مساوی میشه با اعتبار من و رو شدن مسائلی که این مدت براش زحمت کشیدی.

همین الان زحمات من و دادین به باد.. مطمئن هستم از هر کدوم، حداقل سه تا دیگه داری.. اشتباه میکنم..؟

لحن جدی اش باعث شد نگاهش کند: در واقع دو تا.. انتظار لبخندش را نداشت. اما ساعدی خندید. روی گونه اش چال نیم بندی افتاد: هیچ وقت تو شناخت دانشجو هام اشتباه نکردم.. دو تا رونوشت تو داری.. بدونه هم من فکر میکنی کافی باشه..؟

قصد جنگیدن نداشت. شاید حق با ساعدی بود. اما هیچ وقت این کارش را فراموش نمی کرد. سر تکان داد: کافیه..

خوبه. حالا از صندلی پشت لپ تاپ من و بردار و روشنش کن. یه پوشه به اسم رخشان هست اون و باز کن و مواردی که ضمیمه شده بخون..

کمربندش را باز کرد و از فضای بین دو صندلی خودش را به عقب خم کرد. دسته ی کیف را گرفت و برگشت. نگاهش برای لحظه ای کوتاه در آینه ی جلوی ماشین به ساعدی و نگاهش افتاد. روی صندلی ثابت نشست و کمربندش را بست. کیف لپ تاپ تمیز اما قدیمی بود. برای یک استاد و مدیر مطرح همچین کیفی کمی عجیب به نظر می رسید. تمام فضای داخل ماشین چرم پوش و خوش عطر بود و وجود این کیف شبیه به وصله ی ناجور بود. برای خودش شاننه بالا داد و زیپ کیف را باز کرد. لپ تاپ را بیرون کشید و دکمه ی استارت را فشرد و منتظر ماند.

تصویر زمینه با طرح یک یوزپلنگ غران باعث شد چشمانش گرد شود. این آخرین چیزی بود که از استاد ساعدی انتظار داشت.

فایل و باز کن رخشان..

ب..بله..

چرخیدن سر و نگاهش را حس کرد: این فایل همون اطلاعات دستی خودته با اطلاعات تکمیلی که من بهش اضافه کردم..

آورده بود آنجا به ترتیب و اهمیت ذکر شده بود. انگشت هایش را مثل وقتی که تایپ می کرد بالا a همه ی مطالبی که روی ۴ گرفت و تکان داد: این کار برای چی بود..؟

سرش را بالا گرفت و مستقیم نگاهش کرد: یجور امتحان کردن بود..؟

ساعدی بی نگاه کردن سرش را مختصر به بالا و پایین تکان داد: تو جلسه اگه لازم بود اطلاعاتی و مطرح کنی از لپ تاپ

استفاده کن نه کاغذیه چیز دیگه. این پیشت می مونه تا پایان کار..

روی یقه ی پیراهن شکلاتی روشنش یک تار مو توجهش را جلب کرد. ساناز اگر بود می گفت "چشم تو از چشم عقاب هم تیزتره"

لبش را روی هم کشید: چی..؟

اخم ساعدی از زیر قاب عینک دیده می شد: حواست و جمع کن رخشان!! دارم راجع به لپ تاپ حرف می زنم. پیشت می نمونه تا آخر کار. تو که نمی خوای اطلاعات و با کامپیوتر کارخونه میل کنی..؟ هان..؟

با سر انگشت روی پیشانی اش کشید و چتری هایش را بهم ریخت: البته که نه..

نگاه مچ گیرانه ی ساعدی باعث شد چشم درشت کند: دارم راستش و میگم استاد.. می دونم که ممکنه کامپیوترهای کارخونه چک بشن..

ok? .. احتمال هر چیزی و باید بدی. اون هم با اطمینان کامل

ok: بی اراده انگشت شستش را بالا گرفت

پا روی پا انداخت و صفحه ی ساعتش را چک کرد. تا برگشتن به تهران هوا رو به تاریکی می رفت. تینا برای دیدن عمو جاننش به اراک رفته بود. یک خانه ی خالی بدون هیچ سر و صدایی برای استراحتش مهیا بود. دستش را پشت گردن گذاشت و فشرده نگاهش روی رخشان مکث کوتاهی کرد. تقریباً روی لپ تاپ پهن شده بود و سرش را تا حد ممکن به مانیتور چسبانده بود. مژه هایش پر و بلند بود و با چشمان روشنش، مطمئن به مانیتور زل زده بود و تایپ می کرد. نگاه کوتاهی به دست هایش انداخت. دو انگشتر ظریف و باریک روی انگشت اشاره، جا خوش کرده بود. با سر انگشت روی چانه اش کشید: رخشان.. بی آنکه نگاهش کند سر تکان داد: بله..

ابرو بالا انداخت: رخشان..

دست راستش را بالا گرفت: یه لحظه.. الان تموم میشه.. آخ..

دستش را روی پلکش گذاشت و فشرده: لعنتی..

با سر انگشت روی زانو ریتم گرفت: اینطوری کار میکنی..؟

بالاخره سر بلند کرد و نگاهش کرد: چی..؟

سرش را تکان داد و به لپ تاپ اشاره کرد: اینطوری که سرت و تا خرخره فرو کردی اون تو، عجیب نیست که چشمت درد گرفته.. این چه طرز کار کردن و تایپ کردنه..؟

لپ تاپ و دست نویس های را سمتش کشید و پچ پچ کرد: عینکم و فراموش کردم.. بخاطر اون اذیت شدم. یه نگاه به این بندازین.. ته هر جلسه ای باید همه ی موارد نت برداری بشه. ممکنه یادمون بره. همه ی مواردی که مهندس راستین و صدوقی

توضیح دادن و اینجا ثبت کردم.

با انگشت اشاره ی انگشتر پوش روی صفحه ضربه ی کوتاهی زد: خوبه..؟

سر تکان داد: خوبه..

لبخند گلنوش پهن شد. دست هایش را در هم پیچاند و روی زانو گذاشت: من خیلی امیدوارم که این کار به نتیجه برسه.. این آقای راستین، همکاری لازم و انجام میده دیگه..؟

پچ پچ نکن..

هومم..؟

به دهانش اشاره کرد: لازم نیست انقدر آروم حرف بزنی.. کسی اینجا نیست..

آهان..بله..

نگاه کوتاهی به گوشه و کنار و سقف انداخت: اصولاً اینجا اینجور جاها دوربین مدار بسته دارن و کنترل میشن..

حرف خودش را به خودش پس می داد. فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت و نگاه دوباره ای به ساعت انداخت: قهوه سرد شد..

مهم نیست. خیلی قهوه دوست ندارم..

سعی کرد بخاطر بیاورد دفعه ی اول، در کافه چه سفارشی داده بود. لیوان بزرگ اسموتی و لذت نوشیدنش را به یاد آورد.

در اتاق باز شد و حامد داخل شد: ببخشید منتظر موندین..

فنجانش را روی میز گذاشت و ایستاد: تموم شد..؟

گلنوش هم ایستاد: از فردا می تونم پیام..؟

حامد به رخشان نگاه کرد و لبخند زد: حتما.. فقط مواردی که
گفتم و حتما تو خاطر داشته باش. غیر من، مهندس صدوقی هم
در جریان هست. اما باز هم جنبه احتیاط و رعایت کنید..
گوشی موبایلش را از روی میز برداشت: مطمئن باش.. برای من
وجهه ی کاریم و کاری که قبول می کنم خیلی اهمیت
داره. خانم رخشان تایید شده ی منه حامد جان..
البته دکتر.. شکی درش نیست..
رخشان نگاهش می کرد: وسایلم و جمع کنم..؟
لطفا..

کمر خم کرد تا دفتر و خودکار روی میز را بردارد. سمت میز
حامد راه افتاد و مقابلش ایستاد: هواش و داشته باش.. به
صدیقی هم بگو باهاش همکار یکنه. امروز راضی بنظر نمی رسید..
حامد چشمکی زد: نگران اون نباش..

نگران نیستم. تینا رفته دیدن عموجان..

جدی..؟! نمی دونستم رفته دیدن آقای باستانی. فردا میاد
کارخونه..؟

امشب که برنمی گرده..احتمالا پس فردا بیاد.از خودش بپرسی
فکر کنم جواب بهتری بگیری..

چیزی از دانشجوت می دونه..؟

از روی شانه نگاهی به پشت سرش انداخت.رخشان لبه ی مبل
نشسته بود و با موبایلش مشغول بود.دوباره به حامد نگاه

کرد:غیر تو و صدوقی کسی چیزی نمی دونه و نباید بدونه.هر
چی این دایره کوچکتر باشه ریسک کار کمتره..

درسته..حواسم هست..

دستش را سمت حامد دراز کرد:یکی دو روز دیگه لازم بود بهت
سر می زنم..

توسنتی برای ناهار بیا که بتونیم حرف بزنینم راجع به
کار..باستانی یه سری دستورات تازه صادر کرده..

با انگشت روی هوا خطوطی کشید:باید بشنویشون..

خندید:بهت خبر میدم..

سمت گلنوش چرخید:حاضری شما..؟

بله استاد..

تینا مقابلش روی کاناپه کز کرده بود.حوله پیچ موهایش کج شده بود و دسته موهای گره خورده ی طلایی کناره ی

صورتش را پوشانده بود.با وجود حمام کردن هنوز رد تیرگی ارایش پای چشمانش بود.کلافه سرش را به پشتی کاناپه تکیه

داد.صدای تینا برخلاف همیشه آرام بود و این نشان می داد حالش کمی بهتر است و خیال قیل و قال ندارد:مازیار..

با انگشت شست و اشاره پشت شلکش را فشرد.فکر می کرد به محض رسیدن به خانه،یک خواب آرام و بی دغدغه دارد.اما

همه چیز طور دیگری پیش رفته بود.مجبور شده بود تینا را زیر دوش بکشد و گریه های هیستریکش را گوش کند.بعد به

تنش لباس بپوشاند و فنجانی قهوه دستش دهد.اگر واکنش های مادرش را از سرزده رفتن به خانه نمی دانست ترجیح می

داد همان لحظه به خانه برگردد.اما مطمئن بود که ماندن در این وضعیت خیلی بهتر از برگشتن این ساعتش به خانه و

سوال و جواب های مادرش در مورد تینا بود. دوباره پشت پلکش
را فشرد: این وضعیت قابل تحمل نیست تینا..

مازیار خواهش می کنم..

نگاهش کرد: خواهش میکنی که چی بشه..؟

بین.. امروز سالم خوب نبود.. یکم درکم کن..

کلافه دست بین موهایش سراند: حالت خوب نبود.. یک ماه قبل
هم، همین برنامه بود.. دو ماه قبل هم همینطور.. شش ماه قبل
هم...

خودش را روی کاناپه جلو کشید: این دفعه بیرون نرفتم. از سر
خوشگذرونی نبود.. مازیار..

دستش را بالا گرفت: توجیحش نکن..

مازیار..

متوجه وضعیت من و خودت نیستی.. با این کارات داری گند
میزنی به این نامزدی..

صدای تینا هم بالا رفت: همش داری این حرف و تکرار
میکنی.. چرا سعی نمی کنی یکم درکم کنی..؟

دارم درکت می کنم تینا..متوجه نیستی..؟

با دست به خیزی پیراهنش اشاره کرد:هر چند وقت یکبار این وضعیت و داریم.

فین فین کرد:دارم میگم حاله خوب نبود..بعد اون اتفاق..آخه چطوری یادم بره..؟ تو که نبودی ببینی دختره چطوری وسط خیابون..

عصبی میان حرف تینا پرید:خب که چی..؟ قراره بابت یه تصادف همه ی عمرت اینطوری باشی..؟مگه تقصر تو بود..؟ تو پشت فرمون بودی..؟

صدایش بالاتر رفت: تقصر من بود..اگه درست رانندگی می کردم اون اتفاق نمی افتاد.

از همان فاصله هم می توانست لرزش چانه اش را ببیند:تقصیر من بود..می فهمی..؟می فهمی هر بار که یادم میاد چی می

کشم..؟

با کف دست پیشانی اش را فشرد.متوجه ی قدم های تینا بود که نزدیکش شد و پایین پایش زانو زد. انگشتانش یخ کرده

بود وقتی دستش را گرفت:مازیار..

سر تکان داد:اون تصادف تموم شد..اگه عذاب وجدانی مونده برو
و جبران کن.اما این راهی نیست که توش به نتیجه ای
برسی..میشنوی تینا..؟

نمی تونم..

خودش را عقب کشید:چرا نمی تونی..؟ یکم فکر من هم باش..فکر
اعتبارم..دفعه ی قبل چند تا آدم غریبه زنگ زدن که پیام
دنبالت..درک میکنی چی میگم..؟

هر بار که بحث به اینجا می کشه میگی فکر اعتبارم باش..
چقدر هم که تو گوش میدی..

با پشت دست پای چشمش کشید و رد سیاهی را بیشتر
کرد:ناراحتی من اصلا برات مهم نیست.نمی دونی چه حالی دارم..

کلافه نفسش را بیرون داد.روی صورت تینا خم شد و کف هر دو
دست را روی شانهِ اش گذاشت:چرا متوجه نمیشی چی

میگم..بحث درک نیست.اصل کار اشتباست.زدی یه چیزی ر و
نابود کردی..؟ برو جبران کن..

اشک هایش سرازیر شد: بچشون مرده.. چی و جبران کنم..؟
دستش را بالا آورد و انگشت هایش را پشت گوشش سراند: نمی
تونی اون و برگردونی اما شاید بتونی یه کار دیگه ای
براشون بکنی.

سرش را به بالا و پایین تکان داد: سرم درد می کنه..
با انگشت شست کناره های چشمش را پاک کرد: برو دراز بکش
برات مسکن میارم..

بعد رفتن تینا سمت آشپزخانه رفت. دکمه های پیراهن مرطوبش
را باز کرد مسکنی به دهان گذاشت. آنقدر غرق درس خواندن
و رسیدن به مدارج بالا بود که وقت شیطنت های معمول هم
سن و سال های خودش را نداشت. یکی دو بار لب به نوشیدنی
زده بود. سردرد بعدش آنقدر بد بود که نخواست دوباره تجربه
کند. نگاهش روی دری که از انتهای آشپزخانه به تراس باز
میشد چرخید. میو میو میشل باعث شد چند قدم بزرگ بردارد
و در تراس را باز کند. میشا بداخلاق خودش را به داخل

آشپزخانه انداخت و دور خودش چرخید. روی پا نشست و موهای پشت گردنش را نوازش کرد:های میشل..

گرچه خرخری کرد و به پشت دراز کشید تا حسابی از نوازش لذت ببرد. خندید و با انگشت زیر گردنش کشید: دستای خوبی

دارم مگه نه..؟ خوب هم بلام خوابت کنم..

با انگشت اشاره از زیر گلوی میشل تا چانه اش را لمس کرد: دختر خوب..

ایستاد و برای تینا لیوانی آب پر کرد. میشل ناراضی از نصفه نیمه ماندن نوازش خودش را به پاچه ی شلوارش مالاند. کمی

به عقب راندش: سر و صدا نکن تا تینا بخوابه.. میام و بهت سوسیس میدم.. اوکی..؟

میشل میو میو ریزی کرد و شروع به لیسیدن دستش کرد. اهمیتی به همراهی میشل نداد و داخل اتاق خواب شد. تینا

روی

شکم خوابیده بود. روی صورتش خم شد و نگاهش کرد. خوابش آنقدر عمیق بود که بیدارش نکند. لبه ی تخت نشست و

میشل دوباره به پایش چسبید..

انتهای راهرویی که به بخش اداری متصل می شد، منتظر ایستاده بود. قرار بود به محض رسیدن آقای کاشف معرفی نامه

اش را نشان دهد تا به بخش مورد نظر فرستاده شود. با اینکه معرفش دکتر ساعدی بود و مدیر عامل کارخانه هم از آمدنش

مطلع بود اما روال اداری کار باید پیش می رفت. می دانست که در محیط های کاری با کسانی که سفارش شده ی دیگران

هستند چطور برخورد می شود. با سر انگشت پلکش را مالش داد. خیلی زودتر از وقت معمول خواب، به تخت رفته بود اما با

اینحال باز هم نتوانست درست و حسابی استراحت کند. با یک ذهن شلوغ و به هم ریخته خواب آخرین چیزی بود که به

سراغش می آمد. تمام شب با وجود بسته بودن چشم ها، می توانست بیداری ذهنش را حس کند. تصاویر، مکالمات، حتی

خاطرات دوران دانشجویی مدام پشت پلکش در رفت و آمد بود. خمیازه اش را خورد و سرش را داخل کیف دستی اش برد

و قبل از هر چیز آینه ی کوچکش را باز کرد و نگاهی به سر و شکلش انداخت. همه چیز مرتب بود. شانه اش را صاف کرد و سرش را بالا گرفت. مرد کت و شلوار پوشی با کیف اداری از آسانسور بیرون می آمد. نگاه دقیق تری به سر تا پایش انداخت. سرگرمی روزهای دانشجویی شان همین بود که از سر و شکل یک نفر پی به شغلش ببرند. حتی گاهی اسم کوچکشان را حدس می زدند و سر این شرط بندی حسابی خوش می گذرانند. صدای خنده ی سحر ته ذهنش پیچید. همانطور که سرش را به عقب می برد و قهقهه می زد. لب پایش را زیر دندان گرفت. بهتر بود اگر سحر و خاطراتش را برای امروز فراموش می کرد. نگاه دوباره ای به مرد انداخت که با گوشی موبایلش مشغول بود. تقریبا مطمئن بود که با رئیس اداری کارخانه روبرو شده است. کت و شلوار طوسی و پیراهن ابی نفتی پوشیده بود و شکم برجسته و گردش نشان میداد ساعات زیادی را پشت میز، به کاغذ بازی می گذراند. به محض ورود مرد به قسمت اداری، راه افتاد: آقای کاشف..

مرد سمتش چرخید:بله..

لبخند کوچکی به لب آورد:روزتون بخیر.رخشان هستم..

نگاه مرد گنگ بود:بفرمایید..

معرفی نامه را از کیفش بیرون کشید:این خدمت شما..

نگاه کاشف روی کاغذ چرخید:مهندس صدوقی کارخونه
هستن..؟

در جریان نیستم..

لبخند مرد پهن شد:خب..بفرمایید تا روال اداری کار و انجام
بدیم..گفتید اسمتون چیه..؟

عضلاتش ریلکس شد و راه افتاد:گلنوش رخشان..مهندس
صدوقی با شما تماس نگرفتن..؟

کاشف در اتاق را باز کرد و جلوتر راه افتاد: مرخصی بودم..شما
بفرمایید من تماس می گیرم..

نارضایتی صدوقی را از حضورش حس کرده بود.روی صندلی
نشست و پا روی پا انداخت.چند گلدان سبز روی درگاهی

پنجره بود. مردهای کمی را دیده بود که به گل و گلدان علاقه نشان بدهند. کاشف چند برگ دستمال برداشت و روی پیشانی اش کشید: امروز خیلی گرمه..

سرش را به تایید تکان داد: بله.. اصلا همه ی تابستون همینطور بود..

کاشف موبایلش را برداشت و شماره گرفت: نسبتی با مهندس صدوقی داری شما..؟

xxx

دست راستش را کمی بالا گرفت تا ساعت مچی اش را چک کند. تایم ناهارشان تا چند دقیقه ی دیگر شروع می شد. ماسک روی بینی اش را برداشت و داخل جیب لباسش چپاند. خانجون از شب قبل برایش چند تایی کتلت و گوجه فرنگی گذاشته

بود. آنقدری فرصت نداشت تا کتلت ها را گرم کند. مجبور بود یکی دو تا را همانطور سرد و یخچالی لقمه کند. مقنعه را روی سرش جلو و عقب کرد تا موهای بیرون ریخته را کمی مرتب کند. چتری ها کمی بلند شده بودند و مرتب تا توی چشمش می

آمدند. اگر ساناز به موقع از سینما برمی گشت آنوقت چتری
هایش را مرتب می کرد. چند تایی از خانم های خط تولید از
کنارش رد شدند. به عنوان یک تازه وارد هنوز خیلی مورد
استقبال قرار نگرفته بود. برای نفر آخر لبخند زد و سرعتی به قدم
هایش داد. آدم جا زدن نبود. حالا که نظر مثبت ساعدی را داشت
همه ی سعی خودش را می کرد تا پله پله بالا برود.

چند زنی که جلوتر از او می رفتند پیچ پیچ کردند: دیدی خانم
مهندس اومده..؟

ندیدم..؟ اومده..؟

خدا بخیر کنه..

اینطوری نگو خانم زمانی.. حالش خوب باشه کاری به کسی نداره
یکی دیگه غر زد: دست به دعا بشیم حالش خوب باشه..؟

کنجکاو خودش را کنارشان رساند: ببخشید، این خانم مهندس
کیه..؟ نگران شدم..

حالا باهاش آشنا میشی..

چیزی و از دست ندادی دختر جون..

شانه بالا داد:خط تولید که نیومد..پس نگران نیستم..

زن جوان کناری اش خندید:میاد..خوشحال نباش..

نفسش را بیرون داد:ای بابا..نترسونیم دیگه. تازه واردم اولین تیر سمت من میاد.

انگار دلسوزی آنها را جلب کرده بود:بیا بریم..این دخترا شوخی کردن.خانم مهندس کاری به کسی نداره..

برای اولین قدم بد نبود.تا رسیدن به غذاخوری کوچکی که بیرون سالن بود به حرف هایشان گوش داد.روی برگه ی دفترچه اش اسم خانم مهندس را ضربدر زد.

تازه از اتوبوس پیاده شده بود که گوشی اش زنگ خورد:کیف دوشی اش را بالا کشید و خسته جواب داد:الو.. رسیدی..؟

متعجب گوشی را از صورتش جدا کرد و نگاهی به شماره ی ناشناس انداخت:بیخشید..

ساعدی هستم..

کمرش را صاف کرد:استاد..شماره ناشناس بود..

برنامه کاریم یکم فشرده شده نمی تونم تو این هفته پیام
کارخونه..

دلش را به آمدن ساعدی خوش کرده بود. از مسیر رفت و آمد
بقیه کنار رفت و داخل پیاده رو شد: خب.. من باید چیکار
کنم..؟

الان آزادم. وقت داری..؟

چاره اش یک تماس به خانجون بود و بعد می توانست ساعدی
را ببیند: آزادم..

خنده ی کوتاه ساعدی را شنید: بیا سر چهار راه.. نبش
اندیشه. سعی میکنم تا ده دقیقه دیگه برسم.. شایدم زودتر..
موهای روی پیشانی اش را مرتب کرد: باشه..

گوشی را داخل کیفش انداخت و لب پایینش را مک زد: مرسی
دکتر..

به خانجون گفت کمی دیرتر می آید. سر راه رفتن به چهارراه
برای خودش یک بطری آب گرفت و مشتی به دست و صورتش

پاشید. اگر جایی برای تجدید آرایش بود می توانست حداقل رژ
کمرنگی به لب هایش بکشد. اما نه موقعیتش را داشت و نه
زمان کافی. با عجله پل هوایی را رد کرد و به چهار راه رسید. فقط
چند دقیقه طول کشید تا ماشین ساعدی کمی جلوتر
ایستاد. چند قدم بزرگ برداشت و در جلو را باز کرد: سلام..
کمی سرش را پایین گرفت و نگاهش کرد: سلام.. بیا بالا..
روی صندلی نشست و کیفش را روی پا گذاشت: خوبید شما..؟
دوباره نگاهش کرد: خسته و گرسنه هستم. کاش چند تا دانشجوی
خوب مثل تو داشتم..
لبخند زد: مطمئنی استاد...؟
سرش را به بالا و پایین تکان داد: کمر بندت و بند دو تا راه
داریم. یا تو ماشین حرف می زنیم و از کار خونه و تحقیقت بهم
میگی یا میریم یه رستوران تا بتونم یه غذایی بخورم.. فکر کنم
شام دیشب آخرین وعده ی غذایی کاملی بود که خوردم..
ترجیح میداد با ساعدی شام بخورد و بیشتر راجع به کار صحبت
کند: با نظر دوم موافقم استاد..

خوبه

رویش را به پنجره گرفت. آخرین باری که با یک مرد برای شام بیرون رفته بود برمی گشت به سال های دانشجویی و هم کلاسی هایش. نفسی گرفت و سمت ساعدی چرخید: یه سری عکس هم گرفتم.. از انبار و قسمت هایی که خیلی بهشون دسترسی ندارم.

نظرت چیه..؟

راجع به پایین اومدن فروش..؟

سر تکان داد: هیچ نظری نداری..؟

نمی دونم.. یعنی همه چی رو حساب و کتاب به نظر میاد. متوجه ی چیز خاصی نشدم.

حواسش به ساعدی بود که کمی خودش را جلو کشید و به تابلوی اول خیابانی نگاه کرد: دقت کافی نیست. بیشتر سعی

کن. یه چیزی این وسط هست که داره به کارخونه ضرر می رسونه..

کنجکاو خم شد و به تابلو نگاه کرد: رستوران خانگی کتانه..

متوجه شدى چى گفتم رخشان...؟
به ساعدى نگاه كرد: اسمم گلنوش..

xxx

بيشتر از آنكه تحت تاثير محيط آرام و دنج رستوران قرار
بگيرد، حواسش به ساعدى بود. به محض ورودشان سمت سرويس
رفته بود و بعد با دست و روى شسته بيرون آمد. خيسى دست ها
را به موهاى سرش كشيد، كوسن كوچكى از روى كاناپه ي
گلدارى كه كنارشان بود برداشت و پشت كمرش روى
صندلى، مرتب كرد. وقتى خيالش از راحتى جايى كه نشسته بود
راحت

شد، آستين هاش را تا آرنج تا زد: خب.. ترجيح ميدم اول شام و
سفارش بدم و بعد حرف بزويم..

همه چيز آنقدر ساده و ملموس بود كه احساس معذب بودن
نداشت. ساعدى با دستمال رطوبت اضافى دستش را
گرفت: كوفته هيا اينجا معر كه است. اما مى تونى يه نگاه به منو
هم بندازى.

با سر انگشت دفرچه ی با نمکی را سمتش سر داد. جلد پارچه
ای و گلدارش باعث شد لبخند بزند: چه خوشگله...

چی...؟

سر بالا گرفت: هوم...؟

ساعدی دست به سینه نگاهش می کرد: چی خوشگله...؟

صاف نشست: دفرچه، جلدش پارچه ایه.. با نمکه..

حواسش بود که ساعدی اول ابرو بالا داد و بعد کنجکاو به دستش
نگاه کرد که روی جلد پارچه ای بود: انتخاب کردی...؟

نه.. الان می بینم.. خب خیلی گرسنه نیستم، اما می تونم کوفته
سفارش بدم..

ساعدی به تایید سرتکان داد: انتخاب خوبیه، الان برمی گردم. آب
یا نوشابه...؟

دکتر ساعدی، استاد دانشگاه و ادم مهمی که برنامه ریزی های
پروپیمانی در چارت کاری اش داشت، آنجا ایستاده بود تا

برایش سفارش غذا بگیرد. این یکی کمی معذبش می کرد: آ لطفًا..

با رفتن ساعدی نفسش را به بیرون فوت کرد و خودش را با دست
باد زد. با آنکه ذاتا دختر خوش برخورد و اجتماعی ای

بود. اما هنوز هم رفتار با استادی مثل ساعدی باعث می شد
خجالت زده شود. قبل آمدن ساعدی چند نفس عمیق گرفت و

دستی به ابروهایش کشید و به عادت صافشان کرد. با آمدن
ساعدی دوربینش را از کیف بیرون کشید: امروز یه چند تا عکس
از قسمت های مختلف گرفتم. هنوز خیلی راحت نمی تونم به
همه جا سرک بکشم..

سرک نکش، تحقیق کن..

مقتعه زیر چانه اش را خسته کرده بود. با سر انگشت چانه اش را
خاراند: همین کارو می کنم، اگه بدونید چقدر سخته که

اون همه آدم و بیچونم و برم جاهایی که بقیه نمیرن.

ساعدی دوباره دست به سینه شد و نگاهش کرد. یک جور نگاه
مفرح: چطوری بقیه رو می پیچونی..؟

لبخندش پهن شد: راهز استاد.. بالا رخنه من هم شگردهای خودم
و دارم. گاهی یه ظرف کتلت، گاهی یکم مظلوم نمایی..

تک خنده ی ساعدی بلند شد: رشوه میدی...؟

سر حال، کوتاه خندید: یه چیزی تو همین مایه ها، باید به یه نتیجه ای برسیم دیگه

پیش خدمتی برایشان مخلفات غذا را روی میز چید. ظرف های سفالی ترشی، سبزی خوردن و نان سنگک باعث شد دوباره لبخند بزند. میز زیادی خوش آب و رنگ بود. ساعدی بی نعارف با چنگال تکه ای کلم به دهان گذاشت: با صدوقی سر و کاری نداری..؟

هوس گاز زدن به یکی از کلم ها باعث شد دهانش آب بیافتد: نه، اصلا ندیدمشون. سرم به خط تولید و عوامل گرم شده.. ساعدی سر تکان داد و دستمالی برداشت: تا حالا کار عملی نداشتی..؟

نگاهش را از کاسه ی ترشی گرفت و به پشتی صندلی اش تکیه داد: نه، تو دوره ی ارشدم یه تحقیق داشتم و می خواستم برای پایان نامه روش کار کنم، اما نشد دیگه..

بی آنکه بخواهد صدایش لرزید. لب روی هم فشرد: این می شه
اولین کار درست و حسابی من، در رابطه با رشته ی درسیم..
ساعدی هم انگار متوجه ی حالش شد که بحث را عوض
کرد: هیچی مزه ی غذاهای خونگی و نداره.. فکر کنم غذای ما
امادست..

متعجب نگاهش کرد. ساعدی با لبخند سر تکان داد: هیچ وقت
بیشتر از هفت دقیقه معطل نمیشم..
ساناز غرولند کرد: چقدر دیر کردی..؟
مانتو و مقنعه اش را بیرون کشید: شام بیرون بودم. تا پیام طول
کشید. تو چه خبر..؟ خوش نگذشت..؟
ساناز بی حوصله شانه بالا داد و فرچه ی لاک را روی ناخنش
کشید. موهایش را بالای سر دو گوشی بسته بود: بدک نبود.
با اینکه فقط نصف کوفته ها را خورده بود، اما به شدت احساس
سنگینی می کرد. دلش یک چای نبات غلیظ می خواست: باز
چی شده..؟ با سیا دعوا کردی..؟

دوباره شانه بالا داد: اسمش و پیشم نیار، پسره ی بیخود بی تربیت..

خندید: اوه، پس دعوا کردین..

نخند..!

دستش را روی دهانش گذاشت. کف دستش بوی عطر ساعدی را گرفته بود. درست از همان وقتی که کتش را برداشته و به بیرون رستوران رفته بود. جایکه ساعدی با تلفن همراهش مشغول بود. بی اراده دوباره کف دستش را بوید. عطرش مخلوطی از بوی چوب و سبزی جنگل بود. نفس دیگری برداشت ساناز با سری که روی گردن کج شده بود نگاهش می کرد: خوبی..؟

کف دستش را به شلوارش کشید: آره، چای نبات می خوری..؟

ساناز مشکوک نگاهش کرد: با کی شام خوردی..؟

راه افتاد سمت آشپزخانه. خانجون مشغول تماشای سریال بود. آنقدر دقیق و متفکر که به خنده اش می انداخت. سانی

دنبالش آمد: با استاد جون بودی..؟

هیسی کرد: ساکت..

نیش ساناز باز شد: جون سانی..؟! اوو ففف..می میرم برای کیس جدید..

چی میگی برای خودت..؟ استادمه..

بی خیال روی صندلی نشست و یک پایش را بالا گرفت و دست دور زانو حلقه کرد: خو باشه، اصلا هر کی می خواد باشه، مگه مهمه..؟

نباتی داخل لیوان انداخت و زیر شیر سماور گرفت. مهم نبود..؟
خیلی مطمئن نبود.

xxx

دلش برای فضای پاساژ تنگ شده بود. بی اختیار از سر پله ها لبخند زد و پایین آمد. محمود اولین نفری بود که متوجه اش شد. همانطور که سیگاری را بین لبش محکم نگه داشته بود و یک می زد، با هر دو دست مشغول مرتب کردن ریشه های جلوی ویتترین بود. با دیدنش ایستاد: سلام آقا محمود..

سیگارش را برداشت و دستی به موهای فرش کشید: سلام از بنده
مهندس، چه عجب.. این طرفا..

سر حال خندید: از دست نبی فرار کردم دیگه..

سرکی سمت مغازه کشید. نبی مقابل میز راحله خم شده
بود. طوریکه انگار جز خودش کسی آنجا نبود. برای محمود دست
تکان داد: با اجازه فعلا.. برم یه سری به بچه ها بزنم..

بیشتر سر بزن مهندس..

با پشت انگشت روی سکوریت کوبید: یا الله...

نبی سمتش چرخید و در کمترین زمان اخم کرد: ببین کی
اینجاست.. مجرم فراری..

نبی را کناری زد و مقابل راحله ایستاد: ممنون، منم دلم تنگ شده
بود..

خنده ی نبی را که دید پررو شد: پسره ی بیخود، یه زنگ هم بهم

نزدی..

سمت راحله چرخید: سلام راحله جونم..

راحله از میز فاصله گرفت و سمتش آمد. همانطوری که بغلش می کرد گونه اش را نرم بوسید: سلام گلنوش جان.. خوبی عزیزم..؟

بوسه اش را جواب داد و کمی فاصله گرفت: خوبم راحله جان، چه خبر.. جا افتادی تو کار..؟ این یارو اذیتت نکرده..

بی آنکه برگردد انگشت شستش را سمت نبی نشانه رفت: آگه اذیت کرده بگوها، من از پشش برمیام..

راحله نیم نگاهی به نبی انداخت و خندید: نه بنده ی خدا، خیلی تحمل کرده آقا نبی این چند وقت تا راه بیافتم..

رو سری ساتن بنفش زیر مشکی چادر، حسابی به پوست روشنش می آمد. فکر آنکه با این سن و سال بیوه شده بود ناراحت

کننده بود. سمت نبی چرخید و دستش را دراز کرد: سلام علیکم..

نبی دستش را گرفت و فشر د: سلام.. و روره جادو شدی..؟ قبلا این

همه حرف نمی زدی..

نیش باز کرد و شانه بالا داد: حالا..

نبی بی صدا لب زد: حالا و کوفت، مشکوک میزنی..

غش غش خندید. بعد تمام شدن کارخانه و تماس ساعدی و رضایتش از مراحل تحقیق، حسابی سر شوق آمده بود. طول راه به این فکر کرده بود که دایره ی دوستانش خیلی کم هستند. وقت شادی و ناراحتی ادم خاصی نبود تا با حرف زدن کمی از

بار احساساتش کم کند. اولین و آخرین اسم داخل لیستش نبی و مغازه اش بود. بی معطلی خودش را به آنجا رسانده بود. پشت میز نبی نشست و لاک غلط گیر را داخل لیوان گذاشت: پس دانیال کو..؟ دلم برایش یه ذره شده..
را حله هنوز ایستاده بود و چادرش را مرتب می کرد: میره باشگاه..
راست میگی..؟ وای چه عالی..

را حله خجالت زده به نبی نگاه کرد: آقا نبی زحمت کشید..
برای نبی ابرو بالا انداخت: اوه، چه متحول شدی نبی..
چشم غره ی نبی و کلافگی اش را که دید خندید: شوخی کردم
باباعمی دونی را حله جون، این داداش ما خیلی باحاله. فقط
یه نمه بی معرفته که این مدت یه زنگ هم به من نزده

نبی روی میز سمتش خم شد: روت و کم کن..

سر تکان داد. حسی شبیه دلتنگی به سینه اش چنگ انداخت. انگار دوام احساسش دست خودش نبود. میزی که مدت ها روی

آن می نشست حالا در تملک راحله بود و نبی کار یادش می داد. کیفش را روی پا کشید و بازش کرد: بی خیال این حرفا، این و

برای دانیال گرفتم..

چند بسته پاستیل و البالو خشکه را سمت راحله گرفت: بفرمایید.. چرا زحمت کشیدی گلنوش جان..

چه زحمتی بابا.. نوش جونش..

نبی دست به سینه نگاهش می کرد. شانه بالا داد: چیه..؟

خوبی..؟

انگار منتظر همین یک کلمه بود. تند سر تکان داد: خوبم.. حالم خیلی بهتر از قبل شده.

اون یارو که اذیت نمی کنه..؟

لحن نبی باعث شد بخندد: ساعدی..؟ نه بابا..

دوباره خیره نگاهش کرد. انگار می خواست مطمئن شود همه چیز روبراست. دوست هایی مثل نبی خیلی زیاد نبودند. پلک هایش را به تایید باز و بسته کرد: همه چی خوبه..

نبی کف هر دو دست را به هم کوبید: شام بریم بیرون..؟

راحله شروع به مرتب کردن میز کرد: من میرم دنبال دانیال و می ریم خونه

قبل از آنکه اعتراضی کند نبی ابرو گره کرد: نه راحله خانم.. با هم میریم دنبال دانی و شام و هم می ریم بیرون.

راحله کوتاه نگاهش کرد: آخه.. درست نیست..

کاری که نداری خونه، جمعمون هم کامله، چی بهتر از این..؟

نبی کیف راحله را دستش داد: جمع کن بریم..

نگاه دقیق تری به نبی انداخت. پیراهن مردانه ی سورمه ای و جین تیره مردانه تر نشانش می داد. کمی روی میز خم شد تا

کتانی هایش را ببیند. با دیدن سفیدی انها لبخند زد..

دستش را برای شکوه جان دراز کرد:بابا طوری نشده..شما چرا
انقدر هول کردین..؟

شکوه جان دست به دستش داد:وای دکترم..نمی دونی چه حالی
داشت بچم..بمیرم براش..

کمک کرد روی نیمکت انتهای راهرو بنشیند:من و یونس با
دکترش حرف زدیم.مطمئنمون کرد وضعیت محیلا
خوبه..مشکلی
نیست..

شکوه جان انگار نفس کم آورده بود که جای حرف زدن دست و
سرش را بالا انداخت و لب زد:بمیرم..

کلافه دست به کمر شد:مامان خبر داره..؟

آره مادر،زنگ زدم بهش..گفتم هول نکنه..

گوشی موبایلش را از جیب کت بیرون کشید و فاصله گرفت:اونم

حرف گوش کن..ماشین برده بود..؟

شکوه جان دوباره سر تکان داد.شماره مادرش را گرفت و دو قدم

دیگر راه رفت:الو..

چی شده مادر..؟ بچم طوریش شده..؟ خدا من و بکشه..
عصبی غرید:ای بابا..چرا اینطوری می کنید شماها..مادر و بچه
سالمن..رفتن اتاق عمل..

راست میگی مادر..؟شکوه گفت کیسه آبش پاره شد تو خونه..
نیم نگاهی به شکوه جان و تسبیحش انداخت:خوبه مادر
من..همین الان با دکترش حرف زدم.یونس هم دم اتاق عمل
ایستاده..خیالتون راحت

راست میگی مادر..؟

پیشانی اش را لمس کرد:دروغ گفتم تا حالا..؟

خدایا شکرت.الهی شکر..

خیالت راحت باشه مادر من..شما هم با احتیاط رانندگی
کن.نگران میشم..

مازیار بچم و تنها نداری...؟

مدت ها بود به اسم صدایش نزده بود.انگار که هما می دیدش،سر
تکان داد:چشم..هستن همین جا..

شکوه جان دوباره سر پا شد و سمتش آمد:چی شد مادر..هما تو راهه..؟

دست دور شکوه جان پیچاند:تو راهه..خیالش و راحت کردم طوری نیست..

بچم شکه شده بود تو خونه..خدا تو رو رسوند.انقدر هول کرده بودم نمی دونستم چیکار کنم..

دوباره سمت نیمکت راهنمایی اش کرد:خدا روشکر که همه چیز تحت کنترله.نگران محیلا بودم..

یونس تقریبا سمتشان می دوید:بچه دنیا اومد..هر دو سالمن.. نفسش را با صدا فوت کرد.بارها پیش آمده بود که زن باردار ببیند.در محیط دانشگاه و بیرون از آن. اما دیدن محیلا با آن وضعیت حسابی نگرانش کرده بود.

دست یونس را فشرد:مبارک که آقای پدر.

شکوه جان خندید:الهی شکر..بچم سبک شد..

تمام صورتش یونس می خندید:یه دختر خیلی خوشگله...

تصور اینکه بچه ی تازه به دنیا آمده خیلی زیبا باشد کمی سخت بود. اما احساسات یونس را درک می کرد. دوباره دست یونس را فشرد: خداروشکر.. مامان الان می رسه، من میرم پایین..

...

ساعتش را روی میز توالت گذاشت و زیر نور کمرنگ دیوار کوب به تینا نگاه کرد. به پهلوئی راست روی تخت دراز کشیده بود و قفسه ی سینه اش آرام بالا و پایین می شد. لبه ی تخت نشست و با سر انگشت روی موهایش کشید. دیگر بلوند روشن نبود. تشخیص رنگ آن زیر دیوار کوب راحت نبود. به نظرش چیزی شبیه به مسی بود. سرش را پایین برد. میل زیادی برای بیدار کردن تینا داشت. کمی بیشتر خم شد. پلک زدن تینا را حس کرد. بی آنکه سرش را پس بکشد به همان حالت منتظر ماند.

مازیار..

دستش را روی شانه ی تینا سراند و باریکی سرشانه اش را لمس کرد: جونم..

خوابیده بودم..

بوی خوبی می داد:می دونم..

دست های تینا هم دور گردنش حلقه شد:قرار بود سر شب بیای..
تمام عضلات گرفته ی شانه اش نوازش می خواست.سرش را
روی سر تینا گذاشت:بعد حرف بزنیم..

تینا داشت موهایش را نوازش می کرد:همین الان بگو..

مھیلا زایمان کرده..بیمارستان بودم..

دست های تینا ثابت ماند:امشب..؟

اوهوم..یه دختر مومشکی به دنیا آورده..

صورت نوزاد کوچولو را داخل پتوی صورتی بیمارستان به خاطر
آورد.باور اینکه روی سر کوچکش،آن همه موی سیاه و براق
روییده باشد عجیب بود.متوجه شد که تینا به عقب راندش.کمی
فاصله گرفت و نشست:یه کم زودتر از موعد شد..

چرا بهم زنگ نزدی..؟

دستش را پشت گردنش گذاشت و فشرد.عضلات گردنش به
شدت گرفته بود:تینا..قرار نبود امروز این اتفاق بیافته.من هم

برای کاری رفتم خونه که وضعیت محیلا رو دیدم. فقط تونستم
سریع برسونمش بیمارستان و با یونس تماس بگیرم..
حالت صورت تینا طوری بود که ادامه داد: مامان هم بعد دنیا
اومدن بچه رسید..

برام مهم نیست چی میگی.. فقط کافی بود تماس بگیری..
عزیز دلم.. فردا با هم می ریم..
فردا..؟ خوبه که از اخلاق مادرت باخبری.. فکر کردی واقعا دلم
می خواست اونجا باشم..؟ نخیر.. نخیرم..

سرش را بالا گرفت و نفسش را فوت کرد: مشکل چیه الان..؟
فترهای تخت زیر بلند شدن تینا لرزید: مشکل اینه که هماجون، از
فردا یه بهانه ی جدید برای طعنه زدن به من پیدا میکنه
اختلاف بین مادرش و تینا اصلا چیز جدیدی نبود. امیدوار بود با
گذر زمان همه چیز حل شود اما فقط پیچیده تر شده
بود. اما بد خلقی تینا در این موقعیت برایش تازگی داشت.
طوری نشده تینا.. بیخود عصبانی شدی..

هاه..بیخود..؟ خوبه اخلاقش و می دونی..هر چند اصلا برام مهم نیست.دیگه سعی نمی کنم کاری کنم که هما جون خوشش بیاد.اصلا دیگه مهم نیست..

با سر انگشت پلکش را فشرد:این همه بداخلاقی بابت چیه..؟نکنه دوره ات شروع شده..؟امروز هجدهمه..درسته..؟

جیغ تینا بلند شد:بله..حالا که چی..؟ می خوام بگی عصبانیتم بیخوده..؟ می خوام بگی همش هورمونیه..؟

ایستاد و از تخت فاصله گرفت:جیغ نزن..!

از این حرف متنفرم..از اینکه بهم بگی تینا دورت شروع شده..؟!انگار که دیوونه یا روانی هستم..

فکر می کرد بحث بیشتر فقط دلخوری بیشتری را پیش می آورد:خیلی خب..صبح حرف می زنیم..من واقعا خسته ام..

از اتاق بیرون آمد و سمت حمام رفت.شاید آنجا کمی سکوت و آرامش بود.

خیلی کم پیش می آمد در طول شبانه روز بیشتر از پنج شش ساعت بخوابد.با وجود خستگی شب قبل،سر ساعت مقرر

بیدار شد. خوابیدن روی کاناپه ی سالن باعث شده بود کمی احساس کوفتگی داشته باشد. گردنش را به چپ و راست چرخاند و نشست. با پشت دست زیر چانه اش کشید. ته ریشش بلند شده بود و کمی آزارش می داد. نگاهی به اتاق خواب و در بسته اش انداخت. برنامه ی امروز تینا را نمی دانست. اصولاً در این شرایط یکی دو روزی استراحت می کرد. کتری چای ساز را پر کرد و خمیازه کشید. از پنجره می توانست آسمان را تماشا کند. خورشید برای یک روز گرم تابستانی آماده بود. مشتی آب به صورتش پاشید و از سبد خوراکی ها بیسکوئیتی بیرون کشید. نمی خواست قبل حرف زدن با تینا از خانه خارج شود و گرنه ترجیح می داد قبل از شروع شدن اولین کلاش سری به خانه بزند و با شکوه و هما صبحانه بخورد. دلش هوس تخم مرغ های عسلی شکوه جان را کرده بود. زرده های چسبناک و پررنگی که انگار فقط با دست های شکوه جان ممکن می شد. با جوش آمدن کتری چای دم داد و به اتاق رفت تا لباس مرتبی بردارد. با دیدن تینا و چشم های

بازش لحظه ای مکث کرد. طرز دراز کشیدن و مجاله شدنش نشان می داد روبراه نیست. کمد را باز کرد و لباس مرتبی بیرون کشید. شلوار شتری و ست کفش و کمر بندش همانجا بود. پیراهن کفنی روشنی برداشت و روی دستش انداخت. تینا روی تخت نشست و دوباره روی شکم خم شد.

همانطور که اتاق را ترک می کرد تینا را مخاطب قرار داد: بیا به چای نبات بخور..

تینا لیوان چای و نباتش را گرفت و مقابلش نشست. در روشنایی روز موهایش بین مسی و قرمز بود. صورت بدون آرایشش او را بی حال تر از آنچه که باید نشان می داد. تکه بیسکوئیتی را میان انگشت گرفت. تینا نگاهش کرد: دیشب یکم تند رفتم..

قبل آنکه حرفی بزند ادامه داد: اما دروغ نگفتم. همانجور از اول هم با نامزدی ما مشکل داشت. گفتم مهم نیست. همین که ما را

راضی هستیم و از بودن کنار هم خوشحالیم کافیه. به پشتی صندلی تکیه داد و منتظر ماند تینا حرف بزند. موهایش را از روی شانه عقب داد و دست های لاغر و استخوانی

اش را دور لیوان چای و نبات حلقه کرد: الان دیگه مسائل بین عروس و مادر شوهر جایی مطرح نیست. اصلا همچین عناوینی هم بکار نمی ره. الان همه با هم دوستن. مثل وقتی پیش عمو می ریم و مثل یه دوست حتی بیشتر از اون مثل پسرش باهات رفتار می کنه. این توقع زیادیه که بخوام مامانت باهام درست رفتار کنه..؟

حاضر بود ساعت ها اعداد و ارقام را محاسبه کند اما درگیر جنگ نرم تینا و مادرش نشود: تینا جان..

تینا جان یعنی می خوام توجیه کنی مگه نه..؟! مساله دیشب اصلا چیزی نیست که بخاطرش خودت و من و اذیت کنی. می تونیم امروز بریم بیمارستان..

تینا ابر و بالا داد: نمی خوام پیام.. از این بازی خسته شدم که همیشه من کسی باشم که پا پیش میزاره..

داری بزرگش می کنی.. تو این مدت نامزدی ما چند دفعه خونه ی مامان رفتیم..؟ کی تو پیش قدم شدی..

چرا جایی برم که احترامم و..

دستش را بالا گرفت: اجازه بده لطفا!.. من سر از این مسائل زنونه
ی بین شماها در نمیارم. ما از اول می دونستیم مامان
رضایت نداره. اما فکر می کنم به سن و سالی رسیده باشم تا کاری
و بکنم که خودم می خوام.. درسته..؟

مستقیم به تینا نگاه کرد تا تاییدش را ببند. راضی سر تکان داد: ما
خواستیم با هم نامزد باشیم.. تو یه خونه زندگی کنیم.. همه
ی اینارو داریم انجام میدیدم. حتی کاری ندارم به اینکه این وسط
بین خودمون چه مشکلاتی داریم. اما موضوع مامان فرق
می کنه تینا. درک میکنی..؟
نه..

کلافه نفسش را بیرون داد: چرا نه..؟!
چون تو داری با این حرفا میگی هماجون حق داره هر رفتاری
داشته باشه فقط برای اینکه از اول نظر مثبتی نداشت.

منظورم این نیست.
چرا هست مازیار.. دقیقا منظورت همین بود. چون داریم با هم
زندگی می کنیم و با وجود مشکلات بینمون هنوز کنار هم

موندیم و تو روی خواسته ی دلت اصرار کردی،اون کسی که باید کوتاه بیاد منم!!

صندلی را عقب کشید و ایستاد:فکر کن من،دکتر مازیار ساعدی باید اینجا بشینم و دغدغه ی فکریم رفع همچین حرف هایی باشه..

تینا نشسته نگاهش می کرد:آقای دکتر ساعدی،بخشید که حرف حق و میگم.اگه قراره کنار هم خوشحال و اروم باشیم بهتره به هماجون بگی که خیلی از رفتارهای آزاردهندست.من آدم کمی نیستم که بخواد من و نادیده بگیره
سه تینا..این بحث و همین جا تموم کنیم بهتره،ظرفیت امروزم تکمیله

دوباره لیوان چایش را میان پنجه محکم گرفت:مال منم..

....

همانطور که با لپ تاپ مشغول بود لیوانچایش را لمس کرد.از سردی لیوان ابروهای خم کوتاهی برداشت.وقتی سرش گرم

کاری میشد، هر دفعه همین اتفاق می افتاد و چایش سرد می شد. روز خوبی را شروع نکرده بود و کوچکترین نارضایتی اوضاع را بدتر می کرد. لیوان را پس زد و با سر انگشت پشت پلکش را لمس کرد. ویبره ی گوشی روی میز باعث شد لای پلکش را باز کند. دستی روی صفحه ی گوشی کشید و به لیستش نگاه انداخت. همه ی زندگی اش سعی کرده بود برنامه و هدف مشخصی داشته باشد. کم کم این موضوع اولویت های خاص خودش را به همراه آورد. آدم ها، حرفه ایشان، بودنشان و در آخر میزان اهمیتشان بود که باعث می شد رتبه بندی اولویتشان را مشخص کند و با آنها کنار بیاید. از گروهاساتید و دانشجوهای نور چشمی اش گذشت و روی اسم رخشان مکث کرد. این یکی هنوز اولویت خاصی نداشت. جز دانشجوی اخراجی و ممتازی که کارش را بلد بود و خوب پیش می رفت. صفحه ی مربوط به رخشان را باز کرد: صبح بخیر استاد... میخوام انبار قوطی ها رو بررسی کنم اما نمی تونم وارد اون بخش بشم..

پیام بعدی با دو دقیقه فاصله پست شده بود: فکر می کنید بشه
از صدوقی کمک گرفت..؟ (یک شکلک متفکر)

اصلا راه نمیاد.. فکر کنم لازم باشه خودتون باهش حرف بزنید..
استااااا

پیامم و که خوندین لطفا یه فکری بکنید.. اینطوری کاری ازم
برنمیاد.. میاد..؟

به شکلک لب و لوچه آویزانش نگاه کرد. اولین دفعه ی
دیدارشان، توانسته بود جسارت خودش را به رخ بکشد. حتی در
همین

مدت آشنایی هم پافشاری اش را دیده بود. تصور اینکه با هر کلمه
شکلکی ارسال کند باعث شد لبخند بزند. کنجکاو تصویریش

را باز کرد تا لود شود. چتری موهایش اولین چیزی بود که
باعث جلب توجه می شد، بعد لب های درشت و گوشتی ای که

به لنز دوربین می خندید. تایپ کرد: چیزی به صدوقی

نگو، خودم حلش می کنم..

گوشی را روی میز گذاشت و ایستاد. برای رفتن به تنها کلاس
امروزش، پانزده دقیقه ای وقت داشت. پیام رخشان دوباره

روی گوشی ظاهر شد: استاد سلام.. مزاحم که نشدم..؟

نگاهی به اتاق خالی انداخت و تایپ کرد: سلام..

دوباره به صورت خندانش نگاه کرد: میخوای بری انبار قوطی
ها..؟ برای چی..؟

الان میگم.. نریدها.. الان میگم..

می توانست کمی دیگر پشت میزش بنشیند و بعد به کلاس
برود. رخشان تایپ کرد: دستم بند بود، ببخشید. کنجاو شدم
بدونم اونجا چه خبره.

ابرو بالا داد: همین..؟

شکلک ناراحت گذاشت: از یه جایی باید شروع بشه دیگه، مدتم
داره تموم میشه و هنوز متوجه نشدیم ایراد کار کجاست. من

فکر میکنم باید قسمت لاک زنی قوطی ها هم چک بشه.

این نظریه را دوست داشت. هومی کرد و نوشت: همین امروز می
خوای بری باز دید..؟

اگه بشه که عالیپههه..

هماهنگ می کنم و بهت میگم..

واقعا..؟! (دو تا شکلک با چشم قلب پشتهم) عالی میشه

استاد.. عالی.. مرسی..

گوشی را داخل جیب کتتش انداخت و وسایلش را مرتب کرد. تماس

صبح شکوه جان را بی جواب گذاشته بود. اما حالا حس و

حال بهتری برای حرف زدن داشت. خوب بود که یکی می توانست

با چند شکلک و ناخواسته حال دیگری را خوب کند.

با پنجه روی فرمان ضرب گرفت: الان کجاست..؟

[۳][FONT=Tahoma][SIZE=۳SIZE=[

حامد انگار پشت تلفن می خندید: کدوم یکی رو میگی..؟ تینا

یارخشان..؟ مطمئن نبود اول باید حال کدام یک را

بپرسد. مطمئنا تینا باورودی جدیدی که از آمدنش اطلاعی

نداشت کنار نمی آمد. رخشان هم آنقدر بی سر و زبان بود که

نتواند

از خودش دفاع کند. دوباره ضرب گرفت: تا نیم ساعت دیگه می
رسم..

داشتی می اومدی اینجا زنگ زدم..؟

برای خودش سر تکان داد و از ماشین مقابلش
سبقت گرفت: آره، گفتم میام باستانی و بینم.. اون که چیزی
نفهمیده..؟

نه، خیالت راحت باشه. فقط مجبور شدم برای تینا توضیح
بدم اومدن رخشان برای چیه. ممکن بود مستقیم بره دیدن
باستانی..

مهم نیست. رخشان کجاست..؟

باورت نمی شه..

ابرو بالا داد: چی شده..؟

بعد اینکه برای تینا توضیح دادم دلیل اومدن رخشان

چیه، دختره خیلی خونسرد گفت می خواد برگرده انبار.. شک
ندارم رو پاهاش نشسته و دونهبه دونه قوطی ها رو چک می

کنه

لبخند زد. همین بود. وجه تمایز گلنوش رخشان با هر
دانشجوید دیگری این بود که سرد نمی شد. برایش مهم نبود که در
چه

شرایطی باشد. پشتکارش ستودنی

بود. خیالش راحت تر شد: حواست به تینا باشه که دوباره نره
انبار.. منم می رسم..

باشه.. فعلا..

فعلا..

موبایل را روی صندلی کناری اش گذاشت و عینک آفتابی اش را
به چشم زد. با برنامه ریزی اش تینا قرار نبود از بودن گلنوش

مطلع شود. خط تولید قسمتی

نبود که تینا با آن سر و کار داشته باشد. اما انگار روز شانس
خودش و رخشان نبود. میتوانست دلیل پنهان کاری را برای تینا

توضیح دهد. فقط می خواست مطمئن باشد که شخص دیگری قرار

نیست از موضوع مطلع شود. گوشی موبایلش را برداشت

و بعد گرفتن شماره ی رخشان روی اسپیکر گذاشت: الو..

سلام..

انرژی همیشگی را در صدایش حس نمی کرد. پس آنقدر ها هم
که حامد گفته بود خونسرد نبود. دستی به چانه اش
کشید: اونجا چه خبر بود..؟

هیچی..

قرار بود بدون جلب توجه کردن، از انبار بازدید کنی. پس چطوری
دیده شدی..؟

غر زد: آگه برنامه ی دیدن از انبارو همون دیروز که با شما حرف
زدم جور شده بود هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد..
روز قبل صدوقی در دسترس نبود و نتوانسته بود برنامه ی بازدید
از انبار را برای رخشان فراهم کند: صدوقی و پیدا نکردم
دیروز..

صدایش کوتاه و بلند شد: مهم نیست دیگه.. فقط خودتون براشون
توضیح بدین چه خبره..

داری چیکار میکنی الان..؟

صدایش هن و هن کنان به گوش رسید: دارم سعی می کنم
یکیاز.. این بیست لیتری ها رو جابجا کنم.. اه.. انگار صد کیلوئه که
تکون نمی خوره..

بین ابرویش را لمس کرد: لازمه بلندش کنی..؟
استااااا! پس چطوری زیرش و چک کنم..؟ آی... آی لعنتی..
لب پائینش را داخل دهان کشید و سعی کرد خونسرد
باشد: رخشان..
آی... بله..

چه بلایی سر خودت آوردی..؟
ناخونم شکست.. اوخ..
ناخن های همیشه لاک خورده با طرح های شاد پیش چشمش
جانگرفت: دارم میام کارخونه. می تونم امیدوار باشم خودت و
به کشتن نمی دی..؟

چی..؟

دوباره تکرار کرد: از انبار بیا بیرون. نگرانم تا برسم کارخونه یه
بلایی سر خودت بیاری..

نه.. مراقبم.. کارم تا نیم ساعت دیگه تموم می شه.

ترجیح می داد با تینا حرف بزند و خیالش از بابت لو نرفتن
برنامه راحت شود: برو، گزارش انبار و هم شب بهم میل کن..
صدایش خسته و بی حال بود: باشه..

ممنون

استاد..

اینبار عجله ای برای رسیدن نداشت: بله..

یه چیزی و به شما نگفتم.. البته فکر نمی کنم مهم باشه.. یعنی
شایدم باشه..

چی..؟

فکر کنم اوایل تابستون بود. یه شب مهمونی بودیم. اونجا یه
خانومی تو باغچه حالش بهم خورده بود. بعد گوشیش زنگ
می خورد من جواب دادم و شما پشت

خط بودین..

ابرو درهم کرد:من..؟

استاد یادتون نیست اومدین دنبال همین خانوم..؟ ادرسش و
مندادم. شما اومدین به آدرس (...). اونجا همدیگه رو دیدیم..

سعی کرد روی آدرس تمرکز کند. یک چیزهایی به ذهنش
برگشت: از قبل من و می شناختی..؟

نه..!

...

شما بودی که اومدی مغازه ی نبی دنبالم.. حتی اون روز هم
نشناختم کی هستین.. یه چند وقت بعد یادم اومد. امروز که
نامزدتون و دیدم مطمئن شدم.

خب.. چرا الان داری بهم میگی..؟

چون فکر کردم ممکنه اون خانوم هم من و یادش بیاد.. فکر کردم
بهتره بدونید..

محال بود تینا با آن همه مستی و حال بدش چیزی به
خاطرش مانده باشد. خودش هم تقریباً فراموش کرده بود همچنین

اتفاقی را پشت سر گذاشته اند. سکوتش باعث شد رخشانادامه
دهد: نمی خواستم بگم... یعنی موضوعی نبود که مهم باشه
ولی فکر کردم ممکنه نامزدتون یادش مونده باشه
مهم نیست. بعدا راجع بهش حرف می زنیم..
باشه، من دیگه برم..
خداحافظ..

سعی کرد آن شب را بخاطر بیاورد. مکالمه ی تلفنی را کم و بیش
یادش بود. دختر طلبکاری که پشت تلفن می خواست زودتر
برای جمع کردن تینا برود و ادرس داده بود. قبلا پیش نیامده بود
که تینا بیرون از خانه به این حال بیافتد. نگرانی بابت حال
تینا و خیلی چیزهای دیگر باعث شده بود با لباس خانه بیرون
بزند. یادش بود که دو مرد جوان و یک دختر دیگر هم همان جا
کنار تینا بودند. پس سرش را فشرد. بعدا وقت داشت تا راجع به
موضوع فکر کند.

...

تینا با دیدنش ابرو بالا انداخت. بی توجه سمت آقای باستانی رفت: چطورید مهندس..

باستانی سعی کرد از پشت میزش بلند شود. اما کهولت سن و چاقی مفرطش اجازه نمی داد. با دو قدم به باستانی رسید و دستش را فشرد: مشتاق دیدار جناب..

پیر مرد خندید: دست پیش گرفتی دکتر..؟ خیلی وقته سری به ما نزدی. تینا تنها میاد و تنها برمی گرده..

حرف هیچ کسی آنقدر مهم نبود که فکرش را مشغول کند. همه می دانستند که آدم شلوغی بود و وقت های خالی اش خیلی

کمتر از آنکه برای دیدن باستانی از شهر خارج شود. اما باستانی آنقدری اهمیت داشت که گاهی دلش را به دست بیاورد. با

لبخندی متقابل جواب داد: شما که بهتر از من می دونید تا جوونی هست باید کار و تلاش کرد و پیشرفت داشت.

حرف خودم و به خودم پس میدی ..

خنده ی کوتاهی کرد: شما استاد من هستین جناب..

باستانی سر تکان داد و دوباره پشت میز نشست: بشین دکتر جان..

دکمه ی کتش را باز کرد و کنار تینا نشست: این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی..؟

تینا سر سمتش خم کرد: حامد بهت زنگ نزد..؟

وقتی چشم هایش را با سایه ی خاکستری تیره می کرد خوشش می آمد. بعد مشاجره یکی دو شب قبل همدیگر را ندیده بودند. رو از تینا گرفت: بیرون حرف می زنیم.

تینا هم عقب کشید و دست به سینه شد. باستانی نگاهشان می کرد: ناهار و با هم هستیم. هوس کردم با هم غذا بخوریم..
عموجان شما ممنوعیت چربی و نشاسته دارین..

در مرز هفتادسالگی بود و سر حال تر از همه ی هم سن و سال هایش به نظر می رسید. دست هایش را بهم چسباند: حتما

مهندس، خیلی وقته دور هم نبودیم. مگه نه تینا جان..؟

تینا لبخند نیم بندی زد: البته عزیزم، بودن عموجان باعث شده خودت و هم ببینم..

روی پا ایستاد:اگه اجازه بدید من یه چند دقیقه با حامد کار داریم..تینا جان..

تینا هم کنارش ایستاد:تا شما یکم حساب کتاب کنید ما اومدیم عموجون..

دستش را پشت تینا گذاشت و با خودش همراه کرد:می ریم اتاق تو..

تینا طعنه زد:قدم رنجه میکنی دکتر جان،دو روزی شده فکر کنم..

این موضوعات هیچ ربطی به هم نداره،خودت هم می دونی..
باشه،فعلا در مورد اون بحث دل انگیز حرف نمی زنیم،فقط به من توضیح بده این دختر کیه و برای چی این جاست..
در اتاق را باز کرد و تینا را داخل فرستاد:این دختر دانشجوی ارشد و ممتازیه..

تینا لبه ی میز تکیه داد و نگاهش کرد:نگفتم از کلکسیون افتخاراتش بگی..می خوام بدونم برای چی اینجاست و چرا من در

جریان نیستم..!مازیار داری چیکار میکنی..؟

دست ها را بالا گرفت:نمی فهمم چرا انقدر عصبانی هستی.

چون میام و می بینم یه نفر داره توی انبار سرک می کشه و از همه چیز عکس می گیره.اونم کسی که من از بودنش اطلاع ندارم..

کمی به میز نزدیک شد:جذب کردن نیرو به عهده ی مدیریت منابع انسانی و بخش اداریه عزیزم..

تینا پر حرص غرید:الان داری میگی ربطی به من نداره..؟
دستش را دو طرف تینا به میز چسباند و تقریبا محاصره اش کرد:نه عزیزم،دارم می گم بودنش اصلا چیز عجیب و غریبی نیست.من برای مشکل کارخونه نیاز به یکی داشتم که بتونه اینجا باشه و برام اطلاعات جمع کنه.مثل یه تحقیق بهش نگاه کن.رخشان برای همین اینجاست.

قانع کننده نیست..

سرش را جلو برد و رژ تینا را مزه کرد.واکنش بدن تینا را از حفظ بود. سرش را پس کشید:نگران نباش،با مشخص شدن

نتیجه می فهمیم دلیل برگشت قوطی ها به کارخونه و پایین اومدن شاخص فروش چیه..

تینا به صورتش زل زده بود:فکر میکنی قانع کننده بود..؟
البته که نبود.وقتی هم سن و سال هایش دنبال تفریحات و شیطنت های دوره های سنی شان بودند سرش را تا خرخره در کتاب و درس فرو کرده بود.انتظار بقیه دکتر شدنش بود.چیزی که سال های سال در ذهنش ماند و نهادینه شد.پله های ترقی درسی و کاری اش را طی می کرد.کرسی استادی را می خواست و به دست آورده بود.زنی را می خواست تا درکار و زندگی شغلی اش کاردان باشد و به وقتش زنانگی زیادی خرجش کند.

تینا با وسوسه نگاهش کرد:دارم به این فکر می کنم که کجا می تونی من و قانع کنی ..

سرش را عقب برد و خندید:فکرشم نکن..عموجانت منتظره،قرار ناهار داریم..

تینا دست روی سینه اش گذاشت. مچ دستش را گرفت و ثابت نگه داشت: از این موضوع کسی چیزی نمی دونه..

چی..؟

اومدن دانشجوم به اینجا. هر چی تعداد کمتری در جریان باشن بهتره.

تینا عقب کشید: دانشجوته..؟

نیازی نمی دید از اخراجی بودن گلنوش حرف بزند. سر تکان داد: دانشجوی ارشده..

مقابل نگاه خیره ی تینا روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت: چیز دیگه ای هست که بخوای بدونی..؟

به نتیجه ای رسیده..؟

تا قطعی شدن موضوع ..

اوکی... نمی خوای چیزی بگی.. متوجه شدم..

دست ها را به هم چسباند و به لبش چسباند: ممنون که درک می کنی عزیزم..

تینا زیر دوش بود. حوله را بین موهایش چرخاند و گوشی موبایلش را چک کرد. دانشجوهای نورچشمی اش برای رفتن به دوره‌می پافشاری می کردند. می توانست چند ساعتی از آخر هفته اش را به این دوره‌می اختصاص دهد. روی اسم رخشان و تصویر خنداناش توقف کرد. قرار بود گزارش انبار را برایش میل کند. باکس خالی ایمیلش را چک کرد. دنباله ی حوله را پشت گوشش کشید و روی کاناپه کنار لباس تینا انداخت و پیامی برای رخشان تایپ کرد: گزارش امروز و بفرست..

پیام را سند کرد و قبل اینکه گوشی را روی میز برگرداند رخشان جواب داد: نمی تونم..

چرا نمی تونی..؟

تصویری برایش ارسال شد. با لود شدن عکس ابروهایش گره شد. تایپ کرد: چی شده..؟

ناخونم شکسته

ناخون شکسته رو باند پیچی می کنن..؟

دو تا شکلک ناامید و ناراحت کنار هم آمد: ناخونم از ته شکسته، خونریزی هم کرده. ممکن بود عفونت کنه.. الانم با کلی درد

دارم تایپ میکنم استاد..

آخ.. چرا مواظب نبودی..

داشتم بشکه بلند می کردم..

خندید: باشه، الانم تایپ نکن.. انگشتت بهتر شد همه رو بفرست..

چشم استاد، خوب بخوابین..

جوابی نداد. بالاتر رفت و دوباره تصویر انگشت باند پیچی شده را چک کرد. انگشت اشاره ی سمت راستش زخمی شده

بود. دو ردیف نوار چرمی مشکی دور مچش بسته شده بود. انگرا داخل تخت عکس گرفته بود. می توانست قسمتی از پنجه

ی پا و ملافه ی رنگارنگش را ببیند.

کوتاه تایپ کرد: شبت بخیر..

از معدود شب هایی بود که هر چهار نفر سر سفره ی شام حضور داشتند. لپ تاپ را روی پا گذاشت و به ساناز نگاه کرد که

مثل دخترهای حرف گوش کن و کدبانو مسیر آشپزخانه تا نشیمن را بی حرف طی می کرد و سفره می چید. خنده تا پشت لبش آمد. ساناز می دانست از چه راهی وارد شود. برای تعطیلات آخر هفته اجازه ی مسافرت کوتاه می خواست و این بار مجبور بود پدرش و خانجون را با هم راضی کند. انگشت باند پیچ شده اش را بالا گرفت و مردد بین نوشتن و ننوشتن پای گزارش تایپ کرد: "بعضی ادم ها رو همیشه درک کرد. اصلا متوجه نمی شم رو چه حساب و کتابی فکر می کنن خیلی صاحب نظر هستن و تازه انقدر به خودشون مطمئن هستن که در مورد هر چیزی حرف بزنین و نشون بدن که بلدن. دستش را بالا گرفت و انگشت هایش را تکان داد و کمی تمرکز گرفت. اصلا نمی دانست چرا تفکرات امروزش را با ساعدی درمیان می گذارد. حس اینکه کسی نیست تا به حرف ها و فکرهاش گوش دهد داشت آزار دهنده می شد. صدای خانجون را

شنید: امروز خانم آرش اینجا بود.می گفت پسر خواهرشوورش
مهندسی خونده،ماشالا ماشالا کار و بارش هم سکه است.

پدرش ته سیگار را داخل باغچه پرت کرد:می خوان بیان
خواستگاری..؟

چشم درشت کرد و به خانجون نگاهی انداخت.ساناز ظرف املت
را روی سفره گذاشت و دو زانو نشست:من که قصد
ازدواج ندارم..تازه گلنوش ازم بزرگتره..اما اگه مهندسه حاضرم
روش فکر کنم.

خانجون با مگس کش روی پای ساناز کوبید:زبون به دهن بگیر..
ساناز آخ و اوخ کرد:ااا..خانجون!!!

چه خوش خوشونشون شده پدر و دختر..

غر زد:بابام ذوق کرد خواستگار میاد..

خانجون پارچ دوغ را روی سفره کشید و با مگس کش را کنار
پشتی انداخت: می گفت تو یه شرکتی کار می کنه که خونه

کلنگی ها رو می کوبن و از این الونک فرنگی ها می سازن

ساناز چشم و ابرو آمد:برج یا آپارتمان..؟

موضوع جالب شده بود. لپ تاپ را بست و خودش را کنار سفره
کشاند: خانم آرش می خواد بکوبه..؟

پدرش با حوصله نان ها را داخل ظرف ماست و خیارش
ریخت: اینطور که بوش میاد، جهانگیر اختیارش و داده دست
زنش.

به خانجون نگاه کرد: خونشون و می خوان بکوبن..؟ چند درصد
سهام دارن..؟ خونه میدن یا پول..؟ الان فکر کنم ۳۴ درصد
باشه

نمی دونم مادر، فقط می دونم نفروختن. قراره یه سال برن رهن
بشینن تا خونشون آماده بشه..

ساناز خودش را جلو کشید. لیوانی دوغ ریخت و کنار دست بخور
باباجونم.. می گم خانجون، این مهندسه آشناست..؟ آدم
حسابیه..؟

آره مادر، گفتم که می شه پسر خواهر شوور خانم آرش..
زیر بنای خانه و حیاطشان به ۱۴۰ متر هم نمی رسید. اما باز هم
می شد روی تعداد واحدهای احتمالی محاسبه کرد. قبل از

آنکه چیزی بگوید پدرش لیوان دوغ را سر کشید:خونه حیاط دار
و بدم دست این جماعت تا بهم یه قوطی کبریت بندازن..؟
خانجون سر تکان داد:بالاخره که چی حسن..؟وضع کارت که
معلوم نیست.دیسک و کمر درد که امونت و بریده.تاکی بشینی
پشت ماشین از این دنده به اون دنده..؟
اصل حرف و بگو حاج خانم..چی شده شما یاد کوبیدن اینجا
افتادی..؟
انگرا موضوع مهم تر از پسر خواره شوهر خانم آرش بود.خانجون
هیچ وقت برای فروش یا کوباندن خانه حرفی نزده بود.
تو که غریبه نیستی مادر،فری دست و بالش تنگه..با دو تا بچه
مستاجر این طرف و اون طرف شده..
ساناز برایش ابرو بالا انداخت.پس جنجال های شوهر فری برای
سهم الارث خانه بود.پدرش هم انگار مثل او فکر می
کرد:پسر بگو قضیه از کجا آب می خوره..اینا حرف فری
نیست..حرف اون مرتیکه..

ساناز از سفره کنار رفت: دستتون درد نکنه.. سیر شدم.. من برم
درس بخونم..

چشم غره ای برایش رفت: بشین بینم.. موضوع خونه به من و تو
هم ربط داره

من خونه بفروش نیستم.. این و به فری بگین. مرتکبه چشمش
دنبال یه دنگ سهم فری دودو میزنه..؟ اون چشماشو از
کاسه..

این همه داد و قال چیه مادر..؟ سهم خودشه از شیر مادر حلال
تر.. این همه سال حرف نزده، الانم چیزی نگفته. خدا می
دونه اسم خونه رو نیاورد. اما حق و که نمی شه نادیده گرفت. یه
دنگ سهم این خونه یه چاره ای براشون میشه
بابا زمین و بفروش.. سهم فری و بده مابقی پول و هم ..

من هنوز نمردم که شما چنگ و دندون تیز کردین..
بابا!!! ما هم داریم اینجا زندگی می کنیم. حق داریم حرف بزنیم..
خانجون دستش را بالا گرفت: گلنوش مادر چیزی نگو الان.. من
هم نباید می گفتم. اما خدا شاهده فری هیچی نگفت این

حرف خودمه..من می گم که یه کاری کنیم زندگی اون طفل
معصوما راحت تر بشه.حسن مادر،تو که دل نداری اشک
خواهرت و بیینی..این دو تا دختر هم یکم اسایش می خوان.یا
زمین و بفروش یا خونه رو بده بسازن.سهم فری و هم از رو
خونه بهش بده

لاله...یه شب زودتر رسیدیم خونه..

خانجون لیوان دوغ پدرش را پر کرد:مارد من که نمی
بینمت..صبح خروس خون میری آخر شب میای..الهی مادرت
بمیره که

رنگ آسایش و نمی بینی.این و بخور.اعصابت سرد بشه..

ساناز کنارش پچ پچ کرد:زد باباهه رو ترکوند حالا میگه اعصابت
سرد بشه..میشه..؟

خانجون اگر می خواست بلد بود چطور پدرشان را آرام کند و
حرفش را به کرسی بنشانند.عقب رفت و لپ تاپ را روی
پایش گذاشت.متنش را کامل کرد:شاید این همه اعتماد به نفس
کاذب دارن فقط برای اینکه کسی نیست تا بهشون بگه شما

داری اشتباه میکنی.. فکر میکنین از این ادم ها پیدا میشه..؟

xxx

خانه بدون حضور ساناز سوت و کور بود.بی حوصله میان تخت غلت خورد.مدت ها بود که تمام روزهای جمعه اش به کسالت می گذشت و هیچ کاری نداشت.دستش را بالای سرش تکاند تا مگس سمجی که چند دقیقه ی قبل وارد اتاقش شده بود را عقب براند.کلافه سرش را از لبه ی تخت آویزان کرد و کف پاهایش را به درگاهی پنجره چسباند.حتی خانجون هم جمعه ها کاری برای انجام دادن داشت.گاهی مکتب می رفت و گاهی با چند تایی از همسایه ها تا امامزاده ای در همان حوالی می رفتند تا استخوان سبک کنند.دست هایش را هم کنار سرش آویزان کرد.فشار خونی که وارد سرش می شد را به خوبی حس می کرد.از این زاویه ی همه ی وسایل اتاق وارونه بود.گوشی موبایلش کمی آن طرف تر روی میز توالت بود.شاید می توانست چند دقیقه ای خودش را سرگرم کند.از روی تخت سر خورد پایین.اگر ساناز آنجا بود به خزیدنش می

خندید.مقابل آینه دستی به موهای ژولیده اش کشید.چتری
هایش بلند شده بود.می توانست عصر سری به آرایشگاه بزند و
کمی مرتبشان کند.شاید هم یک رنگ فانتزی کمی سرحالش
می کرد.اول برای ساناز پیام داد:رسیدی خبر بده..مواظب خودت
هم باش..

لیست مخاطب هایش را زیر و رو کرد. دوستان کمی که از
دانشگاه برایش مانده بودند.چند تایی مشتری مغازه که شماره
رد

و بدل کرده بودند.دانشجوهای مشغول به تحصیل،پسرهای کم
سن و سال تر از خودش و در نهایت کسی که با همه تفاوت
داشت.روی تصویر پروفایل ساعدی مکث کرد.مشخص نبود
بخاطر روشنایی روز چشم هایش را جمع کرده یا با دقت به
جایی زل زده است.انگشت اشاه اش را جلو برد و روی اخم
پیشانی اش نشاند.این آدم خیلی پررنگ تر از دیگران بود.پس
عجیب نبود که گاهی ذهنش را درگیر می کرد.دستش را پس
کشید و به صفحه ی قبل برگشت.منظره ی پشت تصویر

برایش آشنا بود. دو به شک به تندیس دودی بزرگ و سروهای کنارش نگاهی انداخت. مردد برای تایپ کردن انگشتانش را تکاند. همیشه شروع هر کاری سخت بود. لبه ی تخت نشست و به صفحه ی خاموش گوشی نگاه کرد. مازیار ساعدی .. مازیار ساعدی .. دکتر مازیار ساعدی ..

وارد صفحه شد و تایپ کرد: این عکس و کجا انداختین استاد..؟
پاک کرد و از نو نوشت: آب و آتش .. درسته..؟

دم ابرویش را خاراند و دوباره نوشت: شرط می بندم می دونم کجاست..

نفسش را بیرون داد. هیچ وقت آنقدر درگیر فرستادن یک پیام نشده بود. ته ماجرا این می شد که مازیار جوابی نمی داد. هیچ دلیلی داشت که آنقدر به خودش سخت بگیرد..

روی تخت به پشت دراز کشید و تایپ کرد: چه عکس خوبی استاد.. پارک اب و آتش..

سند کرد و نفسش را بیرون داد. خیلی کم پیش می آمد تا از شروع کاری پشیمان شود. آن هم درست یک ثانیه بعد از انجام

آن.

لب پابینش را داخل دهان کشید و جوید: یه عکس العملی باید نشون بدی ..باشه پسر خوب..؟

همانطور که به گوشی زل زده بود ساعدی آنلین شد: ممنون..

تشکر از آن جمله هایی بود که راه ورودی مکالمات بعدی را می بست. یک شکلک لبخند با زبانی گوشه ی لب ارسال کرد: با یه

تندیس نصفه و نیمه و دو تا درخت تونستم درست حدس بزنم..؟
ساعدی تایپ کرد: تونستی.. چطوری..؟

لبخندش کش آمد: برای این که اونجا زیاد رفتم.. تقریبا همه جاش و حفظم.. حتی می دونم رو سنگفرش هاش چند تا دایره کشیده شده..

شکلک ساعدی چشمک بود: در باهوش بودنت که شکی نیست.. ولی حالت و پرسیدم..

صدای خنده اش بلند شد: یکم بهترم.. اما انگشتم همچنان درد می کنه.. دو تا شکلک ناراحت و درد کشیده هم ضمیمه کرد..

هنوز پانسمانه..؟

لب و لوچه اش را آویزان کرد: او هوم.. یه ناخن شکسته ی میون بقیه.

آخخ.. چرا مواظب نبودی..؟ لزومی نداشت اون بیست لیتری ها رو بلند کنی..

دستش را بالا برد و از انگشت زخمی اش عکس گرفت. سقف اتاق و قسمتی از پرده داخل عکس پیدا بود. ارسال کرد: زشت و دردناک شده..

این بار دقایق کمی بیشتر پیش رفتند. پووفی کرد و کلافه تر از قبل چنگی به موهایش انداخت. صدای رسیدن پیام باعث شد نیم خیز شود. ساناز جواب داده بود: رسیدم.. جات خالی.. خیلی.. خیلی.. نه دروغ گفتم.. نه خیلی.. بودی نمی تونستم انقده

خوش بگذروم عشقم.. بوس بوس..

عکس ارسالی را چک کرد. ساعدی آن را دیده بود اما هچی حرفی رد و بدل نشد. نفسش را فوت کرد بیرون. مردها عادت

داشتند وقتی چیزی باب میلشان نبود بی تفاوت و بی میل نشان دهند. می توانست صحبت راجع به خودش را تمام کند و

وارد بحث کاری شود. هرچند میلی به این کار نداشت اما برای ادامه ی صحبت ناچار بود: یه روز باید راجع به گزارشات

حرف بزنیم.. فکر می کنید هفته ی بعد بشه..؟

آره

بحث راجع به کار خیلی بهتر از سکوت مطلق بود: کجا پیام..؟

می تونی بیای دانشگاه..

ساعت کاریم با تایم دانشگاه جور نیست..

آره، حواسم نبود. پس بیا دفترم..

شاید می شد نام این را یک گام مثبت گذاشت: خوبه

روزهای فرد دفتر هستم.. حتما یادآوری کن که آدرس و بهت

بدم..

دومین گام مثبت هم جور شده بود: حتما..

سکوت ساعدی مطمئنش کرد مکالمه شان به پایان رسیده
است. آخرین پیام را تایپ کرد: روز خوبی داشته باشین..

جواب ساعدی هم رسید: تو هم همینطور..

دستش را پشت کمر تینا گذاشت و وادار به حرکتش کرد: بچه
های خوبی هستن، دانشجوهای قدیم و الانم..

تینا شانه به سینه اش تکیه داد: همه بچه درس خون..

خندید: شک نکن..

غر زد: قراره حوصلمون سر بره.. می دونم..

انگشت شستش را روی کمر تینا کشید. شب و روز خوبی را در

کنار هم سپری کرده بودند. وقت هایی که تینا خودش بود

همه چیز خوب و آرام پیش می رفت. نوک بینی اش را به شقیقه

ی تینا کشید: هر وقت حوصلت سر رفت می ریم.. خوبه..؟

پسره ی بد.. می دونی چطوری من و ساکت کنی تا ساعت ها

جایی که دوست ندارم و تحمل کنم..

میزبان مهمانی برای استقبال از پله های ورودی ویلا پایین می

آمد. لبخند زد: عارف

سلام دکتر ،خیلی خوش اومدید..

مقابلشان ایستاد و دست هم را فشردند.دست تینا را گرفت و معرفی اش کرد:نامزدم تینا جان..

خیلی خوش اومدید خانم..منت گذاشتین..دکتر هم همینطور..

دستش را پشت عارف گذاشت:چاره ای هم داشتم..؟چند روزه که دارین بهم زنگ می زنید..؟

صدای خنده ی عارف بلند شد:من بی تقصیرم..احسان مغز متفکر این برنامه است..

وردشان باعث سر و صدای بقیه شد.دانشجوهای قدیمش هر کدام برای خودشان کار خوب و شرایط مناسبی داشتند.حس

خوبی از بودن بین آنها داشت.چهار تا دختر و شش پسر که فقط چند سالی از خودش کوچکتر بودند.احسان کنارش ایستاد

و دست روی چشم گذاشت:استاد به دیده منت..

پسر شر و شیطانی که همیشه سر حال و خنده رو بود.اینکه با آن همه مشغولیات باز هم جزو دانشجوهای نمونه بود باعث

جلب نظرش شده بود. یک لیست پر و پیمان از این دانشجوها داشت. شاید باید اسم گلنوش را هم کنارشان قرار می داد. ابروهایش را مختصر گره کرد. اسم گلنوش خیلی ناگهانی به ذهنش آمده بود. شاید اگر اخراج نمی شد موقعیت شغلی مناسبی را از آن خو می کرد.

احسان یکی از دخترها را صدا زد: سارا، اتاق و به خانم دکتر نشون بده بی زحمت..

با رفتن تینا روی کاناپه نشست: چه خبره احسان.. مشغولی دیگه..

چی خیال کردی دکتر.. می شه احسان بیکار بمونه..؟

نوک انگشت هایش را به لب چسباند و بوسید: کار دارم ملس..

دو سه تای دیگر از بچه ها هم کنارشان ایستادند. ترنم روی شانه ی احسان زد: پاشو خودت و جمع کن آقای ملس..

بعد با لبخند نگاهش کرد: ببخشیدا استاد، این احسان سر هیچ

شغلی نمی مونه.. برای همین دعواش کردم..

جدی..؟

احسان غر زد: نه بابا.. آقايون قهوه اي.. چايي.. چيزي براي خوردن هست..؟ جلوي خانم دكتر؛ آبرو داري كنيد تو رو خدا..

هنوز هم به عادت قديم اگر نمي خواست هيچ حرفي نمي زد. چند دقيقه بعد حال و احوالپرسی تمام شده بود. تينا کنارش

روي كاناپه نشسته بود و با گوشي موبائيلش مشغول بود. سرش را كمی سمت تينا خم كرد: كجايي..؟

شانه بالا داد: همين جا.. حوصلم داره سر ميرد..

يكي از پسرها دست هاش را به هم كوبيد: استاد فرهادي هم قراره بيدار..؟ احسان..

احسان ته سيگارش را داخل گلداني کنار پنجره فشرد: فكر نكنم برسه بيدار.. بچه ها پذيرايي چي شد..؟

عارف کنارش خم شد: استاد يكم نوشيدني بچه ها آماده كردن اجازه هست..؟

سر تكان داد: راحت باشين..

بعد رفتن عارف سمت تينا چرخيد: مشروب نمي خوري..

چي..؟

نمی خوام پیش بچه ها مست کنی..لطفا..

داره بهم برمی خوره..یعنی چی..؟ مگه من همیشه مستم..؟
دست تینا را گرفت و نرم فشرد:هیش...این و نگفتم..اما نمی خوام
اینجا چیزی بخوری..اینجا دانشجهای من هستن..باشه..؟
خودت و راحت کن و بگو تو مایه خجالت من هستی..بهتر
نیست..؟

کلافه نفسش را بیرون داد و دست به سینه شد.در همه ی
عضلاتش احساس گرفتگی می کرد.دوباره سینه اش را از هوا پر
و خالی کرد.عارف سینی کوچکی را مقابلشان گذاشت:کم
ریختم..فقط محض سر حال شدن باشه نه بیشتر..
اقای ایمنی..

عارف بی توجه به تیکه ی احسان سمت تینا چرخید:خانم دکتر
اجازه هست..؟

تینا با لبخند جواب داد:البته..صدام کنید تینا،دکتر هم نیستم.
لیسانس مدیریت دارم و تو کارخونه ی عموم کار می کنم..

یکی از لیوان ها را برداشت و میان پنجه کوتاه تاب داد. آخرین دفعه ای که نوشیده بود را یادش نمی آمد. نه این که هیچ وقت مهمانی یا بزمی دعوت نمی شد. بیشتر به این علت که سرش را با کار کردن و پروژه های مختلف گرم کرده بود و برایش اولویت داشت. اگر زندگی اش را طبقه بندی می کرد، اول کار، دوم کار و سوم هم کار بود. احسان فنجانش را بالا گرفت: بنوشیم به سلامتی هر چی قلب شکسته کنج سینه است.. با انگشت اشاره به سینه ی خودش اشاره کرد و چهره ی غمگینی گرفت..

دخترها خندیدند و پسرها غر زدند: تو و دل شکسته..؟ میان خنده ی بقیه لبی به نوشیدنی اش زد. طبق معمول طعم تند و تیز و گزنده اش باعث شد ابروهایش درهم شود. تینا برایش ابرو بالا داد: شکلات ..؟

کاکائویی سمتش گرفت و منتظر نگاهش کرد. شکلات را به دهان گذاشت تا تندی زبانش کم شود. یکی از پسرها صدا بلند کرد: یه لحظه اجازه بدید.. ستاره پاشو برو تارو بیار..

چشم و ابرو آمدن ستاره باعث خنده اش شد. دختر آرم و بی سر
و صدایی بود و بودنش در این جمع شلوغ همیشه عجیب
به نظر می رسید.

پاشو دیگه ستاره.. وقت کمه بابا.. الان دکتر و خانمش میگن باید
بریم..

یکی از پسرها نیمکتی جلو کشید: یه دهن هم می
خونیم.. چطوره...؟

با اون صدات حتی فکرشم نکن..

احسان سیگار دیگری آتش زد و روی صندلی عکس نشست: من
اول.. صدامم حرف نداره..

ستاره با تاز کوچکی مقابلشان نشست: به افتخار شما و نامزدتون
استاد..

صدای تار باعث شد پلک ببندد. خیلی اهل گوش دادن به آهنگ
نبود. اما موسیقی سنتی را دوست داشت. گاهی تنوع خوب
بود. بزم ، آهنگ و یک جمع خودمانی و محتاط که از حد خارج
نمی شدند.

الهه‌ی ناز خوبه..؟

فاز غم نده مرگ عارف..یه چیز خوب بخون..

احسان روی لبه ی صندلی ریتم گرفت: یه دیواره..یه دیواره..یه دیواره که پشتش هیچی نداره..

ویک ربع بعدکش را روی دسته ی کاناپه انداخته بود و از خواندن بچه ها لذت می برد. فنجان دوش را برداشت و مزه

کرد. تینا با دخترها گرم گرفته بود. حواسش به فنجان هایی که تینا خالی می کرد هم بود و امیدوار بود اوضاع تحت

کنترلش باشد. احسان دست روی سینه گذاشت: دکتر مخلصیم ها.. ببخشید خوش نمی گذره..

خودت و لوس نکن..

خنده ی بقیه بلند شد. احسان سر حال سیگاری آتش زد: استاد نوبت شماست.. یه بند بخون..

سرش را بالا گرفت: حرفشم نزن..

سر و صدای بقیه هم بلند شد: ..استاد همیشه می گید نه.. همین یه دفعه رو بخونید دیگه..

چلچراغ روشن.. کلبه ی خاموش شدم..
گمونم یادت باشه..عهدی که با تو بسته ام..
من به اون قول و قرار..به پای تو نشسته ام..
پسرها روی میز و صندلی ریتم گرفته بودند و باعث می شدند
بخندد:مشت تو پیشم وا شده..خونه براندازی نکن..
بسه دیگه، یزار برو..با دل من بازی نکن..
غش غش خنده های تینا بلند شد.دستش را دور بازوی تینا
پیچاند و خندید:بسه دیگه..هر چی که بلد بودم همین بود..
اشتیاقش بابت دیدن ساعدی را نمی توانست پنهان کند.آن هم
حالا که تقریبا به یقین رسیده بود مشکل کارخانه از انبار
قوطی ها آب می خورد.خیال می کرد یک روز در اواسط هفته
قرار است به دیدن ساعدی برود اما حالا شنبه بود.یعنی
درست یک روز بعد تماسشان به دفتر ساعدی فراخوانده شده
بود.اتاقک آسانسور مجال داد تا نگاهی به صورتش بی
اندازد.مثل همیشه مرتب بود.مانتوی تابستانی فیروزه ای و
سورمه ای با شال هم رنگش حسابی سرحال نشانش می داد.با

کناره ی شست خط رزش را مرتب کرد و صاف ایستاد. آسانسور روی طبقه ی پنجم توقف کرد. گردنش را بالا نگه داشت و لبخند زد. قرار بود با ساعدی به نقاط مشترک خوبی برسد. یک کار مناسب با تحصیلاتش کمترین چیزی بود که می خواست. کمترین و با اهمیت ترین در واقع. با باز شدن در آسانسور قبل اینکه قدم از قدم بردارد در جا متوقف شد. نمی چه که بود باعث شده بود نتواند [?] [?] دانست کدام حس زودتر از دیگری در وجودش پیدا شد. انزجار.. تحیر.. نفرت.. خشم..ه قدم از قدم بردارد. دیدن فرهادی به حد کافی عذاب آور بود. آن هم انجا پشت در اتاق آسانسور با چشمانی که به نظر متعجب می آمدند. کمتر از چند ثانیه طول کشید تا صورت فرهادی درهم شد: تو..؟

حواسش نبود در تمام این چند لحظه ی کوتاه چطور نفسش را حبس کرده بود. دهانش را باز کرد و با ولع هوا را به ریه کشید. مطمئن بود رنگ و رویش حسابی پریده و در حال ضعف کردن است. فقط باید یادش می ماند که این آدم، نه ارزش

ترسیدن داشت و نه ارزش فکر کردن. باید دهانش را باز می کرد
و آن چه که لایق بود نثارش می کرد. فرهادی با تفریح
براندازش می کرد. انگار دیدنش هیچ خاطره ای را برایش زنده
نمی کرد.

بیا بیرون رخشان، من برای رفتن عجله دارم..
مشت هایش را محکم کرد: آدم پست.. چ.. چطور می تونی زندگی
کنی..؟ چطور می تونی هوا رو بکشی تو ریه هات و زندگی
کنی وقتی باعث مرگ.. مرگ یه دختر شدی..؟
فرهادی بی حوصله دستش را تکان داد: بیا بیرون رخشان.. اصلا
وقت ندارم باهات راجع به توهمات حرف بزنم..
دست هایش می لرزید اما مسلط تر از قبل بود: توهمات..!! این تو
بودی که باعث مرگ سحر شدی.. هر روز این و به خودت
بگو.. هر شب وقت خواب.. هر لحظه به خودت بگو تا فراموش
نکنی..
فرهادی قدمی سمتش برداشت: مثل این که اخراج از دانشگاه
برات کافی نبود تا تنبیه بشی..

حق تحصیلش را از دست داده بود و این چیز کمی نبود. صدایش
بالا رفت:دیگه قراره چیکار کنی..؟ بگو..اصلا تعجب نمی
کنم استاد..!!!

استاد را با طعنه و نفرت گفت.اخم فرهادی پررنگ شد و قدم
دیگری برداشت و تقریبا داخل آسانسور شد:دهنت و بند و هر
چیزی که به ذهن بیمارت میاد به زبون نیار..

لرزش لب هایش را حس می کرد.چشم هایش را گشاد کرد تا از
گریه ی هیستریکش جلوگیری کند:می ترسی مگه نه..؟ برای
همین ترست من و از دانشگاه انداختی بیرون..ولی کور خوندی
استاد..من همیشه اونجام..پشت در اون دانشگاه..تو
راهرو..تو کلاس..از چشمت بهت نزدیک ترم..

غلو می کرد.اما حالت چشمان فرهادی نشان می داد باور کرده
است.سرش را تکان داد و دستش را بالا گرفت:یه روز به..به

آخر عمرم مونده باشه وادارت می کنم بگی که مقصر بودی.باید
قبول کنی که سحر به خاطر پروژهی خارج از دانشگاه تو
مرد و من بی دلیل..بی دلیل اخراج شدم..

خودش را کنار کشید و از آسانسور بیرون آمد. فرهادی با تاسف سر تکان داد: برو و به رفتارت فکر کن حتما.. اخراج باعث شده عقل و شعورت و از دست بدی دانشجوی نمونه ی سابق.. ناخن های دستش مثل یک تکه یخ شده بود و تنش می لرزید. همان جا ایستاد تا در اسنسور بسته شود. همان جا ایستاد و به

استاد فرهادی نگاه کرد که خیره اش شده بود. به محض بسته شدن درهای آسانسور زانوهایش خم شد و روی پا نشست. پشت هم نفس کشید تا بغضش کم شود اما بی فایده بود. با مشت روی سینه اش کوبید: ت..ت..تموم..ش..شد.. رخشان..؟! تو بودی داد زدی...؟ هی..چی شده..؟

خم شدن ساعدی را کنار خودش حس کرد. چشم هایش از هجوم اشک داغ شده بود و تقریبا هیچ چیزی را نمی

دید: هیع..هیع..

دست ساعدی دور بازویش حلقه شد:هی..چی شده.. گلنوش.. ببینمت.. کسی اذیت کرده..؟ چی شده..؟ خوبی..؟ ببینمت..

سینه اش را از هوا پر و خالی کرد:خ..خ..خوبم..

دست ساعدی دور بازویش محکم تر شد و بالا کشیدش:کاملاً واضحه که چقدر خوبی..

سعی کرد درست روی پاهایش حرکت کند.مشاعرش داشت به حالت عادی برمی گشت و آخرین چیزی که می خواست غش کردن مقابل ساعدی بود.نفس های بلند و عمیق برداشت.ساعدی هنوز بازویش را محکم نگه داشته بود.از این که دفتر خالی از شخص دیگری بود خیالش راحت شد.حداقل نفر سومی آن جا نبود تا وضعیتش را ببیند.

بشین اینجا برات یه لیوان آب بیارم..آب قند..!فکر کنم آب قند بهتره..

کیفش را کف سالن گذاشت و سرش را روی زانو فشرد.بالاخره با فرهادی روبرو شده بود.اما آنجا،در طبقه ی پنجم این

ساختمان چه می کرد را نمی دانست. با پشت دست روی صورتش کشید تا اشکش را پاک کند. احتیاج به دستمال کاغذی داشت تا بینی اش را تمیز کند. دوباره پای چشمش کشید. ساعدی از اتاقی بیرون آمد و لیوانی سمتش گرفت: یکم بخور..

لبه ی میزی که مقابلش بود نشست و با دقت نگاهش کرد: بهتر شدی..؟

جرعه ای از آب قند را نوشید و سر تکان داد: بله..
ته صدایش هنوز می لرزید. با احتیاط بینی اش را بالا کشید و کیفش را برداشت تا دستمال بردارد. ساعدی جعبه ی دستمال کاغذی را سمتش گرفت: بردار..

کوتاه نگاهش کرد و سرش را پایین گرفت: مرسی..

خب.. چی شده بود..؟ صدای داد تو بود..؟

مجبور نبود چیزی را پنهان کند. سرش را بالا گرفت و به ساعدی نگاه کرد. صورتش درهم و منتظر بود. به سده موی روی پیشانی اش نگاه کرد و لب باز کرد: ف.. فرهادی اینجا بود..؟

اخم ساعدی عمیق شد: استاد فرهادی..؟ چطور.. با اون..
یک لحظه ای ساکت ماند و دوباره ادامه داد: با فرهادی جر و بحث
می کردین..؟
اول از همه می خواست بداند فرهادی آنجا کنار مازیار بوده یا
نه. منتظر به مازیار ساعدی نگاه کرد: اینجا بود..؟
مازیار نفسش را بیرون داد و آرنجش را روی زانو تکیه داد و
دستش را زیر چانه زد: آره..
بی آن که اراده ای داشته باشد چانه اش لرزید. تند و تند آب
دهانش را فرو داد. خم شد و کیفش را برداشت. وقت مناسبی
نبود. اصلاً بدترین روزی بود که می توانست به دیدن ساعدی
بیاید و از پیشرفت کار حرف بزند. روی پا ایستاد تا از دفتر
خارج شود. مازیار هر دو پایش را دراز کرد و دو طرفش گذاشت
تا راهی برای قدم برداشتن نداشته باشد: بشین..
پشت دستش را روی دهانش گذاشت تا به گریه نیافتد: حالم
خوب نیست..
مشخصه.. بشین تا بهتر شی.. بعد حرف می زنیم..

نمی خواست آنجا بماند. سرش را تکان داد: می خوام برم..
مازیار مقابلش ایستاد. آنقدر فاصله شان کم بود که می ترسید با
کوچکترین حرکت میان سینه ی مازیار باشد. لبش را روی
هم فشرد: خواهش می کنم..
خیلی خب.. همین جا صبر کن تا وسایلم و بدرارم.. هر دو می
ریم..

پیشنهاد خوبی بود. سرش را تکان داد: باشه..
مازیار بی تعارف بازویش را گرفت و نشاندش: همین جا بشین
گلنوش.. جایی هم نرو.. باشه..؟
دوباره سر تکان داد. صدای ساعدی این بار شوخ بود: نمی تونی با
زبونت حرف بزنی تا مطمئن شم خوبی..؟
سعی کرد لبخند بزند: خوبم..
اوکی.. الان میام..

خجالتی نبود اما در آن لحظه حس خجالت می کرد. از اینکه
ساعدی در آن وضعیت دیده بودش، حس خوبی نداشت. دستمال

کاغذی گوله شده را میان مشتش فشرد:اگه اجازه بدید یه روز
دیگه..

نه..

سرش را بالا گرفت و به مرد کناری اش خیره شد.عینک روی
چشمانش نمی گذاشت حالتش را ببیند.نفس عمیقی
گرفت:خیلی خوب نیستم..

بالاخره سر کج کرد و از روی شانهِ نگاه کوتاهی سمتش
انداخت:می‌خوایم راجع به کار حرف بزنیم.احتیاجی به حال
خوب
نداریم.

توقع بیجایی بود اگر از ساعدی انتظار توجه و همدردی می
داشت.اما با این وجود هم احساس آزرده‌گی کرد.قبل از آن که
چیزی بگوید ساعدی ادامه داد:منم خیلی خوب نیستم..یه سردرد
خیلی بد دارم..دقیقا اینجا..

با انگشت شقیقه اش را نشان داد:قرار بود تو دفتر راجع بهش
حرف بزنیم که نشد.حالا این بیرون ادامه می‌دیم.البته

ترجیح میدم یه جایی بشینیم و من یه فنجون قهوه بخورم.
مخالفت کردن و پافشاری برای یک روز دیگر بی فایده بود:باشه..
نگاهش را به خیابان داد. نمی دانست روابط فرهادی و ساعدی
چگونه است و بسته به کار یا خانواده با یکدیگر دیدار
داشتند. اصلا شاید نسبت فامیلی داشتند. پلک هایش را روی هم
گذاشت. تصویر سحر وقتی کف آسفالت خیابان افتاده بود و
خون از بینی و دهانش بیرون می ریخت فراموش نمی شد. انگار
که هیچ وقت خیال پاک شدن نداشت. معده اش به هم
پیچید. این طور که به نظر می رسید دیگر نمی توانست قدم به
دفتر ساعدی بگذارد. هر چند که فرهادی را تهدید کرده
بود، اما می دانست که کار زیادی از دستش بر نمی آید. هیچ کس
گوش شنوا برای حرف هایش نداشت. به قول نبی چه چیزی
را می خواست ثابت کند..؟ فرهادی که به سحر نزده بود. صدای
ساعدی باعث شد سمتش بچرخد: خوابیدی..؟
نه، داشتم فکر می کردم..

پدرم همیشه می گفت مهم ترین نعمتی که خدا به ادم داده
قدرت تفکره..

اوهوم..ولی این که در چه جهتی باشه مهمه..

ادم وقتی قبل از هر کار و تصمیمی فکر کنه مطمئنا نتیجه ی
بهتری عایدش میشه.اینطور نیست..؟

به ناخن های لاک خورده ی ساده اش نگاه کرد.حق با ساعدی
بود.شاید اگر درست فکر می کرد الان جزو اخراجی ها نبود و

درسش را تمام می کرد.اما چیزی به نام وجدان هم وجود
داشت.دردش می آمد وقتی بین تفکر و وجدان مجبور به انتخاب
می شد.

به ساعدی نگاه کرد: شاید بعضی ادم ها فکر نکنن..

بیشترشون فکر نمی کنن..

حالا..

ساعدی خندید:خب..ادامه بده

اما خیلی های دیگه فکر میکنن ولی چیزی که فکر میکنن
ممکنه به نفع خودشون باشه و به نفع بقیه نه

کی این وسط مهم تره..؟

شانه بالا داد:می خوام بگم خود ادم..اما ماها مثل زنجیر به هم متصل میشیم..اعمال و رفتارمون..

رخشان..

بله..؟

یه روزی یاد میگیری بین این ها توازن برقرار کنی..زیاد بهش فکر نکن.ادم وقتی یه کار یو انجام میده که از پس تموم کردنش بریاد.وگرنه اون کار هیچ فایده ای نداره. ساکت ماند تا حرف های ساعدی تاثیر خودش را بگذارد.باید وقت می گذاشت و بیشتر فکر می کرد. این هم یه کافه ی اروم و بی سر و صدا..

تا رسیدن به مغازه ی نبی به روز شلوغی که پشت سر گذاشته بود فکر می کرد.دیدن فرهادی،بحث کردنشان و حال بد خودش که پیش ساعدی رسوایش کرده بود همه را بارها مرور کرده بود.نفسش را بیرون داد و سر دردناکش را لمس

کرد. شقیقه هایش بعد از نوشیدن یک لیوان چای و یک لیوان ماسالا هنوز هم نبض داشت.

نیم ساعت را با ساعدی در کافه گذرانده بود و توانسته بود مختصری راجع به نظریاتش حرف بزند. قرار بود منتظر آمدن

ساعدی به کارخانه بماند تا با هم مورد را بررسی کنند. دستش را روی پیشانی کشید و از راننده تاکسی خواست سر خیابان

نگه دارد. سلانه سلانه راه افتاد. غروب های تابستان زیادی طول و دراز بودند و وقت هایی که کاری برای انجام دادن نداشت

این طولانی بودن آزار دهنده می شد. این بار برخلاف همیشه حتی حوصله نکرد تا سر برگرداند و ساختمان دانشگاه را ببیند.

وقتی زخمی دهان باز می کرد نیاز به نمک بیشتر نبود. دیدن فرهادی مثل باز شدن زخم بوده. رچند که درد داشت اما انگار

برای خوب شدن هم برنامه ها داشت. دستش را دور سینه تاباند و سر بالا گرفت. دانیال دوان دوان سمتش می آمد. بی هیچ

اراده ای لبخند زد و سرعتی به قدم هایش داد.

س..س..سلام خاله..

به صورت عرق کرده و لپ های سرخ دانیال خندید: سلام دانی.. از وقتی که ندیدمت چقدر قد کشیدی..عالمیه..

به شوخی ضربه ای به بازوی دانیال کوبید. پسرک هم خندید: ع..ع..عمو نبی منتظره..من..من برم بستنی بگیرم..

نبی گفت برام بستنی بگیری..؟

آره..

لبخند بعدی جنس مهربانی داشت. نبی خیلی بیشتر از آنچه نشان می داد هوایش را داشت: نمی خواد خاله..

ن..نه..باید برم..زود میام..

حرف نبی برای دانیال حجت و سند بود. سر تکان داد و راه افتاد: پس مواظب باش..برای من میوه ای بگیر..

چ..چشم..

از پله ها پایین رفت. محمود طبق معمول همیشه بساط تخته ی

محمود بیرون مغازه پهن بود. نبی هر بار با خنده می گفت با

این کارا تو کاسب بشو نیستی..

محمود می خندید که شب دراز است و قلندر بیدار..

کیس و تعمیر نکردی هنوز..؟ عجب تنبلی شدی ها نبی..
چه خبر.. خوبی..؟ روبراهی..؟ سر کار نبودی امروز..؟
مرخصی داشتم. جایی کار داشتم دیگه تموم شده بود که زنگ
زدی. خدایی خوش شانس بودی وقتی وقتم آزاد بود..
نبی خندید: روت و کم کن..
شال را پشت گوشش داد و یقه ی مانتویش را تکان داد تا زودتر
خنکی هوا وارد تنش شود: مامان اینا خوبن..؟ نازی
چطوره..؟
خوبن.. سلام دارن..
نبی همیشه نبود. با اینکه خوش رو و دلتنگ به استقبالش رفته
بود اما انگار حرفی برای گفتن داشت. دست هایش را بهم
چسباند: نبی..
هوم..
غر زد: هوم و زهر..
یه سیگار روشن کنم..؟

سر تکان داد: بکش.. می گم.. طوری شده..؟ راحله دیگه کار نمی
کنه اینجا..؟ خبری شده..؟

از سیگارش دو پک عمیق گرفت و به سینه داد: نه..
چشم هایش را ریز کرد: دروغ نگوها.. نکنه اون برادر شوهر
عوضیش باز هوار شده سرش.. آره..؟
سر بالا انداخت و دوباره کام گرفت: دیگه نمیاد..
اوا.. چرا..!؟

نبی سیگارش را روی میز گذاشت و دستی به ته ریشش
کشید: دوسش دارم..

چشم هایش گشاد شد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما نبی
زودتر به حرف آمد. اخم هایش را در هم کرد و تشر
زد: حوصله نصیحت ندارم.. گفتم بیای حرف بزنیم..

نبی..! نگام کن ببینم.. داری جدی میگی..؟ تو راحله رو.. یعنی
همین راحله رو دوست داری.. اما.. آخه.. یعنی از کی..؟ نمی
فهمم..

پک دیگری به سیگارش زد: حرف می زنیم..

شنیدنش از زبان نبی به حد کافی ناگهانی بود که نتواند ذهنش
را مرتب کند. پووفی کرد و نفسش را بیرون داد: چه خبر
بوده این چند وقت که نبودم.. هوووف..

متوجه دانیال شد که با نایلون بستنی ها می آمد. هم قد کشیده
بود و هم تپل تر از قبل نشان می داد. نبی قرار بود پدر این
پسر شود..؟ بیشتر شبیه به برادر بودند. شاید هم عمو و
برادرزاده. راحله خیلی جوان بود اما در نهایت مادر بود. انتخاب
بین

زن بودن و مادر بودن کار راحتی به نظر نمی آمد.
دستش را روی سرش گذاشت: آخ.. سرم..
ساناز پشت تلفن غرولند کرد: یعنی چی آخه.. خیلی تو خونه
پیدات میشد که امروز هم موندی بیرون..؟

چرخید و به نبی نگاه کرد. کنار پیاده رو ایستاده بود و سیگار می
کشید. هنوز هم هضم ماجرا کمی سخت بود. ابروهایش را
گره کرد تا تمرکز کند: ببین سانی..

دوباره غر زد: نمی خوام..

سانی!!

خو بگو کجایی منم پیام..بابا مردم تو این خونه..راست می
رم،چپ می رم خانجون یه ایرادی می گیره.قربون بابا هم بشم
که هیچی..

این مظلوم بازی ها به ساناز نمی آمد.کیفش را روی شانه محکم
کرد و سمت نبی راه افتاد:چیکار کردی باز..؟
صدایش آهسته بود.انگار که نمی خواست کسی بشنود:رفتم زیر
موهام و آلبالوئی کردم..انقده خوشگل شده..خانجون تا دید
همچین اخم کرد و توپ و تشر رفت به جونم که..
واقعا..!؟

آره به خدا..دعوام کرد.گفت یعنی چی که آستین سرخود شدی..
پوست لبش را جوید:رفتی موهات و آلبالوئی کردی واقعا..؟
ندیده هم مطمئن بود نیش باز کرده:بله..خیلی هم خوشگله..تازه
سیا هم دیده.حالا بگو کجایی که منم پیام.کوفتت شه اگه
تک خوری کنی با اون استادت..

استادم کجا بود..اومدم پیش نبی..

دیگه بدتر.هم شام هم هرهر و خنده..من و از سر راه پیدا کردین
که دوسم نداری..؟

نبی نگاهش می کرد:کیه..؟

شانه بالا داد:ساناز..بگم بیاد..؟ول کن نیست..

ساناز آن طرف داد زد:در مورد من درست حرف بزناا..

نبی سر تکان داد:بگو بیاد..

میان حرف ساناز پرید:می ریم سرو تو بالکن..زودی بیا..

امم..میگم گلنوش جونم..گوشی و بدم به خانجون که بهش
بگی..؟

چند کلمه ای با خانجون حرف زد و اجازه ی آمدن ساناز را

گرفت.وقتی دوشادوش نبی سمت کافه سرو می رفتند دیگر به

اتفاقات امروزش فکر نمی کرد.همه چیز خلاصه شده بود در

دوست داشتن نبی که آنطور محکم به زبان آورده بود.نیم نگاه

کوتاهی به چهره اش انداخت.سرش را بالا گرفته بود و مستقیم

به جلو نگاه می کرد.با آرنج به بازویش کوبید:نگاه چه

قیافه ای گرفته.. آقا مارو می بینی..؟

از وقتی فهمید دیگه نیومد مغازه.

بهش گفتی..؟

نبی سر تکان داد: آره..

چشم هایش را درشت کرد: همینطوری برگشتی بهش گفتی

دوستت دارم..؟ خو طفلی سخته کرد..

خدا نکنه..

غر زد: خو حالا، خدا نکنه.. می گم یعنی حق داشته ترسیده.

واس چی حق داشته..؟ حرف شاخ دار زدم..؟

نتوانست نخندد: شاخ دار که نه، ولی خب چیز بود دیگه..

بین با کی اومدم سیزده بدر.. مثلا گفتم بیای یه کاری بکنی..

دست دور سینه پیچاند و شانه بالا داد: نمی دونم چی بگم

نبی.. یعنی.. واقعا واقعا دوشش داری..؟

نبی ایستاد و اخم آلود نگاهش کرد. ابروهایش حسابی درهم و

نزدیکی به چشم ها خشن نشانش می داد: یعنی چی واقعا..؟

مگه شک داشتی..؟ کی دیدی از این دهن وامونده چیز الکی بیاد بیرون..؟

خیلی خب.. فقط پرسیدم تا خودم مطمئن بشم.. چرا عصبانی میشی..؟

کلافه چنگ به موهایش انداخت و لب پایش را محکم زیر دندان فشرد: بدبختی من که یکی دو تا نیست. خودش یه طرف، مامان و نازی یه طرف. داریوش هم.. سخته به خدا. ولی دوش دارم. هم خودش می خوام هم پسرش..

ته دلش یک جوری شد وقتی نبی اینطور علنی و محکم از خواستن حرف میزد. نبی را می شناخت. آدم لایی کشیدن و زیر آبی رفتن در زندگی نبود. هر چه که بود، هر کم و کاستی که داشت همین هایی بود که به چشم دیده می شد. حس مور مور

باعث شد دستش را دور سینه محکم تر کند: باشه، اینطوری نکن با خودت.. هر کاری یه راهی داره. باهاش حرف بزن برگرده مغازه..

بزار یکم دور باشه تا فکر کنه. به دختره گفتی دوشش داری بعد
انتظار داری پاشه بیاد مغازه و جلوت کار کنه..؟ راحله
همینطوری کلی معذب بود که می اومد..
نبی حرصی دوباره غرید: تف تو این شانس..
آروم داداش من، یکم صبر کن حرف بزنیم. تو با مامان و نازی
حرف بزن..

اول از خودش اوکی نگیرم..؟
دلش برای این بی دست و پایی نبی غنچ رفت: مرتیکه بی
شرف.. نگاه چه ذوقی کرده..
قبل آنکه نبی بد و بیراهش را جواب بدهد خندید: خو باشه، مودب
میشم.. ببین نبی، من نمی دونم اول باید با کی حرف
بزنیم. اگه راحل راضی بود تو از پس مامان و نازی برمیای...؟
اونا که راحل و دوش دارن.

بله دوشش دارن ولی نمی دونن که قراره عروسشون
بشه. منظورم این که باید از هر دو طرف اوکی بگیری.. منتها اول
به

کدومشون بگی و نمی دونم..

چی می دونی پس...؟؟

نظرت چیه به خانجون بگیم..؟

شکوه جان سینی را تعارفشان کرد:نوش جونتون..

تینا مردد بین انتخاب اب میوه ماند:اممم..آب میوه های شما
معرکه هستن شکوه جون..

نوش جونت عزیزم..

مادرش همانطور که برای محیلا پسته مغز می کرد اشاره
کرد:بردار دکترجان،آب هندوانه با نعناست..خوبه برات..

تینا بالاخره انتخاب کرد و لیوان کوتاه طالبی را برداشت:خب
محیلا جون،مامان بودن چطوره..؟

لبخندی به محیلا زد.خواهر کوچولوش خیلی زودتر از او سر و
سامان گرفته بود.دلتنگ نگاهی به سبد بچه

انداخت.موهایش هنوز به همان پرپشتی و تیرگی شب اولی بود
که دیده بودش.

مھیلا جواب تینا را داد: یکم سخته..البته الان که مامان هست، هیچ مشکلی ندارم.

یه پرستار بگیر عزیزم. اینطوری هم خسته نمیشی و هم از اول بچه با پرستارش بزرگ میشه و عادت میکنه.

اسم دختر کوچولو را مهزاد گذاشته بودند. وسوسه شد کمی به جلو خم شود و بینی و دهان کوچولوش را ببوسد. صدای هماجان حواسش را از مهزاد پرت کرد: یه زن وقتی مادر میشه باید بتونه از بچش نگهداری کنه. کدوم پرستاری جای یه مادر و می گیره..؟

تینا بلافاصله جواب داد: تو قدیم اینطور بود هماجان. مادرها کاری جز بزرگ کردن بچه نداشتن. الان خانم ها شاغل هستن حتی اگر شاغل هم نباشن احتیاج دارن یه زمانی به خودشون تعلق داشته باشه.

هر انتخابی تبعات خودش و داره تینا جان. زن بودن یه مشخصه هایی داره، مادر بودن هم همینطور. مهزاد الان به مراقبت و

محبت مادرش احتیاج داره نه پرستاری که مطمئنا نمی تونه اون
و مثل بچه ی خودش بزرگ کنه.

می دانست ته این بحث های همیشگی به جای خوبی ختم نمی
شود. اولین دفعه ای نبود که مادرش و تینا سر موضوعات

بی اهمیت به بحث نشسته بودند. لیوانش را برداشت و به تینا نگاه
کرد: آب میوه ات گرم شد عزیزم..

مادرش پیش دستی پسته ها را مقابل تینا گذاشت: بزار دهن
مادر ضعف کردی..

تینا دست روی زانویش گذاشت: من هم با پرستار بزرگ
شدم. پرستارم خانم خیلی خیلی خوبی بود. مازیار تو که از نزدیک
با

پرستو جون برخورد داشتی.. دیدی که چقدر ماهه..

آره عزیزم.. خانم خیلی خوبیه..

مادرش پا روی پا انداخت: مامان شما که اصلا شاغل نبود تینا
جان..

شما که در جریان هستین مامان مرتب همراه بابا به سفرهای کاری میره. جدای اون هم کلی کار اجتماعی انجام میده. از همین الان دارن آماده میشن برای جشن خیریه اول مهر.. سی سال قبل که تو دنیا اومدی، سر بابات انقدر شلوغ نبود عزیزم..

محیلا هم مثل خودش، می دانست که بحث به جاهای باریک ختم می شود. کوتاه خندید: حالا باید بینم چطور میشه با این پرنسس کوچولو سر کرد. اگر هم بخوام برگردم سر کار باید یا مزاحم مامان و شکوه جون بشم یا پرستار بگیرم. فعلا که دارم از مرخصی زایمانم نهایت استفاده رو می برم.

سفت شدن انگشت های تینا را روی زانویش حس می کرد. دستش را روی دست تینا گذاشت و کوتاه فشردش. مخالفت ماردش با تینا آنقدر عمیق نبود که بتواند مانعش شود. اما هیچ وقت متوجه نشد که این جبهه گرفتن دو نفره شان بخاطر چیست. شکوه جان گاهی با خنده می گفت که در امور زنانه زیادی بی سیاست است. شاید حق با شکوه جان بود. اینطور

وقت ها حتی نمی دانست حق با چه کسی است و چطور می شود بدون تنش بحثی را آغاز کرد. رفتارهای هما جان باعث شده بود همیشه در حرف زدن و رفتار با تینا مقابل جمع کمی خوددار باشد. بدبینی همیشگی تینا از هما جان هم باعث مشکلات دیگری بود. نفسش را بیرون داد و ایستاد: میرم یکم تو باغچه قدم بزنم..

انتظار داشت تینا هم بلند شود و همراهی اش کند اما دید که چطور دوباره پا روی پا انداخت و بحث را از سر گرفت: شما که در جریان هستین مامان آدم خیلی خیلی اجتماعی و کارآمديه. اگه بگم انجمن ها چطور بخاطر رفتن مامان به کمپینشون

سر و صدا می کنن باورتون نمیشه..

انگار بدون بودنش راحت تر از پس هم برمی آمدند. از سالن گذشت و سمت ورودی آشپزخانه رفت تا از در پشتی وادر حیاط خلوت شود. شکوه جان پشت سرش راه افتاد: برو قدم بزن دکترم.. حواسم بهشون هست..

خندید: پس خیالم راحت باشه..؟

شکوه جان هم مثل خودش خندید: آره مادر..

دست ها را داخل جیب شلوارش فرو کرد و چند پله ای که حیاط خلوت را از باغچه جدا کرده بود، طی کرد. پدرش همه ی عصر ها بی سر و صدا راهی باغچه میشد و ساعت ها خودش را سر گرم می کرد. اعتراف کرد که شاید به خاطر رفتارهای مادرش بود که پدرش ترجیح می داد کمتر در خانه باشد و سرش را با کارهای دیگری گرم می کرد. از سنگ چین هایی که رزهای پایه کوتاه را از دیگر بوته ها جدا می کرد گذشت و روی نیمکت نشست. بوته های گل همیشه بهار باعث شد یاد گلنوش بیافتد.. حال بد آن روزش، بعد دیدن فرهادی را خوب به خاطر داشت. بی میل نبود کمی بیشتر راجع به علت واقعی اخراجش بداند. دست دور سینه حلقه کرد. شاید می توانست برنامه ی عصر فردایش را کمی خلوت تر کند تا بتواند به کارخانه برود و مورد انبار را همراه گلنوش رخشان از نزدیک بررسی کند. دخترک در کارش سماجت و صداقت داشت و این

یکی دیگر از خصیصه های بارز و چشم گیرش بود.
در نور کمی که از ورودی انبار به داخل می تابید نگاهش روی
گلنوش ثابت ماند. خیلی جدی چراغ قوه را بین شانه و
گردنش محکم کرده بود و همزمان کیفش را برای یافتن چیزی
زیر و رو می کرد. دستش را جلو برد تا چراغ قوه را
بردارد: داری چیکار میکنی..؟
یه لحظه.. آی.. شالم..

انتهای چراغ به شالش گیر کرده بود. کمی نزدیک تر شد و سعی
کرد آزادش کند: یه لحظه حرکت نکن..
از وقتی وارد انبار شده بودند صدایش به پیچ پیچ تبدیل شده
بود: نوای.. نخ کش میشه الان..

به چشم های درشت و روشنش نگاه کرد. اینطور از نزدیک
مردمک هایش حسابی جلب نظر می کرد. یک خط مژه ی

پرپشت
هم قاب چشم هایش شده بود. دم ابرویش بی اراده بالا رفت. شاید
کمی این صورت را تحسین می کرد. شال را با احتیاط

جدا کرد: تموم شد..

سر که بلند کرد گلنوش هم نگاهش می کرد. فاصله صورت هایشان زیادی نزدیک بود. اینبار ابروهایش به حالت اخم در هم شد. با وجود تهویه مناسب انبار باز هم می توانست بوی مواد را احساس کند. اما بیشتر از آن عطر گلنوش بود که روی حس بویایی اش تاثیر گذاشته بود. انگار گرمای بدن و آنطور نزدیکی شان هم در این حالت بی تاثیر نبود. چراغ قوه را گرفت و عقب کشید: از کجا شروع کنیم..؟

حواسش بود که گلنوش چطور نفسش را بی صدا فوت کرد بیرون و بی آنکه نگاهش کند دو قدم راه رفت: سوله ی قوطی ها.

نور چراغ را مقابل پاهای گلنوش گرفت. دخترک اصلا حواسش نبود پاهایش را کجا قرار می دهد: این قوطی ها موقع لاک زنی خوب کاور نمیشن. برای همین وقتی پر و پلمپ میشن و میرن بازار ارجاع می خوره به کارخونه..

کمی جلوتر ایستاد: بیا از همین جا شروع کنیم..

روی پا نشست و یکی از قوطی ها را برداشت. گلنوش بالای سرش ایستاد: بدید من نور بندازم..

چراغ قوه را دستش داد: حامد گفت که دوربین های انبار خاموشه تا راحت باشیم.. نیازی به این چراغ قوه و پچ پچ کردن نیست..

نوچ کردنش را شنید: می دونم.. اما بازم نمیشه اینجا رو چراغونی کرد. هنوز نگهبان های شیفت و چند نفر تو قسمت اداری موندن.. دردسر میشه..

قصد کرد بگوید از بیرون چراغ های روشن انبار مشخص نیست اما گلنوش کنارش خم شده بود و دوباره پچ پچ می کرد: اینجا فکر نکنم چیزی پیدا کنیم. بریم سوله..؟
مثل باز جوها نور چراغ قوه را داخل صورتش انداخته بود. غرید: این و بکش اون طرف گلنوش.. کور شدم..

آخ.. ببخشید.. حواسم نبود..

ایستاد و خاک دستش را تکاند: مشکل تو لاک زنی حتما چک میشده. این طور نیست که کسی متوجه ی همچین بخش مهمی

نشده باشه تا الان..حتی فرض و بر این بزار که تحقیقت درست باشه،قوطلی های مرجوعی و چک کردی..؟

الان چک می کنیم.می دونم به نظر خیلی پیش افتاده میاد مطمئنم که هنوزم مشکل همینه..

رو چه حسابی..؟

استاد من وقت گذاشتم و همه ی موارد و بررسی کردم.جدای از اون رفتم قسمت لاک زنی.از نظر من درست و حسابی روش نظارت نمیشه.

اعتماد صدایش قابل تحسین بود.این که می توانست روی بی اهمیت ترین موضوع وقت بگذارد و مطمئن باشد که به نتیجه رسیده چیز کمی نبود.اما نیازی ندید این تحسین را به گلنوش منتقل کند:باشه،می ریم تا بینیم مشکل کجاست..

اینبار حرفی میانشان رد و بدل نشد.با پیدا شدن مشکل و رفع آن کارشان تمام می شد.یاد فرهادی و دلیل اخراج باعث شد تا رسیدن به سوله در موردش حرف بزند:دلیل واقعی اخراجت چی بود..؟

هوم..

دست ها را داخل جیب شلوارش فرو کرد و شانه بالا داد:دلیل
اخراجت از دانشگاه چی بود.

هیچ دلیلی..

آ..بدون هیچی که اخراج نمیشی..هر چی که هست و می خوام
بشنوم.البته اگه مایلی که راجع بهش حرف بزنی.

نمی خواست خیلی درگیر همچین مسائلی باشد.شاید اگر
سماجت و پشتکار گلنوش را نمی دید و جسارتش را در کار
محک

نزده بود،هرگز این سوال را نمی پرسید.

فرهادی باعث شد یکی از دوستانم بمیره..

اینبار خودش بود که غافلگیر شد:چی..؟

گلنوش دست دور سینه پیچاند و بازوهایش را مالید:مروور

دوبارش خیلی آزاردهنده است.اما دو ساله که هی تکرار

میشه.بدون توقف.

متوجه نمیشم..یعنی چی که باعث مرگ دوستت شده.

می دونید که خیلی از استادها از دانشجوها استفاده میکنند. چه برای پروژه های خودشون و چه کارهای خارج از حیطه دانشگاه و درس. فرهادی یکی از اوناست. منتها یه مقدار گسترده تر عمل می کرد. کارهای اداری و بدو بدو های مجوز و ساخت و ساز و کارای از این قبیل و به دانشجوهایش می داد. سحر، دوستم..

آهش را از سینه بیرون داد و دوباره به حرف آمد: دوستم سحر یکم مشکل مالی داشت. مجبور بود دو شیفت پاره وقت کار کنه. گاهی نمی رسید سر کلاس ها بیاد. قرار شد برای فرهادی کاری انجام بده و خیالش از بابت پایان ترم راحت باشه. روش خیلی ها بود. برای خودش هم زیاد پیش امده بود که از وجود دانشجوها استفاده کند. اما ترجیحا همه ی امور مربوط به پروژه های درسی و واحد کاری شان بود نه مصارف خیلی شخصی. نزدیک سوله شده بودند و روشنایی بیشتری به فضا حاکم بود. حالا می توانست صورت گلنوش را واضح ببیند. دو روز قبل گریه و هق هقش را دیده بود. اما امروز فقط خودش

را سفت و محکم نگه داشته بود و کلمات را جویده جویده به بیرون تف می کرد.

من هم باهاش بودم روزی که اون اتفاق افتاد. اصرار فرهادی بود که حتما تو ساعات اداری انجام بشه. سحر دیرش شده

بود. باید می رفت سر کار و خیلی عجله داشت. من باهاش رفتم تا اگه وقت کم آورد به جای اون باشم و کار و تموم

کنم.. فقط.. فقط چند دقیقه زودتر از من رفت. یادش رفته بود یکی از نامه های اداری و بهم بده. پشت سرش دوئیدم تا نرفته

بهش برسیم. اصلا نفهمیدم چی شد. انگار یه ماشین سرعتش زیاد بود و منحرف شده بود. بقیه ماشین ها هم...

لب پایینش را محکم داخل دهان کشید و زیر دندان فشرد: یکی از ماشینا زد به سحر. پرت شد رو آسفالت خیابون. یه روز

گرم.. خیلی گرم تابستونی بود.

باشه، ادامه نده

صدایش می لرزید وقتی ادامه داد: انقدر شکه بودم که نمی تونستم یک قدم بردارم. درست جلوی چشمم روی آسفالت

افتاده بود و خون از توی دهن و بینیش..

قبل از آنکه برای آرام کردن گلنوش حرکتی بکند، دخترک نفس

عمیقی گرفت و دو قدم به جلو برداشت: رسیدیم

سوله.. هوووو. دوست ندارم به خودم و دانسته هام شک کنم. اما

اگه اشتباه کرده باشم فرصتم تموم میشه مگه نه..؟

این هم پست صبحونه.

از دیشب مونده رو دستم شاید بیات شده باشه. شایدم تازه..

نوش جونتون

صدای ساناز را می شنید. اما نمی توانست کلمات را از هم

تشخیص دهد. سرش را بیشتر روی بالش فشرد و ارنجش را روی

گوش چپش محکم کرد. گرما دوباره پشت پلک های خسته اش

نشست. هیچ چیزی بهتر از خوابیدن در یک روز تعطیل

نبود. آن هم بعد از دردسرها و کارهای چند وقت اخیر که تمام

وقتش را گرفته بود و بیشتر از آن درگیری فکری تمام نشدنی

اش بود که وقت و بی وقت خواب آرام را از چشم هایش می
دزدید. بی حوصله نچی کرد تا جلوی فکر کردنش را

بگیرد. فقط احتیاج به خواب داشت و درک نمی کرد ساناز برای
چه در اولین ساعات روز آن همه حرف می زد. صدا این بار

نزدیکتر شد: هنوز خوابه.. بیدارش کنم..؟

آماده بود تا با اولین حرکت ساناز داد و بیداد کند. عضلاتش هنوز
خسته و کرخت بود. استخر روز قبل و خوابیدن زیر کولر

استخوان هایش را حسابی به درد انداخته بود و چاره اش چند
ساعتی استراحت بیشتر بود.

پس می گم با شما تماس بگیره دکتر..

دستش را از روی گوشش برداشت و پراخم از گوشه ی چشم به
ساناز نگاه کرد. موبایل را بین شانه و گردن محکم کرده بود

و با خیال راحت ناخن لاک می زد. بینی اش را چین داد تا بوی
لاک را نفس نکشد: کیه..؟

ساناز بی صدا لب زد: مازیار

اووفی کرد و به پشت دراز کشید: ساعت چنده مگه..؟ بده من
گوشیو

بله دکتر، بیدار شده. گوشی خدمتون..

ساناز موبایل را به سینه چسباند و چشم هایش را درشت کرد: یک
ظهره.. عین خرس خوابیدی..
بی ادب..

گوشی را دستش داد و از اتاق بیرون رفت. سعی کرد صدایش را
صاف کند اما خش دار تر شد: سلام..
هنوز تو تختی..؟

دستش را به لبه ی پنجره گرفت و نشست: مثلاً روز تعطیلمه
صدای مازیار سرحال بود: درستش این هست که روز تعطیل به
کارهای عقب افتادمون برسیم.

پس سرش را خاراند. بن موهایش هنوز نم داشت: کار عقب افتاده
ندارم.

سرش را کج کرد و سعی کرد با چند سرفه ی کوتاه راه گلوش
را باز کند. مازیار ادامه داد: یه نگاه به ایمیلت بنداز

نالید:نه،امروز دیگه نه.امروز مال خودمه
پاشو دختر خوب.

دختر خوب گفتن مازیار حس خوبی داشت.بداخمی اش را کم
کرد.اما هنوز خسته بود.بعد این که پروژه ی کارخانه ی رنگ
با موفقیت به اتمام رسیده بود قرار شد مدت دیگری در کارخانه
بماند و ساعات عصرش را در دفتر مازیار به کار مشغول
شود.اما رفته رفته حجم کاری اش بیشتر شد و عملا در دو شیفت
سنگین کار می کرد.خودش را از روی تخت پایین
کشید.پاهایش خشک شده بود و آخش را در آورد:فقط نگاه کنم
کافیه..؟

لپ تاپ را باز کرد و منتظر بالا آمدن سیستم شد:کار تو روز
تعطیل واقعا ظلمه

مازیار کوتاه خندید:یه کم دیگه ادامه بدی واقعا حس دلسوزیم
برانگیخته میشه

به خودش در آینه نگاه کرد.موهایش در هم پیچیده بود.باید
همین روزها سری به سلمانی می زد و کوتاهش می کرد.اثر

خونمردگی کمرنگی بالای شانه اش بود. با اخم روی خط قرمز
انگشت کشید: تو از کجا اومدی..

با من بودی..؟

چشم هایش را گشاد کرد. انگار مازیار می دیدش: نه..! با شما نبودم
استاد. روی شونم کبود شده داشتم فکر می کردم از کجا
اومده.

دهانش را بست. چه لزومی داشت از کبودی شانه اش برای مازیار
حرف بزند. لب پایش را داخل دهان کشید و ابروهایش را
در هم کرد: من ایمیل و چک می کنم و تماس می گیرم
باشه

فکر کرد باید چیزی بگوید. غر زد: وقتی تو روز تعطیل و وسط
خواب ادم و بیداری میکنید همین میشه دیگه..

صدای خنده ی کوتاه مازیار را شنید: برو دست و روت و بشور
دختر خوب. یه چیزی هم بخور تا ضعف نکردی. بعد با انرژی
بشین پای کاری که برات فرستادم.

به لبه ی میز توالت تکیه داد. ردیف لاک های ساناز مقابل
چشمانش بود. شیشه ی لاک قرمز را برداشت. از آن قرمزهای
روشن

و چشم نواز که به هر پوستی نمی آمد. بیشتر مناسب سفیدی
دست های ساناز بود. لاک بعدی زرشکی بود: بابتش باید بهم
اضافه کار بدید

صدای خنده ی مازیار باعث شد بخندد: دارم جدی می گم. همه
ی این چند وقت ازم بیگاری کشیدی شما
باشه، بهش فکر میکنم
راضی لبخند زد: مرسی که فکر می کنی
بهم زنگ بزن.
باشه

گوشی را به سینه چسباند و به صورت گل انداخته و چشم های
شوخ و شنگش نگاه کرد. با مازیار حس و حال خوبی
داشت.

خانجون با دیدنش اشاره به ساعت کرد:یه خرده دیگه می خوابیدی، یه دفعه صبح فردا پا میشدی

کنار پشته دراز کشید و سرش را روی زانوی خانجون گذاشت
:خسته بودم خب

ساناز پاهایش را روی عسلی گذاشته بود و لاک میزد :مگه چیکار کردی؟ رفتی یه کم بال بال زدی تو آب

چشم بسته به ساناز توپید. نیست که خودت بهتر شنا می کردی، زدی شوئم و کبود کردی

ساناز چشم گرد کرد :به من چه ربطی داره تو زرتی کبود میشی
خانجون مگس کشش را تکان داد:نگاه چطور حرف میزنه

ساناز غرغر کرد:شد من یه بار حرف بزئم کسی ایراد نگیره؟ نمی دونم سرراهی بودم، از تو جوب پیدام کردن که باهام عین

بچه مردم حرف میزنن..

خانجون بادبزن حصیری اش را برداشت و خودش را باد زد.
سوغات فری از شمال بود. خانجون هم سر حوصله لبه های

بادبزن و دسته اش را با پارچه وصله زده بود.

-هر کی تو رو بگیری، سر دو روز پس میاره ننه.

گونه اش را روی زانوی خانجون جابجا کرد: منم نگرانم

ساناز پر حرص کوسن بافتنی را سمتش پرت کرد: جنابعالی نگران

خودت باش با اون استادت که دم به دقیقه زنگ میزنه

نیم خیز شد: این حرف یعنی چی الان؟!

ساناز خونسرد شانه بالا داد و موهای آشفته اش را مرتب کرد: ما

خانواده ایم، حرف پنهان که نداریم خووو

اخم کرد: بیخود حرف درنیار، اون بدبخت زن داره

ساناز نیش باز کرد: نامزده ها، زنش نیست

خانجون نچی کرد: چیکار مردم دارین شماها، پاشید بریم نهار

نشست و لبه ی تاپش را صاف کرد: من کاری باهاشون ندارم

ساناز پررو خندید: جون من بیا و کار داشته باش، راستی چیکارت

داشت زنگ زد؟

-به شما مربوط نیست

-خانجون ببین با من چطوری حرف میزنه؟؟

خانجون دستش را به پشتی گرفت و نیم خیز شد: لعنت خدا بر شیطون. یکی نمیاد این دو تا رو بگیره من راحت شم.

ساناز جیغ زد: خانجون، همش یکی؟ خیلی بی انصافیه ها. تازه شرعی و قانونی هم مورد داره. خواهرای منی تونن هوو بشن.

تازه بشن هم من با این نمی تونم زندگی کنم

خانجون بادبزن را سمت ساناز پرت کرد: نه تو رو جان خانجون، بیا و زندگی کن

ساناز بازویش را مالید: اییی، خانجون!!

-زهر

خنده اش را خورد. ایمیل مازیار کمی سر حالش آورده بود. قرار بود برای ارشد ثبت نام کند. هر چند دانشگاه قبلی نبود و

حکم اخراجش همچنان پابرجا، اما با این حال فرصت خوبی برای اثبات خودش بود. پیشنهاد از مازیار بود و حالا با جدی

گرفتن قضیه می خواست دوباره شانس خودش را امتحان کند.

ساناز با غرولند میز را چید: هفته ی بعد همه کارها گردن خودت،

من دست به هیچی نمی زنم

نشست و قاشقی از ماست به دهن گذاشت. یک ردیف پودر گل
محمدی و یک ردیف آویشن سبز، حسابی کاسه ها را خوش
آب و رنگ کرده بود.

-ساناز دیگه وقت شده،همچین دیزاینی جون میده برا فامیل
شوهر

ساناز جیغ جیغ کرد:تا تو هستی که من نمیرم آباچی
خانجون دیس عدس پلو را روی میز گذاشت. قلقلی های ریز و
خلال بادام و کشمش دهانش را آب انداخت:هیچی غذای
خونه نمیشه

-ننه، امروز بریم یه سر خونه ی نبی مادرش و ببینم
-وای عروسی داریم، گلنوش ما الان باید حس خواهر شوهرها رو
داشته باشیما

بشقابش را پر کرد.بی هیچ دلیلی جای مازیار را خالی می دید.
انگار دلش می خواست کنار همچین میزی حضور او را ببیند.
-گلنوش با توام!

-هوم؟ آره، عروسی داریم. خدا کنه نازی و مامانش کنار بیان با موضوع. هم نبی پسر خوبیه، هم راحله آدم درست و حسابیه..

خانجون پیش دستی ته دیگ نان لواش را هم دم دستش گذاشت
:تا قسمت چی باشه، سیب هزار تا چرخ می خوره تا بیاد
زمین.

سلام، بعد از طهر پنج شنبتون بخیر و آرامش

نبی پشت تلفن غر زد:گفتی خانجون درستش می کنه
عجله داشت تا به دفتر برسد.همیشه کمی زودتر از مازیار می
رسید و این وقت اضافی یک جورهایی خیلی خوب بود.مقنعه
اش را مرتب کرد و چتری های تازه کوتاه شده را به سمت چپ
سوق داد:بابا یه کم حق بده..
نبی داد زد:برای چی حق بدم..؟ مگه بچم..؟

گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و اخم کرد: چه خبرته. بابا
جان این مادر و خواهرت شکه شدن. راحله تا دیروز که
خانجون حرف بزنه زن رفیق فابریک تو بود.
بیوه بود. اون خدایامرز که چند ساله مرده

ندیده بود مردی اینطور برای داشتن کسی بی دست و پا
شود. عشق های دانشگاهی همیشه خوش آب و رنگ بود اما
نتیجه

ی خیلی خاصی در پی نداشت. بیشتر دنبال تفریح و پر کردن
تجربیاتشان بودند تا آشنا شدن با کسی برای ازدواج. نفسش را
فوت کرد بیرون و با سر انگشت ابروهایش را مرتب کرد: می دونم
برادر من. یه کم صبروی کن. بذار با خودشون دو دو تا چهار
تا کنن.

نبی دوباره غرید. این روزها بیشتر از همیشه بداخلاقی می
کرد: خیر سرم سی و چند سالمه. دستم تو جیب خودم می رم و
از

اول روی پاهای خودم ایستادم. حالا برای همچنین چیزی افتادم
بین چهار تا زنی که اصلا گوش نمی دم چی میگم..

حرف برای گفتن داشت اما وضعیت نبی طوری نبود که بتواند
آرامش کند. کیفش را برداشت و از اتاق بیرون آمد. خانجون

در چرت بعد از ظهرش بود. بی سر و صدا گذشت و به حیاط
رفت: از راحله چه خبر..؟ جوابت و نداده..؟

پووف کلافه نبی را شنید: باورت میشه حتی جواب تلفنم و
نمیده..؟ حتی دانیال و هم نمی فرسته باشگاه

دلش برای راحله بیشتر سوخت. شرایط او را نداشت اما می
دانست که زندگی تا چه حد برایش سخت می گذرد و حالا که
با

اعتراف نبی روبرو شده، مجبور به تحمل ترس و اضطراب بیشتری
هم بود. چه ایرادی داشت که یکی بیوه بود و با یک پسر

مجرد ازدواج می کرد..؟ مگر مردهای مشابه با شرایط راحله
ازدواج نمی کردند..؟ این نابرابری هایی که در مردم ریشه

دوانده بود آزارش می داد.

ای بابا..من امشب بهش زنگ می زنم.غصه نخور باشه..؟
سکوت نبی غمگینش کرد:نبی اینطوری نکن.تو الان باید قوی
باشی.مگه نمی گی دوشش داری..؟
دارم..

صدای جدی و محکمش باعث شد لبخند بزند:نکبت
چی گفتی..؟

خندید و کتانی های رنگی اش را پوشید.عصر روز قبل با ساناز
به بازار رفته بود و یک جفت کتانی بنفش خوشرنگ خریده
بود.پوشیدنشان حس خوبی داشت:هیچی،می گم نبی،مغازه
دست تنها موندی نه..؟
آره بابا،به هیچی نمی رسم..

بمیرم..وقت من هم خالی نمیشه بهت سر بزوم.می خوام تابپی
چیزی مونده رو دستت آخر هفته برام بیار.

نبی تعارفش را گرفت:آخر هفته بهت سر می زنم..

می توانست کمی وقت برای کارهای نبی بگذارد. در بدترین شرایط روحی بود که نبی به دادش رسید. از آن ادم ها نبود که بلد

باشد دلداری دهد، اما همین که شغلی به او داده بود تا سرش را گرم کند و محیط سالمی در اختیارش گذاشته بود ارزشمند بود.

بیار حتما.. من باید برم. کاری نداری..؟

کجا میری..؟

وارد کوچه شد و سرعت بیشتری به قدم هایش داد: بعد از ظهر روزای زوج میرم دفتر ساعدی دیگه نگفتی بهم..

نگفتم..؟ ..خب حالا که گفتم. دارم کار اصولی یاد می گیرم. به دردم می خوره

حواست به خودت باشه. کاری دشانتی هم بهم زنگ بزن

دوست و رفیق به ظاهر یکی بودند اما در باطن فرق می کردند. شاید خیلی ها دوستش بودند اما همه ی آن ها رفیقش نمی

شدند. رفیق داشتند جور دیگری بود. نبی رفیق بود. این چیزی بود که او را از همه ی آدم های دیگر متمایز می کرد. چشمم..

برو به سلامت..

تو هم مواظب خودت باش. بهت سر می زنم. بعد خدا حافظی نبی سر خیابان ایستاد تا تا کسی بگیرد. نگاهش دوباره به کتانی های تازه اش افتاد. دیدنش هم حالش را بهتر می کرد. به خودش گفت به دنیای دخترانه خوش اومدی گلنوش!

هر از گاهی سر بلند می کرد تا مازیار را ببیند. این بار کنار پنجره ی باریکی که به خیابان پشتی ساختمان باز می شد ایستاده بود و آستین پیراهنش را تا می زد. بدون کت خودمانی تر به نظر می رسید. انگار متوجه ی نگاهش شد که سر

برگرداند: چقدر دیگه مونده..؟

حواسش را به نمودار مقابلش داد: نه خیلی، خوب نیستین، طوری شده..؟

از همان وقتی که وارد دفتر شده بود بی حوصله و درهم بود. سکوت مازیار باعث شد عذرخواهی کند: نباید می پرسیدم. ببخشید..

طوری نیست.

آمد و روی کاناپه ای که مقابل میزش بود نشست: چه هدفی تو زندگی داشتی..؟

انگشتانش از تایپ کردن باز ماند و متعجب نگاهش کرد: من..؟ مازیار پا روی پا انداخت و سر تکان داد: برای آینده ات، برای تحصیلاتت.. کلی می گم. کاری با زندگی خصوصیت ندارم..

قبل از آنکه ذهنش حلاجی کند چرا مازیار هدف زندگی اش را می خواهد گفت که با زندگی خصوصی اش کاری نداشت. به

طور معمول باید خوشحال می شد که کسی قصد سرک کشیدن نداشت. با سر انگشت چتری هایش را کنار زد. نوک تازه

قیچی خورده ی موها قلقلکش می داد:هدف طولانی مدت
داشتم.می خواستم به کرسی استادی برسم.

سرش را بالا گرفت و به مازیار زل زد:بالاترین درجه رو می
خواستم.

مازیار دست ها را به هم چسباند و مقابل دهانش گذاشت:زیاد
خواستی و کم به دست آوردی.امروز تو دانشگاه با بچه ها

ارشد حرف می زدم.خیلی هاشون هیچ هدفی نداشتن و
ندارن.فقط دارن یه راه و میرن تا تموم بشه

شانه بالا داد:مثل خیلی های دیگه.این که چیز عجیبی نیست.
عجیب نیست ولی تاسف آورده..خیلی زیاد..

حرفی برای گفتن نداشت.مطمئنا درهم بودن مازیار ربطی به بی
هدف بودن دانشجویهایش نداشت.حداقل نه آن همه شدید

که صورتش نشان می داد.سرش را گرم کار کرد.اگر نبی آدم
مقابلش بود تا ته و توی قضیه را در نمی آورد بی خیال نمی

شد.اما مازیار ساعدی نبی نبود.با وجود این که مدت آشنایی
صمیمیت بیشتری پیدا کرده بودند اما هنوز حد و مرزها زیادی

پررنگ و واضح بود.

صدای مازیار باعث شد نگاهش کند: همه ی مشکلات بشر از بی
برنامگی و بی هدف بودن آدم هاست. وقتی هیچ هدفی
نباشه انرژی و وقت همینطور هرز میره و یه وقتی نگاه میکنی
که حتی فرصت جبران هم نداری.
-گاهی آدم ها هدف دارن اما مسیر هموار نیست. من می خواستم
استاد بشم. دانشجوی نمونه ای بودم. همه چیز برام مهیا
بود. اما کافی بود..؟

راجع به تو حرف نمی زنم
صدای آرام مازیار هم حالش را خوب نکرد. عادت کرده بود که
کسی همدردش نباشد. برای بقیه چه اهمیتی داشت که او
چقدر عاشق ترقی کردن بود. همیشه به چشم بقیه دختر درس
خوانی بود که زیادی خودش را برای ادامه تحصیل به آب و
آتش می زد.

بی اختیار یاد خواستگاری چهار سال قبلش افتاد. اگر برای خاطر
رضایت خانجون ازدواج می کرد حالا صاحب خانه و

زندگی و شاید هم بچه ای بود. فکر کرد اگر در آن شرایط بود هم می توانست برای رسیدن به هدفش آن همه به آب و آتش بزند..؟

مازیار میان ذهنیاتش پرید: داری به چی فکر میکنی..؟

هیچی

???

دوباره موهای روی پیشانی را کنار زد. چشمان مازیار همراه انگشتانش تا روی صورتش آمد. سعی کرد مودب و خوش رفتار باشد: اگر من به هدفم رسیده بود که الان اینجا نبودم مازیار دوباره انگشت ها را به لبش چسباند: خیلی هم مطمئن نیستم. آگه دانشجوی من بودی خیلی زودتر از این پات به اینجا باز می شد.

خاطره ی سحر و فرهادی در ذهنش تکرار شد. سرش را تکان داد. نه مازیار، فرهادی بود و نه خودش سحری که برای نمره حاضر شده بود جانش را از دست بدهد. از دست خودش حرصی شد. او هم مجبور شده بود برای اثبات خودش به کارخانه

برود. اجبار باعث میشد که خیلی از برنامه ریزی ها از چهار چوب خودشان خارج شوند.

متوجه نشد مازیار چه وقتی ایستاد: یه کم زودتر تعطیل کنیم. باید جایی برم..

این آدم، همانی نبود که روزهای قبل می دید. خود کار و دفترچه اش را داخل کیف انداخت: بقیه ی کار و تو خونه انجام بدم..؟

نه، بمونه برای پس فردا. ضروری نبود. وسایلت و بردار کیفش را روی شانه انداخت: باشه. پس فعلا.. خداحافظ..

دوبار در هفته ی قبل مازیار تا ایستگاهی که در مسیرشان بود رسانده بودش. این روزها بیشتر شبیه همکارها بودند تا استاد و شاگردی که هیچ کلاس مشترکی را پاس نکرده بودند. اما امشب بی هیچ حرفی خداحافظی کرده بود. هنوز کامل از دفتر خارج نشده بود که صدای مازیار را شنید: تینا، رفتی خونه..؟ من یه کم دیر میام. تو دفتر کار دارم.

خودش را به نشنیدن زد و بیرون رفت. به او چه ربطی داشت که
مازیار به نامزدش دروغ می گفت. اصلا به او چه ارتباطی
داشت که آن نامزد به این استاد نمی آمد. وارد آسانسور شد. مازیار
مشغول بستن در دفتر و حفاظ آهنی اش بود که در بسته
شد و پایین رفت. با نوک کتانی ها ضربه ای به کف اتاقک آسانسور
زد

xxx

هما خانم با روسری سفیدی پیشانی اش را بسته بود. از وقتی
یادش می آمد ناراحتی و عصبانیت مادرش را با این [۳size=
روسی دیده بود. وقت هایی که اتفاقی به شدت ناراحتش می
کرد و سردردهای ادامه دارش شروع می شد سرش را می
بست و هر از گاهی ناله ی کوتاهی می کرد. شکوه جان از
آشپزخانه نگاهش کرد و سر تکان داد. با اشاره خواست که داخل
آشپزخانه شود. کیف و کتش را روی اولین مبل گذاشت و وارد
آشپزخانه شد: سلام، چه خبر شده..؟

شکوه جان لیوان بلندی را از روی میزدستش داد: این و بخور
مادر، شربت بهاره. خوبه برات.

لیوان را به لبش چسباند و جرعه یکوتاهی نوشید. عادت نداشت
معدده اش را ساعات زیادی خالی بگذارد. حالا گرسنگی
، خستگی و فشار عصبی ای که از تلفن هماجان به جانش تزریق
شده بود حالش را بد می کرد: دستت درد نکنه شکوه جان. نمی
گی چی شده..؟

بشین مادر.. اینجا بشین الان براتمی گم..
با اتمام حرفش سمت ورودی آشپزخانه رفت. به قدم های کوتاه
شکوه جان نگاه کرد. پادرد باعث شده بود بیشتر مواقع در
راه رفتن لنگ بزند. از در آشپزخانه نگاهی به مبلی که هما روی
خوابیده بود انداخت. میخواست مطمئن شود هنوز خواب
است. بعد برگشت و مقابلش نشست: بخور مارد گرم شد..

نمی خورم. شما بگو چه خبر شده... جریانچیه..؟
والا چی بگم.. تو که هما رو میشناسی و می دونی جون خودش
و جون تو..

کلافه دستی به صورتش کشید. ته ریشش بلند شده بود. کف دستش به گزگز افتاد: به تینا هم زنگ زد..؟

شکوه جان با چشم و ابرو تکذیب کرد: نه مادر. از خر شیطون پیادش کردم. گفتم به خودت زنگ بزنی تا بیای..

کی زنگ زده بود به مامان..؟ اصلا امروز کی اینجا بود..؟

تن صدایش بی اراده بالا رفت. میدانست که اعصابش به شدت تحریک شده است. به محض بستن در دفتر و رسیدن به

پارکینگ مادرش تماس گرفته بود. آنقدر عصبانی و آشفته بود که از بین کلمات نمی توانست متوجهی موضوع شود. فقط

فهمید که هر چی هست به تینا و نامزدی شان مربوط می شود.

شکوه جان لب گزید و اشاره کرد صدایش را پایین بیاورد: قربونت برم مادر، تازه آروم شده جان شکوه. من نمی دونم چی

شد. یکی دو ساعت رفتم تا این فروشگاه سر خیابون. تازه باز شده

و اجناس خوبی هم داره. چه میدونستم وقتی میام

اینطوری آشوب میشه.

از زیر میز چنگی به معده اش انداختو اخمش در هم شد:مامان
نگفت کی حرف زده..؟

به من چیزی نگفت مازیار جان..

حرصی غرید:یعنی حرف و اعتبار مناندازه حرفای خاله زنکی
ارزش نداشت..؟ گذاشته یه آدم بی خود...دهنش و باز کنه
وراجع به عروسیش حرف بزنه..؟

صدای مادرش باعث شد ساکتشود:عروسم..؟!!

مادرش با همان هیبت همیشگی و روسریسفیدی که تا روی
ابروهایش امتداد داشت مقابل ورودی آشپزخانه ایستاده
بود:اون دختر از اول هم عروس من نبود.حالا هم نیست..شنیدی
؟..

اعتراض کرد:مامان..!!

مادرش انگشت سمتش دراز کرد:بینن چیمیکم مازیار.هر ایراد و
حرفی بود خودم و به نشنیدن زدم.بی محلی و بی اعتنایی
از شدیدم هیچی نگفتم.اما..وای خدا..حتی نمی تونم به زبون
بیارمش..عروس من..عروسخانواده ی ساعدی.زن دکتر مازیار

ساعدی. استاد دانشگاه..وای خدا..والای..

لرزش دستان مادرش را دید. مطمئن شد که خیلی چیزها به بدترین نحو به گوشش رسیده که اینطور آشفته شده بود. ایستاد و دستش را روی میز گذاشت: آخه چی شده..؟ چی شنیدی شما، اصلا مگه هر چی که بقیه بگن درسته..؟

صورت مادرش عصبانی بود وقتی دست بهکمر شد. یاد بچگی هایش افتاد. وقتی هما می خواست بازخواستش کند دقیقا همینطور میایستاد و از بالا نگاهش می کرد. حالا قدش خیلی از مادرش بلندتر شده بود. اما هنوز نگاه از بالا به پایینش را حس می کرد.

چی گفت..؟ می گم بهت. نامزدت تومهمونی های ناجور چیکار میکنه مازیایا..؟

ساکت نگاهش کرد. مادرش سرش را تکانداد: تو داری با زندگی چیکار میکنی مازیار.. تو داری چیکار میکنی..؟
مطمئن شد خبرهایی که به گوش مادرش رسیده بخاطر ندانم کاری های تینا باشد. دیگر فقط پای دفاع از تینا نبود. حس می

کرد حیثیت خودش زیر سوال رفته است: نمی خوام راجع به چیزی که نمی دونم از کجا به گوشت رسیده حرف بزنم مامان..

xxx

مادرش هنوز ورودی آشپزخانه ایستاده بود. نه یک قدم نزدیک می شد و نه یک قدم بیرون می گذاشت: خوب می دونی تو زندگیت چه خبره.. مگه نه..؟

سکوتش به معنای تایید بود. مادرش با هر دو دست سرش را گرفت: وای.. وای..

شکوه جان از جا پرید: هماغان.. یه دقیقه آروم بگیر بذار این بچه حرف بزنه..

همیشه میان داد و قال های مادرش شکوه جان میانشان را می گرفت. همیشه هم "این بچه" عنوانی بود که به او تعلق

داشت. انگار اصلا مهم نبود که ده، هجده و یا سی و چند ساله باشد. با کف دست روی پیشانی اش کشید: دارید دیوونم می کنید..

هما جان این بار داخل شد:دارم دیوونت می کنم..؟ دیوونه شدی
که دست گذشاتی روی اون دختر.چقدر گفتم وصله ی تن
ما نیست..؟گفتی ما عاقلیم.امروز دیگه کسی به فکر شبیه بودن
خانواده ها نیست.بفرمایید این هم آخر و عاقبتش.عروس
خانواده ی ساعدی،نامزد دکتر مازیار ساعدی یه آدم...
میان حرف مادرش پرید:توهین به تینا توهین به منه.دقت کنید
چی قراره بهش بگید.
سکوت ناگهانی مادرش باعث شد ادامه دهد:فقط می خوام بدونم
کی با شما حرف زد..
هماجان روسری سفید را از پیشانی اش پایین کشید.قرمزی
واضحی روی پیشانی اش رد انداخته بود:هر چیزی و که تو تا
حالا پنهان می کردی شنیدم.نامزدت میره تو مهمونی و مست و
لایعقل برمی گرده..؟این حرفا رو من چطوری باید هضم کنم
مازیار..؟بابات اینکاره بود یا تو..؟
مامان..

صدای مادرش کمی بالا رفت: این نامزدی و بهم می زنی..من
نمیذارم دستی دستی همه ی زندگیت و نابود کنی.این همه
سال نذاشتم آب تو دلت تکون بخوره که به اینجا برسی
شکوه جان خودش را وسط انداخت:هماجان..یه کم آروم شو
عزیزم..این بچه هم خسته است..
دوباره بچه شده بود.هر دو زن فرموش کرده بودند که از بچه و
حرف گوش کن بودنش سالیان درازی گذشته است.خسته
پشت پلکش را فشرد:شکوه جان یه لحظه اجازه بده مامان
حرفش و تموم کنه..
شکوه جان ناراحت نگاهش کرد:آخه مادر..
دستش را بالا گرفت:خواهش می کنم.واقعا کشش این و ندارم
که دوباره این قصه رو مرو کنم..
مادرش به خودش مسلط شده بود.بلد بود چطور خشم و ناراحتی
اش را کنترل کند:خوب چشمات و باز کن.زندگی که یک
روز و دو روز نیست.تو قراره با این دختره ازدواج کنی.قراره اون
مادر بچه هات باشه.حواست به این چیزا هست..؟

مادرش طوری به صورتش زل زده بود که انگار می خواست
مطمئن شود دارد به حرف هایش گوش می دهد:موقعیت
شغلی و کاری خودت و می دونی..؟ آبروی خانواده رو چی..؟
نمی توانست انکار کند که تینا هیچ کاری نکرده است.اما بی
انصافی بود که اینطور سرزنش شود.شاید تینا هم می توانست
تغییری کند.بعد یاد ماه های قبل افتاد.وقت هایی که تینا قول
می داد اما دوباره ماجرا تکرار می شد.نمی دانست صورتش
چه شکلی داشت که هماجان حرف آخرش را زد:اگه عاشقش
بودی درک می کردم که نتونی ازش دست بکشی..اما اینطور
نیست.تو عاشق تینا نبودی.هیچ وقت نبودی..
شکوه جان نالید:هما..

من بچم و می شناسم شکوه..می دونم که تو سرش چی می
گذره.

راه افتاد و از آشپزخانه بیرون رفت.شکوه جان صدایش زد.اما
جوابی نداد.کیف و کتش را برداشت و از خانه بیرون

زد. خسته بود و نمی خواست به چیزی فکر کند. باید امشب را می خوابید. فردا با فکر آزادتر راجه به مشکلاتش فکر می کرد.

با ورودش به خانه میشل تنبل میان سبدش چرخید و نگاهش کرد بعد بی خیال حرکت دوباره کز کرد و خوابید. مستقیم به آشپزخانه رفت و برای خودش لیوانی آب رخت. همانجا زیر سینک مستی آب هم به صورتش پاشید. آستین های پیراهنش از

بعد از ظهر لوله شده بود. دکمه هایش را باز کرد و سمت اتاق خوابشان رفت. تینا به پهلو خوابیده بود. زیر نور کم رنگ چراغ خواب، می توانست بلوز و شلوار راحتی سفیدش را ببیند. لبه ی دیگر تخت نشست و سرش را میان پنجه گرفت. صدای مادرش دوباره و دوباره در سرش پیچید "اگه عاشقش بودی درک می کردم که نتونی ازش دست بکشی. اما اینطور نیست. تو عاشق تینا نیستی. هیچ وقت نبودی.."

xxx

صدای تینا را می شنید. صبح هایی که سر حال بود با میشل حرف می زد. درست مثل بچه ای که قربان صدقه اش می رفت

و گاهی هم پراخم و جدی نکته ای را گوشزد می کرد. پلک باز کرد تا از روی پاتختی ساعتش را ببیند. صدای تینا را این بار از

مقابل در شنید: مازی.. خوابی یا بیدار..؟

احساس می کرد سرماخورده که صدا و گلویش گرفته است: بیدارم.. ساعت چنده..؟

بیست دقیقه به نه، زودی پاشو که صبحونه ی تینا پز و از دست میدی.

این بار صدایش دور شده بود. نیم خیز شد و تی شرت بالا رفته اش را مرتب کرد. هنوز فرصت یک دوش کوتاه و صبحانه ی

سرپائی را داشت. در کمتر از ده دقیقه آماده پشت میز نشست. تینا مقابلش خم شد و گونه اش را بوسید: دکتر جون، دیشب

دیر اومدی..

نگاهی به پیش بند طرح گلابی و موهای درهمی که بالای سر گیره کرده بود انداخت. با نمک شده بود. وقت هایی که خوش

اخلاق بود و از زمین و زمان شکایت نمی کرد دختر خواستنی و خوبی بود که می توانست ساعات طولانی کنارش باشد. با سرانگشت پیشانی اش را فشرد: سر درد دارم..

تینا روی گاز خم شده بود و غر زد: دیر اومدی و خوب خوابیدی.. اه.. این چرا سوخت..

احتمالا بینی اش کیپ شده بود که بوی سوختگی را حس نمی کرد. دوباره پیشانی اش را لمس کرد. تینا بشقاب بزرگی مقابلش گذاشت. داخل تست را خالی کرده بود و داخل حفره تخم مرغ شکانده بود. سفیده ی تخم مرغ از زیر تست بیرون زده بود و لبه هایش تیره بود. یا چند حلقه گوجه و خیارشور هم تزئینش کرده بود: بخور تا زرده اش سفت نشده.. عزیزم، امروز وقت میکنی به عموجان سر بزنی..؟

ایستاد و برای خودش لیوانی چای ریخت: طوری شده..؟

نه، نگران نشو.. طوری نیست. یه مقدار اعصابش ریخته به هم. گفتم با تو حالش خوب میشه..

نگران نبود. پشت میز نشست و چایش را لب زد. داغی چای لبش را سوزاند: امروز که وقت نمی‌کنم. تو کجایی امروز. نمیری کارخونه..؟

با چنگال به جان تست افتاده بود و تکه پاره اش می‌کرد: بعد از ظهر یه سر می‌زنم. نوبت دکتر دارم امروز.. سوختگی لبش را با نوک زبان لمس کرد: دکتر چی..؟
تینا شانه بالا داد: زنان..

میشل میو میو کنان خودش را به پاچه‌ی شلوارش کشید. حواسش را به تینا داد: برای ویزیت..؟
تینا دوباره شانه بالا داد: اوهوم.. می‌خوام یه معاینه و سونو انجام بدم. دیشب کجا بودی..؟
آخر شب رفتم پیش مامان..

تینا این بار به جان گوجه‌ها افتاد: چه خبر بود..؟
خبرهای زیادی بود. اما سر صبح نمی‌خواست جر و بحث دیگری داشته باشد: بهشون سر زدم. مامان یه کم سردرد داشت.

تینا نگاهش کرد: آخ، نکنه تو هم برای همین سردرد گرفتی..؟

ساکت نگاهش کرد. تینا غر زد: بی خیال، مهم نیست. تنها میری و تنها میای، برای خاطر سرزدن به مادرت نصف شب میای خونه و صبح بداخلاقی میکنی..

من بداخلاقی کردم..؟

آره.. مگه بداخلاقی به داد زدنه؟! وقتی بهم توجه نمی کنی، وقتی نگام نمی کنی یعنی بداخلاقی. یعنی اهمیت ندادن. با کف دست روی صورتش کشید: امروز و بی خیال شو..

چنگالش را داخل تست فرو برد و تکه ای جدا کرد. میشل بی خیال پاچه ی شلوارش شد و سمت تینا رفت. عادت داشت سر میز خودش را به پاهایشان بکشد و بازی کند. تینا گاهی پنجه های پایش را بین موهای میشل سر می داد و نوازشش می کرد. نفهمید چه شد که جیغ تینا بلند شد. محکم زیر میشل کوبید و پرتش کرد: حیوون احمق..

جیغ میشل هم بلند شد. گوله شد سمت کابینت و دوباره جیغ کشید. سر پا ایستاد: معلومه چیکار میکنی تینا..؟

خم شده بود و مچ پایش را واری می کرد: حیوون احمق بهم
چنگ انداخت.. گمشو از آشپزخونه بیرون میشل..

اصلا ندید میشل چه وقتی بیرون رفت. کلافه دست به کمر
شد: می فهمی داری چیکار میکنی..؟

تینا از پشت میز نگاهش کرد: بهم چنگ انداخت منم دعواش
کردم. چیش عجیب بود که از جات پریدی..؟
دعواش کردی..؟ تو زدیش.. اونم یه گربه رو..
بهم چنگ انداخت.. ببین..؟

سردرد داشت همانطور بیشتر می شد: داری دیوونم میکنی.. داری
خستم میکنی..

تینا سرپا ایستاد: من دیوونت می کنم..؟ این تویی که هر وقت
خونه ی مادرت میری از این رو به اون رو میشی.. فکر کردی
نمی فهمم..؟

DONYAIEMANNOE
نمی دونم بهت چی بگم..

برای زدن یه گربه داری بازخواستم میکنی.. دیگه قراره چی
بگی..؟

حق به جانب به تینا نگاه کرد: ممکن بود بچمون باشه که اذیت
کرد. می خواستی پرتش کنی..؟

نمی دانست این حرف چطور به زبانش آمد وقتی که هیچ وقت
به داشتن بچه فکر نکرده بود. در آینده ای که نمی دانست

چند سال دیگر به آن می رسید شاید دلش دختری می
خواست. اما در این لحظه هیچ تصویری از داشتن بچه نداشت.

تینا هاج و واج نگاهش کرد: داری میگی من با بچم این کارو می
کنم..؟ من..؟

سر تکان داد: آره.. وقتی نمی تونی خشم و سر یه پنجول گربه
ای که دوستش داری کنترل کنی چطور قراره مادر باشی..؟

تینا با صدا خندید: وای.. این هم حرفای هما جون.. اون گفته مگه
نه..؟

کتش را برداشت و پوشید: از دست هر دوتاتون دارم دیوونه
میشم.. می شنوی. دعوی تو و مامانم بره به ...

تینا دوباره خندید:آخ..من خیلی خوب مامانت و می شناسم..نترس اگه مادر بچه ی تو شدم حواسم هست مثل گربه باهاش رفتار نکنم.

راه افتاد تا از آشپزخانه خارج شود.تینا پشت سرش آمد:اما مثل تو هم بزرگش نمی کنم.شنیدی..؟! تویی که نمی تونی حد فاصل بین مادرت و زندگیمون و نگه داری..آقای استاد! کفش هایش را پوشید.تینا جعبه ی دستمال کاغذی را سمت در پرت کرد: حاله و به هم میزنی مازیار.. به تماس شکوه جان جواب نداد.حواسش را داده بود به حرف های دانشجوهای که مرتب سوال داشتند.تقریبا دو دسته می شدند.آن هایی که می خواستند با طرح سوال به جواب برسند و آن هایی که با دادن جواب سوال ها،دانسته هاشان را به رخ می کشیدند.مثل خیلی از آدم ها در رفتار اجتماعی هر روزاشن.آدم هایی که مدام راس هر چیزی بودند و آدم هایی که خیال می کردند راس چیزی هستند!

البته که خودش هم یکی از همین دانشجویها بود. از آن هایی که پاپیچ استادهای می شدند و اسمشان در ذهن همه ی آنها پررنگ می ماند. بعد تنها شدن ساعتش را چک کرد. ده دقیقه از وقت استراحتش گذشته بود. ترجیح می داد یک ربع پایانی را با یک نسکافه و کمی سکوت بگذراند. گاهی ترجیح می داد جای حرف زدن با کسی یا حتی فکر کردن با خودش، کمی سکوت و تنهایی داشته باشد. هنوز وارد دفتر اساتید نشده بود که کسی به اسم صدایش زد: دکتر...
با دیدن فرهادی ایستاد. لبخند بزرگ فرهادی را که دید قدمی سمتش برداشت: روزتون بخیر استاد
فرهادی دستش را دراز کرد: روز شما هم بخیر دکتر.. کم پیدایی جناب.. ستاره ی سهیل شدی..
به رسم ادب لبخند زد: خواهش می کنم. ارادت نداشتم.. بفرمایید..
با دست تعارف کرد تا وارد دفتر شود. فرهادی اما سر تکان داد: وقت داری چند کلمه حرف بزنیم دکتر..؟

همه ی خواب و خیالاتش برای تنهایی از هم پاشید. به ناچار
جواب داد: البته..

کنار فرهادی راه افتاد: گوشم با شماست، بفرمایید..

فرهادی دوباره لبخند زد: امیدوارم حرفام و حمل بر دخالت یا
خدای نکرده کنجکاوی نذاری دکتر..

قبل از آن که ذهن آشفته اش دو دو تا چهارتایی بکند فرهادی
ادامه داد: یه دانشجوی اخراجی داشتیم. اگه اسمش و درست
یادم بیاد.. اممم... خیلی حضور ذهن ندارم. رخشان. گلنوش رخشان
فکر می کنم..

گلنوش "فرهادی" را خوب می شناخت. یادآوری زمانی که در
راهروی شرکت به آن حال و روز افتاده بود باعث شد دقیق تر
گوش بدهد. فرهادی با انگشت دور لبش کشید: شما می شناسیش
دکتر..؟

مطمئناً فرهادی هم گوش های خودش را داشت. سر تکان داد: بله
می شناسم. طوری شده..؟

نچ فرهادی و حالت صورتش طوری بود که انگار اتفاق بدی افتاده
است:ای بابا..

طوری شده جناب فرهادی..؟

نه..نه..دانشجوی خوبی بود.حداقل تو درسش که خوب بود..

کنجکاو شد:یعنی غیر درس خوب نبود..؟

نمی دونم...نمی دونم چی بگم..با شما حرف نزده راجع به
اخراجش...؟

بی اطلاع سر تکان داد:نه من پرسیدم و نه خودش چیزی
گفت.اما از کارش راضی هستم.فقط متوجه ی این نشدم که چرا
این موضوع براتون جالب بود که بابتش اومدین دیدن من..

فرهادی دوباره لبخند زد.انگار با صورتش می توانست همه ی
حالات دیگرش را پنهان کند:هر جایی نشسته گفته دلیل
اخراجش استاد فرهادی بوده..

شوخی می کنید..

فرهادی دوباره دور لبش انگشت کشید:اصلا..!چند وقت قبل که
اومدم دفترت یادته..؟وقت برگشت دیدمش.

خیال فرهادی را راحت کرد: تو دفترم کار میکنه..

نمی دونستم..

شانه بالا داد: خیلی از دانشجو هام با من در ارتباطن، خیلی هاشون

برام کار انجام میدن. رخشان هم تو دفتر کار میکنه. از

کارش هم خیلی راضی هستم.

فرهادی چند دقیقه ای ساکت ماند: پس که اینطور..

شما نگران چی بودید...؟

فرهادی خندید: نگران نبودم.. البته اعتراف می کنم الان نگران

وجهه ی کاریت شدم یه مقدار..

فرهادی را کمی بیشتر از گلنوش می شناخت. خصوصا که

فرهادی نسبت دوری با عموجان تینا داشت. اما دوست ندشات

روی قضاوت دیگران وقت بگذارد. آن چه که خودش در هر کار یا

رابطه ای به دست می آورد ارزشمند بود.

نگران من...؟

فرهادی ایستاد و جدی نگاهش کرد: بر خلاف این که دانشجوی

نمونه ای تو درسش بود. از نظر اخلاقی خیلی خوب

نبود. حرف زدن من درست نیست. به هر حال شاگرد خودم بود.
سکوت فرهادی نشان می داد دیگر خیال حرف زدن ندارد. خسته
دستی به پیشانی اش کشید: لطف کردید که باهام حرف
زدین.. اما خب من هم تو مدت کارم و برخوردیم با
دانشجو هام، شناخت خوبی نسبت به ادم ها پیدا کردم..
فرهادی با لبخند دست آرام به بازویش کوبید: البته.. شکی درش
نیست.. بذارش به حساب نگرانی یک فامیلی خیلی خیلی
دور..

لطف دارید..

بعد رفتن فرهادی سمت سرویس رفت. مقابل آینه ای که به دیوار
بود ایستاد و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد. مسایل مهم
تری از رسیدگی به اخراج گلنوش داشت. اما حرف های فرهادی
باعث شده بود تا فکرش درگیر شود. حقیقت انگار بین
فرهادی و گلنوش گم شده بود. گوشی موبایلش را از جیب کتش
برداشت. تماس شکوه جان هنوز آن بالا بالاها بود. در لیست

شماره ها روی اسم رخشان انگشت کشید. بعد سه چهار بوق
صدایش را شنید: روز بخیر..

کجایی..؟

???

به تصویر خودش در آینه اخم کرد: روز تو هم بخیر..

ممنون.. کاری با من داشتین...؟

بعد از ظهر بیا دفتر..

اما..

کارای دیروز مونده، باید تموم بشه..

صدای گلنوش متعجب بود: دیروز که کار و زود تعطیل کردین
گفتین ضروری نیست. بمونه برای پس فردا..

رو از تصویر خودش گرفت: حالا بهش احتیاج دارم.. قرار بگی
نمیای..؟

DONYA I E M A M N O ? ? ?

خانم رخشان..!

میام..

خوبه..

استاد..

بله..

حالتون خوب نیست..مگه نه..؟

بالاخره یکی پرسیده بود حالش چطور است...!آن هم دانشجوی
اخراجی پر حاشیه ای که فرهادی در موردش حرف زده بود.

یه کم خسته ام..سر ساعت بیا..

باشه..

xxx

ایمیل های مربوط به سفارشات را بررسی می کرد.هنوز تجربه
ی آنچنانی راجع به کار سفارشات خارجی نداشت.این بخش
مهمی از کاری بود که برای مازیار انجام می داد.اکثر شب ها روی
مکالمات زبان انگلیسی و زبان تخصصی رشته اش وقت
می گذاشت.این روزها همیشه در حال کار کردن و خواندن
بود.انگار گلنوش قدیم داشت از زیر پوست خسته و گرفته اش

به بیرون می خرید. انگشت هایش را روی صفحات کیبورد
چرخاند. ساناز برایش لاک بژ زده بود و روی یکی از انگشت هایش
نگین کوچکی کاشته بود. وقتی به دستش نگاه می کرد خوشش
می آمد. هر چند شباهتی به دست زنی که در چنین رشته ای
فعالیت می کرد نداشت. اما این روزها از هر تنوعی استقبال می
کرد. حتی اگر پوشیدن لباس ارتشی و کتانی های نارنجی
بود. از فکر این که با همچین سر و وضعی به دفتر بیاید خنده اش
گرفت.

متوجه شد مازیار نگاهش می کند. نیشی که باز نشده بود را
محکم تر کرد و برای تمرکز ابرو در هم کشید: همیشه یه نگاهی به
سفارشاتمی که ثبت کردم بندازین..؟

مازیار بی حرف سمتش آمد و بالای سرش ایستاد. زل زده بود به
سیستم و لیست را تند و پشت هم چک می کرد: ایمیل و باز

کن...
سعی کرد ایستادن او را دقیقا نزدیک به شانه ی چپش نادیده
بگیرد و کاری که گفته بود را انجام دهد. قبل از این که فرصت

کند ماوس را بچرخاند، دست مازیار روی مچش نشست تا ماوس را بگیرد: صبر کن بینم، این ثبت و درست زدی..؟

دستش را عقب کشید و روی پایش گذاشت. مازیار منتظر جوابش نشد و خودش را کمی به جلو خم کرد تا تسلط بیشتری

داشته باشد. بی سر و صدا نفسش را بیرون داد: اشتباه کردم..؟

صاف ایستاد و نگاهش کرد: حواست و خیلی جمع کن. تو ثبت سفارشات خارجی جای اشتباه نیست..

می فهمید چه می گفت. اما تجربه ی کاری اش صفر بود. حجم

کارها بالا و روز و شبش آنقدر سریع می گذشت که وقت کم

می آورد. قبل از آن که برای دفاع از خودش حرفی بزند مازیار

دستش را بالا گرفت: کاری به بهانه هات ندارم.. قبول کردی این

کارو انجام بدی یا نه..؟

نمی دانست چه ردردی داشت که از وقت آمدن آنقدر گرفته و

درهم بود و حالا با تلخی داشت روزش را کامل می

کرد. زندگی با پدری که خیلی وقت ها بی دلیلی عصبانی می شد

درس های خوبی یادش داده بود. این که حرفش را به

وقتش بگوید. یکبار ساکت می ماند تا مازیار حرف بزند و دفعه ی بعد نوبت خودش بود.

مازیار هم انگار خیالش راحت شده بود که توبیخش کارساز بوده است. سمت میزش برگشت و خودش را مشغول کتابی کرد که روی میزش بود. نفس دیگری گرفت و با دقت بیشتری مشغول بررسی ایمیل ها شد.

حسابداریت در چه حدیه رخشان..؟

دستش را بالا گرفت: چند لحظه اجازه بدید کارم تموم بشه..
برنگشت تا صورت مازیار ببیند. بعد رسیدگی به محتوای سفارش صندلی اش را کمی سمت میز مازیار کج کرد: جانم، حسابداری..؟

مازیار به تکان دادن سر اکتفا کرد. انگار فک و چانه اش برای حرف زدن باز نمی شد. با سر انگشت نگین روی ناخنش را لمس

کرد: خوب بود..

اقتصاد چی..؟

کلاس اقتصاد جزو بهترین کلاس هایش بود. بخاطر استاد به نامی که داشتند و آنقدر روی درس دادن اصولی موفق بود که همه ی آموخته های آن کلاس را به خاطر داشت. مازیار دست به سینه شد: از لبخندت معلومه خوب بود.. خندید: خیلی.. دکتر اردستانی و می شناسید دیگه.. ایشون استادم بودن..

اوهوم.. دکتر اردستانی عزیز.. تو دوره ی فوق بچه ها بیشتر روی درس و کارشون حساب باز می کنن. برای همین سعی می کنن بهرت یاد بگیرن..

چتری هایش را از جلوی چشم کنار زد: خیلی از نکات داخل درس و من تو زندگیم مرور کردم. مثلاً بحث عرضه و تقاضا.. یه مبحث پیش پا افتاده تو واحدهای اول اقتصاد بود.. یادتونه..؟

آره

خوب بود که می توانست این مرد را کمی به حرف بگیرد. کاملاً واضح بود دکتر ساعدی قبل نبود. امیدوار بود هر مشکلی که بود به زودی حل شود.

انقدر اون درس و خوب از استاد یاد گرفتم که تا همیشه تو
ذهنم موندگار شد..دکتر اردستانی می گفت نیاز و تقاضا مثل
علاقه به کسیه که نمی دونه.می گفت شما به این که دوستتون
داشته باشن نیاز دارید..اما همیشه این و تقاضا می کنید..؟

مازایر ابرو بالا داد:واقعا اینطوری مثال زد..؟

با صدا خندید:آره به خدا..برای من خیلی جالب بود.اما حقیقت
داشت.ما ممکنه به خیلی چیزها نیاز داشته باشم اما همه ی

اون ها رو تقاضا نمی کنیم..مگه نه..؟

به نظرت کدوم مهم تره..؟

شانه بالا داد:نیاز و تقاضا..؟

آره..

قیافه ی متفکری به خودش گرفت.چیزی نمانده بود انگشت
اشاره اش را به عادت بین دندان بگیرد:خب..فکر می کنم هر

دو..یعنی بستگی داره خب..نیازها قسمت بزرگی از وجود هر
آدمی هستن..حتی اگه نیاز به چیزی باشه که دیده هم

نیمشه..متوجه می شید..؟

نیاز یا تقاضا..یکی و انتخاب کن..

سوال سختی بود.نیازهایش زیاد بودند اما توانایی حقیقت
بخشیدن به همه را نداشت.از طرف دیگر تقاضا کردن به معنی
خواستن بود.سرش را بالا گرفت:تقاضا..

خوبه..نیاز مال وقتی که نتونی به دست بیاری..اما تقاضا بهت
جرات میده که اون و تو دستات بگیری..
اینطوری هم میشه بهش نگاه کرد..

صورت مازیار کمی سرحال تر از قبل شده بود:بحث خوبی
بود.خستگی هر دومون رفع شد..می خوام برگردی سر کارت یا
می خوام من و به یه قهوه مهمون کنی..؟

xxx

ساناز برای بار دهم دماغش را بالا کشید و دستمال بلااستفاده ی
میان مشتش را ریز ریز کرد.انگار یادش رفته بود که

استفاده ی دستمال چیست.نگاهی به ساعت انداخت.کمی از
دوازده می گذشت.فردا روز کاری اش در کارخانه بود و هیچ

قصدی برای بیدار ماندن نداشت. اما تاثیر قهوه ای که با مازیار نوشیده بود و بعد هم حال و هوای ساناز به کل خواب را از سرش پرانده بود. خمیازه اش را خورد و پاهایش را با ملافه ی گلدار پوشاند: حالا واسه چی این همه گریه میکنی..؟

ساناز دوباره فینش را بالا کشید و هق زد: پسره ی بی تربیت، بی وجدان بی همه چیز..

سرش را روی زانو گذاشت و تنبل غر زد: با سیامکی..؟

پس با کی هستم..؟ معلومه که با اون بی تربیت بی وجدان بی..

سر تکان داد: همون، بی وجدان بی غیرت.. آخه سیا هم آدم تو داری براش اینجور اشک می ریزی..؟

ساناز غرید: درست حرف بزن..

می دانست که خواهرش هفته ای هفت روز با سیامک دعوايش می شود اما باز هم آشتی می کند و تحمل این که کسی به او بد و بیراهی بگوید را هم، ندارد. خندید: خو پس دردت چیه..؟

الان خانجون می بینه چراغ اتاق روشن مونده میاد سر می زنه

دردم چیه..؟ بهم گفته تو لوسی، تا دری به تخته می خوره قهر
میکنی.. برو وقتی بزرگ شدی بیا باهات حرف می زنم..
ساناز..

بالاخره با دستمال بینی اش را خالی کرد: هوم..
هوم و مرض.. پات و از این ماجرا بکش بیرون.. بابا بدونه تو این
همه با سیامک می پری بد میشه ها
واس چی..؟ کی از سیامک بهتر..؟ اصلا مگه سیای بدبخت چه
گناهی کرده..ها..؟ شماها واس چی به همه ی آدما از بالا
نگاه می کنین..

پووفی کرد: چه ربطی داره..؟ کی از بالا نگاه کرد..؟ می گم بابا
، تحمل پدر سیا رو نداره.. تو که می دونی حاضرن یه پولی بدن
چشمشون به نیافته

دوباره فین فین کرد و اشک ریخت: این هم از شانس من بدبخت
دیگه..
از تخت پایین آمد و کنار ساناز نشست: ببینمت.. سانی.. نگام کن..

پوست نازک دور چشمش پر از مویرگ های خونی شده بود. به صورت خیس و قرمزش خندید: نگاه کن.. عین بچه

کوچولوها.. خجالت بکش.. اون که فردا صبح خروس خون به شکر خوردن می افته و میاد منت کشی. برای چی گریه میکنی..

ساناز دستش را پس زد: مرده شوری.. الان داری دلداریم میدی مثلاً..؟ تازشم اگه بیاد هم محلش نمی دم. این تو بمیری ها، از

اون تو بمیری نیست..

هزار بار این حرف را گفته بود اما باز هم سر و ته اش را میزدی دم سیامک بود. هرچند می دانست سیامک هم هوایش را

دارد و ترس از پدرش نمی گذاشت یک سانتی متر هم پایش را درازتر از گلیمش کند. دستمالی دست ساناز داد: خیلی خب، هر

چی تو بگی.. برو یه آبی به دست و روت بزن بعد هم بیا بخواب.. صبح شد..

ای وای، فردا صبح زود کلاس دارم.. حالا با این همه گریه، صبح که بیدار شم عین خمیر نون شیرمال ور اومدم.. اووف

برو یه حوله رو خیس کن بذار رو صورتت. کمپرس اب سرد ورم
و کم میکنه..

همراه ساناز ایستاد. هوس کرد تا روی ایوان برود و کمی هوا
بخورد. شاید بالاخره خوابش می گرفت. مازیار حین آماده کردن
قهوه دوباره مشغول کتابش شده بود. بعد از همان جایی که
نشسته بود جلدش را بالا گرفت: کنجکاو نیستی این چیه..؟
حواسش پی شیر و قهوه بود: خواستم بپرسم الان..

اولین نسخه ی کتابم.. امروز ناشر فرستاد..
دستش به لبه ی شیرجوش گرفت. انگشتش را زبان
زد: وای.. جدی..؟ مبارکه.. خیلی خیلی.. الان میام می بینمش..
لیوان ها را پر کرد و بیرون آمد: خب پس چرا نگفتین بهم.. کلی
خوشحال می شدم..

لیوان مازیار را دستش داد و روی میز خم شد. جلد آبی و
خاکستری با طیفی زرد رنگ. با ذوق روی اسم کتاب و مولف آن
انگشت کشید. همان لحظه آرزو کرد روزی کتاب خودش را
بنویسد. سر که بلند کرد مازیار خیره اش بود. خندید: این عالیه

استاد.

برای کتاب من این همه خوشحالی..؟

به کناره ی کتابخانه تکیه داد:آره..اولا که این یه کتاب تخصصی
تو رشته ای که من خیلی دوسش دارم.بعد همچین کتاب
های و وقتی یکی مثل شما می نویسه کلی نکته برای یاد گرفتن
داره.این فقط یه کتاب که نیست.گنجینه است..

مازیار به پشتی صندلی اش تکیه داده بود و نگاهش می
کرد:گنجینه..؟

لبخندی که پشت لب های مردانه اش نشسته بود را نمی توانست
پنهان کند.لیوانش را برداشت و لب زد:اوهوم..حالا میشه
بعدا یه نسخه رو برام امضا کنید..؟

چرا بعدا..همین الان این کار و می کنم.

باورش نمی شد اولین نسخه ی کتاب را صاحب شود.مازیار با
روان نویس مشکی اش روی صفحه ی دوم نوشت:برای

گلنوش رخشان

روی می زخم شد و به نوشته و امضای مازیار نگاه کرد:ممنون..

سر بلند کرد و به مازیار لبخند زد: این برام خیلی باارزش..
باز شدن در و بیرون آمدن ساناز باعث شد فکرش از دفتر جدا
شود. مور مورش شده بود. شیرینی لذتی که بابت گرفتن
کتاب و صمیمیت مازیار ساعدی حس کرده بود، هنوز در وجودش
بود.

چی شده.. بیرون اومدی چرا..؟
سانی هم مثل خودش دست به سینه شد: به این هوا می گن دو
نفره..؟

خندید: بیا برو بخواب.. دیوونه..
دوباره باز شدن در ایوان هر دو را از جا پراند. با دیدن پدرش که
پیژامه ی حریش تا زانو چین خورده بود به ارنج ساناز
کوبید: بابا رو بیدار کردی..

ااا.. به من چه..
پدرش خمیازه ی پر و پیمانی کشید: صبح شد.. برید بخوابید
دیگه. نصف شب عین جن تو خونه راه می رید..
ساناز جیع کوتاهی کشید: اا.. بابا..!!

بازوی ساناز را گرفت: بیا بریم تا خانجون و هم بیدار نکردی..
ساناز حین همراهی غر زد: ببین داری همه ی چیزا رو میندازی
تقصیر من.. از اول هم همین بودی گلنوش..
باشه.. حالا چند دقیقه دهنهت و ببند تا برسیم به اتاقمون..

xxx

صبح زود براتون نوشتمش.. بزنید به بدن با نون سنگک و مربا

مهندس صدوقی هنوز نگاهش می کرد. سعی کرد با بی توجهی
جوابش را بدهد. دقیقا از همان روزی که همراه مازیار به
کارخانه آمده بود تا برای کار آماده شود، حس خوبی نسبت به
صدوقی دریافت نکرد. این حس هیچ ربطی به بد بودن یا
خوب بودن صدوقی نداشت، فقط یک چیز درونی بود که برخورد
با بعضی آدم ها را سخت می کرد. مهندس حامد علامه
بالاخره تماس تلفنی اش را قطع کرد: خب خانم مهندس، خوبید
شما؟

لبخند کوتاهی به لب آورد: ممنون مهندس، امری داشتید با من؟
کاری هست که بتونم انجام بدم؟

علامه ایستاد و کتش را مرتب کرد: البته، امروز یه جلسه داریم
،خواستم شما هم شرکت کنید

فکر هر چیزی را می کرد جز پیشنهاد حضورش در جلسه ای که
مهندس علامه از آن اسم برده بود. سعی کرد خیلی تعجبش
را بروز ندهد: جلسه ی چی مهندس..؟

علامه نگاهی به اوراق روی میزش انداخت: بازاریابی و
تبلیغات. فقط هم یک ربع وقت داریم

بعد با دست تعارف کرد راه بیافتد: بابت کاری که شما دفعه ی
قبل انجام دادی، نشد تقدیر و تشکری انجام بشه.

- مساله ای نبود

- بود جانم، گفتم موقعیت امروز مناسبه. هم به آقای باستانی
معرفی میشی شما، هم فرصت این و داری که نظرات خودت و
بدی. چطوره؟

دیده بود که مازیار و حامد علامه دوستی نزدیک داشتند. شاید اگر مازیار هم حضور داشت، راحت تر تصمیم می گرفت.

صدوقی کنارش قدم برداشت. نفسش را بیرون داد و کارت پرسنلی اش را مرتب کرد. سالن جلسات برخلاف جایی که فکرش

را می کرد، در ساختمان دیگری برگزار شد. دفتر نسبتا بزرگی با دیزاین شکلاتی و قهوه ای روشن مقابلش بود. با دیدن آقای

کاشف تعجب کرد. اصولا مدیر بخش اداری ربطی به کار اجرایی نداشت. هیچ تحلیلی نداشت. با لبخند سلام کرد: روزتون

بخیر جناب کاشف

کاشف هم از دیدنش تعجب کرد. اما به رسم ادب سعی کرد پشت میز نیم خیز شود: روز شما هم بخیر مهندس..

علامه جلوتر از او سمت مرد میانسالی که زیر پنجره نشسته بود رفت و احوالپرسی کرد. بلا تکلیف نگاه کوتاهی به اطراف

انداخت. صدوقی برایش صندلی عقب کشید: می تونی اینجا بشینی مهندس

داشتن یک غریبه که کمی با او آشنایی داشت، بهتر از تنها ماندن بود. علامه همراه مرد سمت میز وسط آمدند: مهندس

رخشان

جلوتر رفت و مقابلشان ایستاد: سلام

علامه به مرد اشاره کرد: جناب باستانی، رییس کارخونه. جناب باستانی، ایشون هم مهندس رخشان هستند. حضورتون هست که مشکل مرجوعی قوطی های رنگ و کم کاری لاک زنی رو ایشون بررسی کردن..؟

پیر مرد زیادی مرتب و آنکارا شده بود. با دقت نگاهش کرد: مهندس..

این کلمه هم احوالپرسی بود و هم تشکر. متواضع کمی سرش را خم کرد: جناب باستانی

علامه دوباره با دست تعارف کرد بنشینند. سمت صدوقی رفت و همان جا نشست. شرکت دادنش در چنین جلسه ای هر چند هم که بریا آشنایی بود باز هم موقعیتی نبود که همیشه نصیبش شود. وقتی متوجه ی موضوع جلسه شد ذهنش مثل

مانیتور های پیشرفته شروع به محاسبه و راهکارهای اساسی شد. خودکار و کاغذی برداشت و نکته ها را با چند کلمه یادداشت کرد. سنگینی نگاه صدوقی باعث شد سر بلند کند. بی حرف لحظه ای براندازش کرد و دوباره رو سمت باستانی و علامه چرخاند.

علامه شروع به صحبت کرد. حول صحبت ها راجع بالا بردن تبلیغات، جذب خریدار و در نهایت فروش بیشتر و سود بالاتر بود.

دست راستش را کمی بالا گرفت تا علامه ببیند: مهندس..
بله، صحبتی داشتی شما..؟

انگار توجه همه را جلب کرده بود: اجازه دارم یه پیشنهادی بدم..؟
باستانی سر تکان داد: ما از هر پیشنهاد مفید و شدنی استقبال می کنیم. راحت باش.

نفسش را بیرون داد: متوجه شدم که توی شهرستان ها، تبلیغات کمتری صورت می گیره که خب نسبت به تقاضایی که داریم

طبیعیه.منتها این و هم در نظر بگیریم که شهرستان ها به دلیلی رقابت کمتر محصولات بازار مناسبی هم هستن برای تبلیغات و عرضه..

صدوقی با تفریح براندازش می کرد.عادت نداشت از گفتن حرف هایش بترسد.نفس دیگری گرفت و ادامه داد:می تونیم از تابلوهای تبلیغاتی استفاده کنیم

کاشف میان حرفش پرید:این یه کار پیش پا افتادست خانم..چیز جدیدی برای عرضه نیست.

به کاشف اهمیت نداد و به باستانی و علامه نگاه کرد:نظرتون چیه برای تبلیغات از بچه ها کمک بگیریم..؟ می تونیم نقاشی

دیواری رو انتخاب کنیم.کلی دیوار تو خیابون ها هست که نمای خوبی نداره.فکر کنم شهرداری خوشحال بشه که کمکی به

زیبا سازی شهر کنیم.می تونیم اصلا یه برنامه خیریه ترتیب بدیم.دیوارهایی که بچه ها نقاشی می کنن و کاوری که می

پوشن آرم این کارخونه روش حک شده.

چطوری قراره اطلاع رسانی بشه..؟

نگاه صدوقی کرد: باز هم تبلیغات. همیشه تو خیابون های انتخابی
بنر زد. حتی از بنرهای قبلی کارخونه که بلا استفاده مونده
هم میشه استفاده کرد. مثل دیوارهای یادداشت. می تونیم چند
تا دیوار و با بنرهایی که از قبل تو کارخونه مونده استفاده
کنیم. حتما تو انبار ملزومات هست همچین چیزایی..

کاشف خندید: بنر استفاده شده ی مثلا ۲۲ بهمن و چطور می
خوای برای تبلیغات استفاده کنی..؟

مضطرب بود. اما می دانست که لااقل اجازه ی این را دارد که
حرف هایش را بزند. از پشت بنرها میشه استفاده کرد. می دونم
برای این کراخونه و اسم و رسمش رنگ کردن چند تا دیوار یا
استفاده از بنرهای تازه هزینه ی کمرشکنی به وجود نمیاره. اما
چرا از چیزهایی که داریم و بلا استفاده مونده استفاده نکنیم..؟

تو تبلیغات ما یک جز از کل رو دارمی نشون می دیم. به نظرت
کار جالبی میشه که از پشت بنرها استفاده کنیم..

حرف علامه را درک می کرد. اما فکر استفاده از بنرهای ول معطل
مانده و دیوارهای یادداشتی اولین چیزی بود که به محض

ورود به دانگشاه دلش خواست.

دارم پیشنهاد میدم جناب علامه و سعی خودم و می کنم که عملی شدنش و واضح کنم. اما تصمیم با شماست..

باستانی نگاهش کرد: یه بازاریاب موفق کسیه که بقیه رو وادار کنه نظر و پیشنهادش و قبول کنن.. تو مترو رفتی..؟ وقتی یه خانم پنجاه ساله برای فروش جوراب ها تبلیغ می کنه در واقع داره با تکرارش و شگردهای خودش، شما رو سمت خرید سوق میده.

درس امروز را گرفت. باید روی خواسته اش و درست بودن آن پافشاری می کرد: این کار شدنیه. دیوارهای نقاشی و یادداشت های دیواری..

نیم ساعت بعد نیاز شدیدی به یک بطری آب داشت. به محض این که از دفتر باستانی بیرون آمد گوشی موبایلش را روشن کرد. می خواست این خبر را اول به گوش مازیار برساند. حالا که حرف هایش را زده بود ته دلش اضطراب داشت که پیشنهاد

معقولی نداده باشد. آن وقت مازیار اولین کسی بود که مواخذه اش می کرد. با مازیار تماس گرفت اما کسی به تماسش پاسخ نمی داد.

سمت آسانسور رفت و منتظر بالا آمدنش شد. در آسانسور باز شد. کسی که از آن بیرون آمد را می شناخت. نامزد دکتر ساعدی بود. دو دفعه ای که با هم روبرو شده بودند به هیچ وجه خوشایند نبود. سعی کرد این دفعه دیدار بهتری باشد. سلام..

تینا براندازش کرد: سلام.

روسری ابریشمی بزرگی را دور گردن پیچانده بود. رنگ روشن روسری به پوست برنزه اش می آمد. نگاهش روی دست چپش لغزید. انگشتر نامزدی اش روی انگشت حلقه جاخوش کرده بود. سعی کرد دید زدن را کنار بگذارد: با اجازتون..

از کنار تینا گذشت و وارد آسانسور شد. به تصویر خودش نگاه کرد. اخم پررنگی روی پیشانی اش نشسته بود. با کف دست

روی پیشانی کشید تا پاکش کند. نباید به همچنین موضوعی فکر می کرد. اما نمی توانست به خودش دروغ بگوید. مازیار ساعدی برایش خاص شده بود.

xxx

هنوز خیلی از ساختمان دور نشده بود که برای برداشتن دفترچه یادداشت، دست داخل جیب روپوشش
]] [FONT=Tahoma۳SIZE=[

کرد. با حس خالی بودن جیبش ایستاد. دفترچه را روی میز دفتر باستانی جا گذاشته بود. مسیر رفته را به سرعت برگشت. عادت بدی بود که بیشتر ذهنیاتش را روی کاغذ می آورد. سعی کرد روی نوشته هایش متمرکز کند. اصل موضوعات کاری بود، اما مطمئنا گوشه و کنار دفتر هم چیزهای دیگری نوشته بود. با فکر به این که صدوقی به ان دسترسی پیدا

کند، شروع به دویدن کرد.
از آسانسور پیاده شد و سمت دفتر قدم تند کرد. خوشحال از باز بودن در، داخل شد. روی میز چشم چرخاند و نزدیک تر

رفت. صدای صدوقی باعث شد صاف بایستد. انگار صدا از اتاقی که
به دفتر وصل می شد می آمد: باز زدین به تیپ و تاپ
هم..؟

تینا جواب داد: مهم نیست..

پاهایش برای ماندن و رفتن مردد شد. صدای صدوقی را دوباره
شنید: من بهت گفتم که مازیار مناسب تو نیست. اون آدمیه
که اولویت های زندگی و مشخص کرده. کار، دانشگاه، کار..
تینا با حرص جواب داد: نه عزیزم.. کار، دانشگاه، مامانش..
روی میز چند دسته کاغذ بود. بی سر و صدا کاغذها را جابجا
کرد تا زیرش را ببیند. به محض پیدا کردن دفترچه بیرون می
رفت.

تو و مادر مازیار هنوز مشکل دارین..؟

ذهنش درگیر مادر مازیار شد. فکر این که هنوز داستان عروس و
مادر شوهر رواج داشته باشد هم عجیب بود چه برسد به
این که یک سر داستان به دکتر ساعدی ختم شود.

می دونی چیه فرهاد..؟ مازیار نمی فهمه..واقعا نمی فهمه که من
و مادرش چه رابطه ای داریم.به نظرش یه سری حرف
ساده و ایرادهای الکیه..می دونم که این رفتار و با مادرش هم
داره.دقیقا همین نفهمی و داره در جهت هر دومون ادامه
میده

صدای صدوقی شوخ بود:پس کلا نفهمه..

ابروهایش بیشتر در هم شد.انگار دفترچه ی لعنتی قرار نبود پیدا
شود.صدای تینا بلند شد مواظب حرف زدنت باش..
اوه،بخشید که به دکتر جونت توهین کردم.. اما از نظر من،شما
دو نفر از اول هم مناسب هم نبودین.
من دوسش دارم..

متاسفانه..دوست داشتن یعنی چی آخه..؟ این چه دوست
داشتنیه که مدام با هم جنگ دارین..؟شده سه روز و بدون دعوا
و بحث بگذرونید..؟

نمی دانست رابطه ی بین صدوقی و تینا چیست.اهمیتی هم نمی
داد.فقط به اجبار داشت ورژن های تازه ای از مردی را می

شنید که به کامل بودنش معتقد بود.

نصف بیشتر مشکلات بخاطر این که من الکل استفاده
میکنم.. کاش می تونستم تمومش کنم.. می خوام فرهاد اما نمی
شه.. نمی تونم..

اگه بخوای میشه..

نمی تونم.. از دیروز بهش لب نزدم دارم دیوونه میشم.. امروز صبح
فقط زرداب بالا؛ آوردم.. مازیار دیشب خونه نبود.. هر وقت
که بهش احتیاج دارم نیست.. می بینی.. درد من که فقط مادرش
نیست.. مازیار کلا نیست.. همیشه درگیر مقاله و پروژه و کار و
کار و کار..

خیلی خب حالا، شغلش همینه

تینا بداخلاق جواب داد: همه ی شما مردا همین بهانه رو
دارید.. دقیقا همین قدر از خود راضی.. کار..؟ من جزو زندگی
اونم.. من آدمم.. نیاز به توجه و همراهی دارم.. نه ازش پول می
خوام نه هیچ چیز دیگه.. می خوام وقتی بهش احتیاج دارم
کنارم باشه.. این توقع زیادیه از مردی که قراره شوهرم باشه..؟

دفرچه نبود. یک لحظه بیشتر هم نمی خواست آنجا بماند. دست
هایش آنقدر یخ کرده بود که تقریبا حسشان نمی کرد. راه
رفته را برگشت. صدای صدوقی هنوز می آمد: توقع زیادی
نیست. اما یه آدم نمی تونه همه ی ایده آل های یکی دیگه
باشه. به
همین راحتی..

خودش را داخل راهرو انداخت. گوش هایش مثل وقتی که به
ارتفاع می رفت گرفته بود و گنگ می شنید. نفسش را بیرون
داد. گوشی موبایلش که زنگ خورد، همه ی تنش لرزید. اگر سی
ثانیه قبل زنگ خورده بود، رسوا می شد. حضور در جایی که
نباید و گوش دادن به حرف های که نباید نه در شخصیتش بود
و نه در تربیتش. خانجون همیشه می گفت خیلی وقت ها
باید گوش هایش را بگیرد تا نشنود.

گوشی را از جیبش بیرون کشید و سرعت بیشتری به قدم هایش
داد. شماره ی مازیار بود. پشت هم پلک زد. این که تینا چه

نظری راجع به مازیار داشت اصلا و ایدا به او مربوط نمی شد. دانسته های او از مازیار شهرت شغلی و کاری اش بود. نفس عمیقی گرفت و سینه اش را پر کرد. سر انگشتش می لرزید. رد تماس داد. آمادگی این را نداشت که با مازیار حرف بزند. دوباره سوار آسانسور شد. باید دفترچه اش را پیدا می کرد.

xxx

خسته بابت روز کاری شلوغ و هیجانات توام با آن از سرویس پیاده شد. از آفتاب داغ تابستانی جز نور کم رنگی باقی نمانده بود. نفسش را بیرون داد و از خیابان گذشت. ون ارشاد کمی آن طرف تر پارک کرده بود. ساناز حسابی از این ون ها می ترسید. چند باری پیش آمد که وقت رفت و آمد از خیابان های شلوغ جلویش را گرفته باشند. بی حوصله دستی به چتری هایش کشید و کیفش را روی شانه محکم تر کرد. آخرین چیزی که می خواست گرفتن یک تذکر در مورد مو یا لباسش بود. از کنارشان گذشت و کمی جلوتر در صف تاکسی ایستاد. دفترچه ی لعنتی پیدا نشد. تمام ساعات باقیمانده ی روزش به فکر

کردن راجع به آن گذشته بود و در نهایت بد و بیراهی که بابت این سر به هوایی به خودش نسبت داده بود هم

نتوانست، کمی آرامش کند. گوشی موبایلش را برای چک کردن ساعت بیرون کشید. با دیدن تماس دیگری از مازیار لب روی هم فشرد. این دومین تماس بی پاسخ امروزش بود. کمی از صف فاصله گرفت و روی اسم مازیار انگشت کشید و منتظر ماند. روی دومین بوق گوشی را برداشت.

سلام استاد.. ببخشید متوجه ی تماستون نشدم..

دوبار تماس گرفتم..

دو دختر جوان جای او را در صف تاکسی گرفتند. به ناچار پشت سرشان ایستاد: امروز خیلی شلوغ بود. مهندس علامه برای جلسه از من خواستن که برم..

چه جلسه ای..؟

شاید بهترین کار گفتن به مازیار بود. مطمئناً یکی از دفترچه خبر داشت: یه جلسه راجع به بازاریابی و تبلیغات تو شهرستان بود..

طرح دادی..؟

دوباره روی موهای پیشانی اش کشید. میل زیادی داشت تا لبه
ی باغچه بنشیند. خستگی کلافه اش کرده بود: بله.. منتها آقای
کاشف و صدوقی خیلی خوششون نیومد. مهندس علامه هم
حرفی نزد.

مهم نیست..

صدایش دلخور شد: اما برای من مهم بود. اولین طرحی بود که تو
یه جلسه ی واقعی تونستم ارائه بدم..

فکرت و مشغول نکن.

صدایش طوری بود که انگار عجله داشت. نگران شد: طوری
شده.. کجایی شما..؟

امشب پرواز دارم. نگفتم بهت..

شانه بالا داد: نه، کجا میرید..؟

اصفهان.. گلنوش..

بله

این دو روزی که من نیستم می تونی بری دفتر..؟حتما باید
ایمیل ها چک بشن و سفارش ها رو بررسی کنی.چون از کارت
مطمئن هستم دارم بهت میگم که بری..

مگر چاره ی دیگری هم داشت.وارد پیاده رو شد و خودش را
کنار درختی چسباند:باشه،میرم..

ممنون،کار یداشتی هم باهام تماس بگیر،هر وقت و ساعتی
بود.اگه جواب ندادم،پیام بذار

فکر همه جایش را کرده بود و حالا با خیال راحت چمدان می
بست.قبل از آنکه دهانش را جمع کند کلمات بیرون پرید:تنها
میری استاد..؟

سکوت مازیار کوتاه بود.اما باعث شد به همان سرعت از بیان
کردنش پشیمان شود.قبل از آنکه چیزی بگوید مازیار به حرف
آمد:آره..تنها می رم..

دست ازادش را دور خودش حلقه کرد:یه چیزی باید بگم..
بگو برام..

این مرد نفهم بود..؟ همانطوری که تینا می گفت..؟ حتی با لحن آرامش هم می توانست اوضاع را از پشت گوشی مرتب کند: یه دفترچه یادداشت دارم که همیشه همراهم هست. امروز هم تو جلسه بردمش. اما وقت برگشت یادم رفت از روی میز برش دارم..

خب..

ناخن شستش را زیر دندان گرفت: برام مهمه، اما نمی دونم چطوری پیداش کنم..

به منشی دفتر بگو، حتما وقتی برای مرتب کردن میز اومده برش داشته

آخه دفتر آقای باستانی بودیم..

برای چی اونجا..؟

صف تاکسی مرتب پر و خالی می شد: نمی دونم.. مهندس علامه

گفتن بریم اونجا..

صدای مازیار آنقدر واضح نبود که متوجه بشود. نفس عمیقی

گرفت تا شجاعت گفتنش را پیدا کند: میشه کمکم کنید پیداش

کنم..؟

الان اون دفترچه انقدر مهمه..؟

بله، آخه اسم شما هم توش هست..

???

خجالت زده ادامه داد: می دونم خیلی مسخره است.. یعنی اصلا چرا باید همچین اتفاقی بیافته. هر کسی ممکنه چیزی و جا بذاره. حتی پنج دقیقه هم از زمانی که اتاق و ترک کردم و دوباره برگشتم نگذشت. اما دفترچه نبود..

اسم من یعنی چی..؟

بیشتر خجالت کشید اما مجبور بود حرف بزند: چیزی ننوشتم.. اصلا عادت دارم وقتی خودکار دستم می مونه یه جایی و

بنویسم.. اسم شما و یه سری متن دیگه گوشه و کنار دفترچه

ننوشتم..

مثل دفتر خاطرات..

نالید: استاد!!

کی تو اتاق بود..؟

صدوقی کنارم نشسته بود. کاشف، مهندس علامه و باستانی
اوه، داری من و با دار و دسته ی اوشن رودررو میکنی.. امیدوارم
چیزایی که تو دفترچه نوشتی باعث دردسر نشه
چیز بدی ننوشتم استاد.. اون که دفتر خاطرات نبود..
مازیار خندید: نگو که دفتر خاطرات هم داری..
نخیرم..

صدای خنده اش بلندتر شد: باعث شدی بخندم. این یه امتیاز
مثبت میشه برات. باهام خدا حافظی کن تا بینم دفترچه ی
محبوبت دست کی مونده که الان با خوندنش فکر ضربه زدن به
من و داره تو سرش جولان میده

چیزی نمانده بود گریه کند. حتی تر شدن چشمش را حس
کرد: ببخشید.. هیچ چیزی نیست که باعث دردسر بشه.. اصلا

چیزی

نیست. خودم فردا می گردهم دنبالش.. همه ی مسئولیت هم پای
خودم..

مهم نیست گلنوش..داشتم باهات شوخی می کردم..
کار اشتباهی کرده بود.مطرح کردنش با مازیار دومین اشتباهش
بود.

برو خونه،حسابی خسته شدی

باشه

گوشی را داخل جیبش سر داد و پشت هم پلک زد تا اشکش
نچکد.احمق بودن که شاخ و دم نداشت.ته صف ایستاد.زندگی
ادامه داشت..

xxx

دلم خواست دوباره پست تقدیمی داشته باشیم ..
این پست تقدیم میشه به آقای بابک و تاپیک عاقبت یک روز
باید به خانه برگردی :

xxx

سردرد را بهانه کرد تا چند ساعتی تنها باشد اما دلش آرام
نگرفت.از وقتی پا به خانه گذاشته بود فری و دخترهایش آنجا

بودند. دیدن چشم های گریان خانجون نشان می داد دوباره قهر
و دعوایی بین فری و شوهرش پیش آمده و کار به قهر
کشیده است. پشت دستش را به قوری کشید. هنوز گرم بود. برای
خودش لیوانی چای ریخت و به حال رفت. حتی حوصله ی
مبل و صندلی های آن طرف تر را نداشت. همانجا کنار پستی و
تشکچه ی خانجون نشست و زانوهایش را جمع کرد. سحر و
سپید با دهان های باز و موهای ژولیده خوابیده بودند. فری خم
شد و ملافه ی روی تنشان را مرتب کرد. ساناز از آن طرف
اتاق برایش چشم و ابرو آمد. زبان اشاره اش به لطف ساناز خوب
بود. داشت با اشاره به در و ساعت می گفت که چیزی تا
آمدن پدرشان نمانده است.

شانه بالا داد و به خانجون نگاه کرد. از دم غروب تسبیح به دست
فقط ذکر می گفت. حتی شام هم نخورده بود. سینه اش
سنگین شد. این روزها آنقدر مشکلات ریز و درشت از سر و کول
مردم بالا می رفت که همه ی این بگیر و ببندها داشت

طبیعی می شد. همین دو سه شب قبل، داد و هوار مستاجر
روبرویی بلند بود. لیوانش را پایین گذاشت: خانجون.. خانجون..

سر تکان دادن خانجون یعنی این که صدایش را شنیده بود. کمی
خودش را جلو کشید: یه لقمه درست کنم بخوری..؟ شب

معدۀ ی خالی اذیت می‌شی ها..

فری انگار تازه متوجه شده بود که خانجون غذا نخورده
است. دوباره ملافه ی روی بچه ها را مریت کرد: آره مامان، گلنوش
راست میگه می خوام قرص بخوری معدۀ خالی اذیت می‌شی..

به سعید زنگ زدی..؟

فری غرید: مامان..!

بهش زنگ بزن بگو صبح بیاد اینجا..

این بار فری مالید: تو رو خدا مامان.. بذار دو روز به حال خودم
باشم..

کاری با تو ندارم. می خوام ببینم درد اون چیه.. تو اینجا
بمون، بالای سرم.. حسن هم که چیزی نمی گه

این یکی را خیلی مطمئن نبود. نه این که پدرش بدجنس یا بی وجدان باشد. فقط میان دعوای فری و شوهرش همیشه حد وسط را نگه می داشت. یکی دو روزی میزبان فری و بچه هایش می شد اما بعد خودش آن ها را می رساند به خانه شان تا قهر بعدی.

ساناز هم خودش را روی فرش جلو کشید: می گم خانجون، می خوام چی بگی بهش..؟

خانجون دوباره زیر لب ذکر گفتن را شروع کرد. کاش ایمانش کمی مثل خانجون بود و در هر شرایطی با ذکر گفتن آرام می گرفت. فری هم زانوهایش را بغل کرد: شوهر چیه اصلا.. خر شدم.. سانی لب برچید: الهی بمیرم..

خدا نکنه عمه... ولی از من می شنوین ها، اصلا ازدواج نکنید.. خانجون الله و اکبرش را بلندتر گفت: این چیزا رو یادشون نده.. خب راست می گم، شوهر کنن می شن مثل من بدبخت، یا اون آبجی فرزانه که آب خوش از گلوش پایین نرفت. اصلا تو خاندان ما، ازدواج کردن نحسی داره..

لعنت خدا بر شیطان رجیم..!بین نصف شبی چی میگه..

ا..مامان..!

به چشم غره ی خانجون خندید.فری آه بلندی کشید: انقدر مشکلات زیاد شده،ملت سه جا کار می کنن،سگ دو می زنن برای

درآوردن پول.آخر شب می رسن خونه انقدر خسته ان که اصلا نمی پرسن کی زنده است کی مرده..جای خوابیدن می میرن و صبح دوباره زنده میشن..

سانی دوباره لب برچید:الهی بمیرم..

فری پشت دستش کوبید:اا..تو هم هی الهی بمیرم..واسه چی بمیری..می گم یعنی همش هم تقصیر مردا نیست.کلا زندگی کردن سخت شده..

زنگ بزن به سعید صبح بیاد اینجا.کارش دارم..

مامان،حالا من میگم زندگی سخت شده.ولی سعید از همون اول هم خون به دل من و این بچه ها کرد.دستم تو جیب

خودم میره و اختیار هیچی رو ندارم خبر مرگم زندگی نمی کنم..

خودش را جمع تر کرد و دست ها را دور زانو محکم تر گره کرد. فری سرش را بالا گرفت و تند و تند پلک زد: با همه چی کنار

میام که تهش یکی از اون در اومد تو، بگه خسته نباشی.. بگه می دونم کم میدارم.. بگه می فهمم..

سانی نچی کرد: من شوهر نمی کنم..

فری میان گریه اش خندید: آره جون عمه ات..

لیوان چایش یخ کرده بود. صدای باز شدن در حیاط را شنید. پدرش به خانه برگشته بود. فری با کف دست چشمش را خشک

کرد: به داداش چی بگم..؟

خانجون دوباره الله و اکبر گفت: همه برید بخوابید. خودم باهش حرف می زنم..

فری و سانی زودتر راه افتادند. قبل ایستادن دست خانجون را گرفت: به بابا بگو زمین و بفروشه.. ما به جهنم، این دو تا بچه

گناه دارن..

میگم مادر.. تو پاشو برو بخواب..دیروقت شده صبح خواب می
مونی..

شب بخیر گفت و به اتاق برگشت.

...

فری کف اتاق تشک پهن کرده بود.سانی هم روی تخت با گوشی
اش مشغول بود.بلوزش را درآورد و تاپ راحتی
پوشید.گوشی موبایلش را برای دیدن ساعت چک کرد.پیامی از
مازیار داشت.نشست و به لبه ی پنجره ای که بالای تختش
بود تکیه داد.

"با حامد هماهنگ کردم فردا و پس فردا نری کارخونه.یادت نره
ایمیلا رو چک کنی..کار یداشتی هم تماس بگیر.."
ساعت ارسال پیام،نیم ساعت قبل را نشان می داد.در سرش
احساس منگی و خستگی می کرد.برای مازیار جواب نوشت.

"باشه"

گوشی را کنار بالشش گذاشت:سانی یه ملافه برای فری بذار..

سر تکان دادنش را زیر نور کمرنگ لامپی که به سقف راهرو
آویزان بود، دید. دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی
گذاشت. پدرش باید با فروش زمین موافقت می کرد. آن وقت
دست فری هم به جایی بند می شد. زندگی خوشان هم می
توانست راحت تر از حالا شود. و بیره ی کوتاه گوشی توجه اش را
جلب کرد. از طرف مازیار بود "باشه یعنی چشم..؟"
غر زد: پررو..

تایپ کرد: رسیدین..؟

بله، دارم مطالعه می کنم

شانه بالا داد: پس مزاحم نمی شم..

فردا یادت نره..

غر زد: چشم.. خوبه..؟

همیشه حرف گوش کن باش.. راستی..

چند ثانیه سکوت بدون هیچ پیامی گذشت. کنجکاو تایپ
کرد: راستی چی..؟

دفترچه ات پیدا شده.

وای..جدی..؟ دست کی بود..؟

مهم این که پیدا شده.اومدم بهت می رسونم..

خب بگین دست کیه میرم می گیرم..

دست نامزدم..

هینی که می رفت از دهانش بیرون بپرد را خورد:اما..نامزدتون
که تو جلسه نبود..

نمی دونم..مهم نیست.برگشتم بهت میدم..

دلشوره به جانش افتاد:امم...آخه..

چی شده..؟

حاضر نبود چیز بگوید.نفسش را فوت کرد بیرون.سرش سنگین
تر از قبل شده بود:هیچی..

رخشان

DONYAEMAMNOE
بله

چیز خاصی تو دفترچه ات بود..؟

لبش را گزید: نه به خدا.. گفتم که یه سری چیزا نوشته بودم. چند
جا هم اسم شما.. فقط همین
باشه، نگران نباش.. میدم بهت..
اما نگران بود. مازیار تایپ کرد: شب بخیر..
جواب داد: شب بخیر..

آنقدر به گوشی زل زد که صفحه تاریک شد. به پشت دراز کشید
و چشمانش راروی هم گذاشت. شاید فردا روز بهتری می
شد..

xxx

آمدن تینا به فرودگاه عجیب بود. سابقه نداشت با همچین
اسقبالی روبرو شود. تاریک ترین قسمت مغزش شروع به هشدار
داد. نگران این شد که تینا از خودش رفتار نامناسبی نشان
همکارانش دهد. اما این فکر خیلی کمتر از یک لحظه فراموش
شد. لبخند بزرگ و گرم تینا داشت نگرانی اش را از بین می
برد: غافلگیرم کردی..

تینا قدمی به جلو برداشت و دستش را فشرد: رسیدن بخیر عزیزم..

دستش را پشت کمر تینا گذاشت و سمت همکارانش چرخید تا ان ها را مرعفی کند. چند دقیقه ی کوتاه به احوالپرسی گذشت بعد با خداحافظی کوتاهی راه افتادند. تینا دست دور بازویش حلقه کرد: خوش گذشت..؟

کیف دوشی اش را روی شانه مرتب کرد: سمینار و هتل. چیزی برای خوشگذراندن نداشت. اما روی هم رفته خوب بود تینا دوباره لبخند زد. چتری خوشرنگی تا برآمدگی ابرویش را پوشانده بود. روسری طرحدار بزرگی را دور سرش پیچانده بود و روی شانه ی راست گره زده بود: حالت خوبه..؟

تینا سر تکان داد: اوهوم، خسته ای..؟

یه کم

همیشه برای شام بریم بیرون..؟

نفسش بوی هیچ الکی نداشت. دستش را دوباره پشت کمر تینا گذاشت و جلو راندش: همین امشب..؟ خیلی به هم ریخته

هستم

تینا براندازش کرد: وقتی اینطوری شلخته میشی دوست دارم. می
تونیم بی خیال شام بشیم و بریم خونه، نظرت چیه..؟

پیشنهاد تینا به خنده انداختش: پیشنهاد بی شرمانه ات و دوس
دارم اما پام برسه خونه دیگه نمی تونی من و بیرون ببری..
راجع به اون قسمتش بعدا فکر می کنیم..

تینا پشت فرمان نشست و کیفش را روی صندلی پشت
گذاشت: می خوام یه کم چشمات و بند خستگی در بره..
گوشی موبایلش را از جیب کتش برداشت: خوبم..

پس یه کم موزیک گوش بدیم. نفسش را بیرون داد و دست به
سینه شد: همه چی روبراست..؟
اوهوم..

تینا.. مطمئنی..؟

خندید: آره، باید طوری می شد..؟

عجیب بود که جر و بحث چند روز اخیر را مرور نمی کرد و
بایتش گلایه ای نداشت. یاد لگدی که به میشل زده بود

افتاد:میشل خوبه..؟

تینا سر تکان داد:دادمش به فرناز

سکوتش باعث شد تینا نگاهش کند:گفتم یه مدت نگهش داشته باشه تا حالم بهتر شه.راستش می خواستم یه چیزی بگم..

انگار حالا همه چیز طبیعی تر بود:چی شده..؟

می خوام الکل و بذارم کنار مازیار..

با سر انگشت پیشانی اش را فشرد:بذاری کنار..؟

میدونم..تا حالا چند دفعه گفتم اما نتونستم.اما این دفعه جدیه

تصمیم برای ترک الکل اصلا کار راحتی نبود.فکر کردن به

شرایطی که باید برای این ترک تحمل می کرد و در نهایت هیچ

چیزی عوض نمی شد،خسته ترش کرد.

خوبه..این دفعه از یه مشاوره کمک بگیر تینا..باید روی اصول

پیش بری..

می دونم..

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گوشی را مقابل صورتش گرفت. یاد گلنوش و دفترچه اش افتاد: اون دفترچه پیش تو مونده..؟

تینا کوتاه نگاهش کرد: مال اون دختره..؟

دفترچه رخشان، انگار بعد جلسه جا گذاشته بود.

اوهوم.. پیش من بود

چطور..؟ دادی بهش..؟

تینا سر تکان داد: آره

دو شب قبل که گلنوش گفته بود اسمش را داخل دفترچه نوشته

به خنده انداخته بودش. یاد زمانی افتاد که تازه وارد

دانشگاه شده بود. یکی از دانشجویها همیشه پای جزوه شماره ی

داخلی خوابگاه پسران را می نوشت. تا مدت ها این جزوه

دست به دست می شد و هر از گاهی باعث خنده و تفریحشان

می شد.

به عمو گفتم اخراجش کنه

چی..؟

به عمو گفتم اخراجش کنه

چی..؟

بی خیال شانه بالا داد:بودنش لزومی نداره..

روی صندلی سمت تینا چرخید:یعنی چی این حرف..؟ اصلا متوجه هستی..؟

تینا نیم تنه اش را جلو کشید و از صندلی پشت کیفش را برداشت:ببین تو دفترچه اش مدام اسم تو رو نوشته..

دفترچه ی گلداری را روی پایش انداخت:می خوای یه دختر با اعتبار و آبروی ما بازی کنه..؟

نفسش را بیرون داد و دفترچه را ورق زد.با خودکار رنگی محاسبات و نت برداشته بود.چند ورق جلوتر و یک مازیار ساعدی

با رنگ مشکی.چند ورق جلوتر و خط خطی هایی که روی اسمش کشیده بود.ابروهایش در هم گره شد:خب که چی..؟

مازیار!

دفترچه را روی داشبورد پرت کرد:مازیار چی..؟

تینا چشم گرد کرد: اصلا برات مهم نیست..؟ دختره ازت خوشش میاد..

خندید: بخاطر این که اسمم و نوشت..؟

نمی فهمی یا خودت و زدی به نفهمی مازیار. بین من نمی خوام عصبانی بشم. اصلا هم بی منطق نیستم.

با فکر به این که همین حرف ها را تحویل باستانی داده باشد بیشتر گر گرفت: تو به عموت چیزی نگفتی..

لحنش هشدار گونه بود. تینا به تایید سر تکان داد: گفتم.. نمی

خوام اون دختر تو کارخونه باشه. اصلا معلوم نیست از کجا

پیداش کردی و آوردی اونجا. من دارم سعی می کنم آرام

باشم. چون تو رو می شناسم و می دونم که همچین آدمی

نیستی. اما این دلیل همیشه اجازه بدم این دختر نزدیک باشه

بیشتر از آن که نگران گلنوش باشد از این که تینا جرات کرده

بود بدون مشورت با او راجع به کسی که به کارخانه آورده بود

تصمیم بگیرد عصبانی بود.

قبل از آن که چیزی بگوید تینا نگاهش کرد. دوباره لبخند به لب داشت: بیا شیمون و خراب نکنیم..

خرابش کردی..

مازیار.. خواهش می کنم. چرا همه ی آدم ها برای تو مهم تر از من هستن..؟

چه ربطی داره الان تینا..؟ تو با این کارت به من توهین کردی. متوجه هستی..؟

سعی کردم کاملا منطقی برخورد کنم. اما لازم بود بدونم که حق نداره هیچ فکر و خیالی توی سرش داشته باشه

دفترچه را پر حرص گرفت و تکان داد: بخاطر چند تا دونه اسم...؟ این خانم تو دفترم کار میکنه. فکر کردی اگه خیالی به

سرش بود اون و می نوشت..؟

تو دفترت..؟ چرا من نمی دونم..؟

تو کی هوشیار بودی که بتونم باهات حرف بزنم..؟

نمی خواست مستی تینا را در صورتش بکوبد اما حرف از دهانش خارج شده بود. کلافه دستی به صورتش کشید: لعنتی..

صدای تینا خالی و بی حس بود: هوشاری نبودم..؟ مشکل الکلی بودن من نیست. اصلا مشکل هیچ چیزی نیست جز این که تو دوستم نداری، مگه نه..؟

با کف دست پیشانی اش را فشرد: بس کن..

تو هیچ کی و دوست نداری.. آدم خودخواه..! آگه این دختره رو دوست داشتی دلم نمی سوخت. اما در هر وضعیتی سنگ

اون کار لعنتی و به سینه می زنی

عصبانی خروشید: مگه غیر کارم چی دارم..؟ تو برام چیکار میکنی..؟

انگار هر دو به یک تلنگر احتیاج داشتند تا حرف هایشان را بزنند. تینا لب زیر دندان گرفت تا لرزشش واضح نباشد: من..؟

آره تو.. توئی که از همه ی دنیا توقع داری، برای من چیکار کردی..؟

من کسی بودم که از عمو خواستم تا تور و بالا بکشه

تو...؟؟ هاه.. خوبه.. واقعا خوبه.. الان داری بهم میگی تو بودی که

من و دکتر ساعدی کردی..؟

دست هایش مشت شد: تو..؟

تینا در صورتش زل زد: آره، من..

با دیدن دانیال خندید: دانی..

پسرک سرخ و سفید شد و دست هایش را مشت کرد: س..سلام
خاله

با کف دست روی بازوی دانیال کوبید: دلم برات تنگ شده بود
دانیال..خوبی؟ بقیه کجان..؟

آمده بود نبی را ببیند. با دیدن دانیال پشت دستگاه کپی تعجب
کرد. این که راحله هم به کارش برگشته بود یا نه را نمی
دانست. دانیال خندید و لپ های تپش لرزید: خو..خوبم..میرم
باشگاه دو..دوباره..خیلی..خوبه..

نگاه کوتاهی به میزش انداخت. روزی که پشت این کیز نشست تا
کار کند خیال می کرد دنیا به آخر رسیده و دیگر راهی
برای بازگشت به دنیای قبل وجود ندارد. آشنایی با مازیار مثل باز
شدن دریچه های تازه به دنیای پیش رو بود. نفسش را

بیرون داد:نبی کجاست..؟

-رفته بانک..

روی صندلی نشست و دوباره به اطراف نگاه کرد.همه چیز مثل قبل بود.جعبه ی دستمال کاغذی گوشه ای افتاده بود.لیوان خود کارها شلوغ و درهم و برگه های اضافی پخش میز بودند.شانه بالا داد:ای نبی شلخته

دانیال خندید.نبی قرار بود برای این پسر پدری کند.شک نداشت که از پس این کار برمی آمد.نبی در همه ی تصمیم گیری هایش خوب بود.چون همیشه سعی می کرد همه برنامه هایش را به مرحله ی عمل برساند.نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گوشی موبایلش را چک کرد.با دیدن نبی که از پله ها پایین می آمد ایستاد:نبی هم اومد

قبل رسیدن نبی از مغازه بیرون زد.محمود بیرون مغازه ایستاده بود.با دیدنش نیش باز کرد:احوال مهندس..چه عجب یاد فقیر فقرا کردی

سر تکان داد:سلام..خوبی شما..؟

نبی با دیدنش ابرو بالا داد:نگفتی میای
چشم غره ی کوتاهی دور از چشم محکود برایش آمد:من هم
خوبم..مرسی..

محمود قهقهه زد:تحویل بگیر نبی
نبی غر زد:باشه..شما بفرما به کارت برس آق محمود...
به خداحافظی محمود جواب داد و به پله ها اشاره کرد:بیرون
حرف بزنیم..؟ دانی مغازه است

- چی شده..؟

-هیچی..

- جون نبی چی شده..راستش و بگو گلنوش..

خندید:بیا برو...چه قسم میده مرتیکه

کنار هم از پله ها بالا رفتند:طوری نشده..تو که معرفت نداری به
تماس بگیری بینم چی کردی.دانی برگشته..؟پس راحله
کجاست..؟

نبی با کف دست پس سرش را خاراند:یه کم کوتاه اومده

_ راست میگی نبی..؟

_ دروغم چیه بابا..اما براش قاطی کردم..دیدم جواب نمیده..رفتم
دم خونش..نازی و بردم که صاحب خونش نگه مرد غریبه
اومد کارش داشت..دیدم گذاشته رفته ساوه

_ هیع..با دانی رفته بود ساوه..؟

_ آره دیگه..منم بکوب رفتم ساوه..نازی و هم بردم
خندید:وای..پس فیلمی داشتین..

_ آره..زنگ زدم جواب نداد..پیام دادم گفتم من بیرون خونه
بابابزرگ دانی هستم..جواب ندی میرم از خودش خواستگاریت
می کنم..

چشم گرد کرد:دروغ..

نبی خندید:خر شده بودم..دختره پیرم و درآورد این چند وقت..اون
روز هم قاطی کرده بودم..

این که یکی برای علاقه و خواستن تا ته ماجرا برود یک جورهایی
دلچسب بود..حرف هایی که می خواست به نبی بگوید را

درز گرفت:اون روی چیزت و نشونش دادی پس..طفلی راحله
_ اونم کم نیاورد.گفت برو در خونش و بکوب تا برم خودم و گم
و گور کنم.نازی دید داریم بحث می کنیم گوشی و گرفت .
باهاش حرف زد.بعد هم گفت برگردیم.گفتم پس راحله چی..؟
اگه برنگرده..؟ نازی گفت میاد..
ساکت یه نبی نگاه کرد.نبی دوباره روی موها پنجه کشید:اما
اومد..فرداش برگشت.دانی هم اومد مغازه.نازی انگار داره
مامان و نرم می کنه.خواهر خودمه؛میره تو مخ
بعد خندید.چشم هایش برق زندگی داشت.مثل چشم های ساناز
وقتی ذوق زده از چیزی حرف می زد.شالش را مرتب کرد و
خودش را زیر سایه کشید:بد پيله..خوشحالی...؟
_ نه بابا...تا عقدش نکنم خیالم راحت نمیشه.من همش فکر می
کردم بی زبون و بی آزاره.اما به وقتش خیلی رو اعصابه
خندید:دستش درد نکنه.کسی که بره رو اعصاب تو ایول داره
نبی..

_ بیا بریم پایین دیگه..اینجا چرا ایستادیم..

_ باید برم. او مدم یه سر بزئم..

_ باز خودش و لوس کرد. بیا بریم دیگه..

_ جون گلنوش کار دارم.. می گم نبی..

_ جون

_ هفته ی بعد نیام بینم بی ما عقد کردین..؟ یعنی زنده نمی
ذارتت ساناز

_ نه بابا.. بی شما مگه میشه.. تو دعا کن از خر شیطون بیاد پایین..
_ میاد..

_ جدی نمیای پایین..؟ نهار و می موندی

عینکش را بیرون کشید: مرسی.. برم به کارام برسم..

نبی گوشی موبایلش را چک کرد: میری دفتر...؟

به نبی گفت می رود. اما خیال رفتن نداشت. خدا حافظی کردند و

از نبی فاصله گرفت. مازیار شب قبل تماس گرفته بود تا

برای کار به کارخانه نرود. هیچ توضیحی نداده بود. اما حدس می

زد ماجرا از کجا آب می خورد. حس هایش متفاوت

بود. بابت دفترچه شرمنده بود. با این که متن خاصی ننوشته بود
اما تکرار اسم مازیار کار درستی نبود. حق می داد که تینا
بابتش عکس العمل نشان دهد. از طرفی حس بدی به خودش
داشت. این که مثل بچه دبستانی ها تنبیه شده بود کمی بی
انصافی بود. نفسش را بیرون داد. این تابستان خیال تمام شدن
نداشت.

سعی کرد نگاه خیره ی مازیار را نادیده بگیرد. هیچ قصدی برای
آمدن به دفتر نداشت. اما مازیار مجبورش کرده بود تا آنجا
بیاید. بعد همانطور دست به سینه روی کاناپه نشسته بود و
نگاهش می کرد. عصبی کنار ناخنش را با سر انگشت لمس
کرد. اما

به خودش اجازه نداد ساکت بماند. حالا که آمده بود حرف می
زد.

فکر کردم نیازی به توضیح دادن نیست. یعنی از وقتی گفتین که
کارخونه نرم متوجه شدم که اتفاقی افتاده.

سرش را بالا گرفت و به مازیار نگاه کرد. اخم هایش در هم بود. ته ریش صورتش را خسته و بدخلق نشان می داد. شبیه به پدرش وقت هایی که حوصله ی حرف زدن نداشت اما کلی حرف در سرش رژه می رفت و فکرش را مشغول می کرد. همانطور که کلمات را پشت هم ردیف می کرد مشغول ردیف کردن خودکار و برگه هایش شد. این چندمین دفعه ای بود که به اجبار وسایلش را از جایی که به آن تعلق خاطر داشت جمع می کرد. دانشگاه، مغازه ی نبی و در آخر از محل کاری که مدتی مشغولش کرده بود. لبش را روی هم فشرد و سرفه ی کوتاهی کرد تا گلویش باز شود: گفتین پیام تا حرف بزنیم. هر چند حرفی نیست.

□□□□

مازیار هنوز با اخم های درهم نگاهش می کرد. کم کم معذب می شد: جسارت نمی کنم. اما اگه کاری از دستم برمیاد تا سوتفاهمی که پیش اومده برطرف بشه، بهم بگید. حتما انجامش می دم..

سوتفاهم...؟

بالاخره حرف زده بود. صدایش برخلاف صورتش بداخم نبود. فقط خسته به نظر می رسید. خودکارها را میان مشتش فشرد: فکر کنم بخاطر موضوع دفترچه ازم خواستین به کارخونه نرم. مگه نه..؟

کلافه دستش را تکان داد: دفترچه.. دفترچه.. آخه وجود یه دفترچه و چند تا اسم چه اهمیتی داره..؟

نفسش را حبس کرد. مازیار دست به سینه شد و شانه بالا داد: فکر میکنی اولین دفعه است که یکی از دانشجو هام همچین کاری می کنه..؟

احساساتش تحریک شد. نمی دانست بیشتر خجالت زده شده یا عصبانی و حق به جانب. قبل از آنکه حرفی بزند مازیار

دوباره به حرف آمد: خودت که می دونی شرایط دانشگاه و استاد و دانشجو، ممکنه چطور باشه.. مطمئنا تو هم دیدی و شنیدی. پس اتفاق عجیبی نبود.

مشت هایش را روی پا سفت کرد: همچین کاری..؟ منظور تون
چیه..؟

ولش کن.. هر کسی می تونه تو فکر و ذهن خودش هر چیزی
داشته باشه. چه ربطی می تونه به بقیه داشته باشه..؟

راه گرفتن عرق را روی تیره ی پشتش حس کرد. انگار این مرد
قصد داشت حسابی خجالتش دهد. دوباره دهان باز کرد تا در
دفاع از خودش حرف بزند، اما مازیار نگذاشت: من توضیح نمی
خوام. چه اهمیتی داره نوشتن یه اسم..؟ از نظر من هیچی..

فقط یک اسم بود..؟ خب بیشتر از آن نبود. شاید گهگاهی کمی
شیطنت لابلای تفکرات و محاسباتش راه می گرفت. اما آنقدر
عمیق نبود تا او را وادار به کاری کند. شاید هم بود و به آن دقت
نمی کرد.

مازیار خیره نگاهش می کرد. طوری با دقت انگار می خواست
ذهنش را بخواند. سرش را تکان داد: آگه اجازه بدید من دیگه
برم..

مازیار ساکت نگاهش کرد. از وقتی آمده بود همینطور نگاهش می کرد. انگار چشم هایش زبان داشتند و توبیخش می کردند. من اشتباه کردم. قبول دارم. اما واقعا چیزی نبود که بخواد باعث سوتفاهم بشه. از اونجایی که گفتین کارخونه نیام، به این نتیجه رسیدم که اومدنم به دفتر درست نیست.

چرا..؟

سوال های سخت می پرسید. اگر چه دختر قوی ای بود اما تحمل ان همه فشار را نداشت. نفسش را فوت کرد بیرون تا کمی آرام شود: شما غیر این فکر می کنی..؟
کار کردن اینجا برات چه ارزشی داره..؟

???

ازت سوال پرسیدم گلنوش، بهم جواب بده

بهم لذت میده

ابروهای مازیار بالا پرید. جمله اش را اصلاح کرد: لذت میده چون کاریه که دوسش دارم. مربوط به رشته ی درسیم میشه. مهم تر از اون بهم استقلال میده.

پس اون جملاتی که از وقت اومدن ردیف کردی چیه..؟

???

خوابت نبره بهم جواب بده.اونی که احتیاج به چند ساعت استراحت داره منم نه تو..

از کجا می دانست شب راحتی را گذرانده که می گفت احتیاج به استراحت ندارد.شب قبل بحث و جدال فروش زمین

بود.آمدن سعید و بهانه گیری دخترها برای رفتن با پدرشان باعث شده بود حال خانجون بد شود.کار به درمانگاه و نوار قلب

و قرص زیر زبانی کشید.پشت پلکش را لمس کرد:الان باید چیکار کنم تا شما اجازه بدی برم..؟

مازیار دست بلند کرد و خروجی را نشان داد: هیچ اصراری برای نگه داشتن کسی که این همه دلیل منطقی برای موندن داره

و نمی مونه نمی کنم.می تونی بری..

پاهایش حسی برای ایستادن نداشت.سعی کرد از جا بلند شود.اما نمی توانست.

صدای مازیار این بار آرام تر بود: برای هیچ تصمیمی عجله نکن. کارخونه هیچ ربطی به دفتر نداره. کسی قرار نیست بهت بگه دیگه نمی تونی اینجا بیای.

دلش می خواست بپرسد از کجا معلوم که دفعه ی بعد، خود مازیار عذرش را نخواهد. اما زبان به دهن گرفت و ساکت ماند.

هنوزم می خوامی بری...؟

ایستاد: می خوام قهوه آماده کنم..

مازیار خندید و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد: غلیظ لطفا..

گفتین خوابتون میاد

آره، اما الان وقتش نیست. کلی کار عقب افتاده داریم.. می خوام ببینم این چند روز که نبودم چند تا قرارداد و به فنا دادی..

چشم گرد کرد. خوب بود که مازیار نمی دیدش: هیچی به خدا

امیدوارم..

DONYAEMAMNOE ***

درگیر پیمانہ ی قہوہ بود. اسپرسوساز مجهز دفتر هیچ شباهتی
به اسپرسوساز خانگی ای که هفته ی قبل خریده بود
نداشت. ساناز عاشق بالاتنه ی پلنگی قہوہ سازشان شدہ بود. از به
کار بردن لفظ بالا تنہ برای یک ظرف آل‌مینومی به خندہ
افتاد. با شناختی کہ از خودش داشت نباید ماندن در دفتر را قبول
می کرد. اما گلنوشی کہ می شناخت با این گلنوش فرق
داشت. گلنوش قدیم مغرور بود. بہ داشته هایش زیاد ی افتخار می
کرد. نہ سیاست بلد بود و نہ مراعات کردن را می
دانست. گلنوش امروز یاد گرفته بود ہمیشہ بہ قدم های جلو تر از
پیش پایش نگاہ کند. زندگی بہترین معلمش بود و سختی
ها مثل ناظم بداخلاقی باعث شدہ بود مقررات خودش را پیدا
کند و با آن ها کنار بیاید. گلنوش رخشان داشت بزرگ می
شد. بزرگ تر از چیزی کہ بہ آن باور داشت.
صدای زنگ کوتاہ دفتر باعث شد سر پا شود. کم پیش می آمد
بدون قرار قبلی کسی حضوری بہ دفتر بیاید. برای یک لحظہ

فرهادی را پشت در تصور کرد. تحمل فرهادی را نداشت. اما بعد
یادش آمد که ممکن است با تینا رو برو شود. نفسش را بیرون
داد. گیر افتادن در چنین موقعیتی کلافه کننده بود. نه انقدر
گناهکار بود که بابتش شرمنده باشد و نه آنقدر بی گناه که
بتواند سرش را بالا بگیرد.

صدای قدم های مازیار را شنید. دستی به شالی که جای مقنعه
سر کرده بود انداخت و مرتبش کرد. صدای زنانه ای به گوشش
رسید: پس اینجا ایی..

صدای تینا نبود. سینی را روی سینک کوچک گذاشت و قدمی
به جلو برداشت.

مامان، شما اینجا چیکار می کنی..؟

شکوه بیا تو.. شازدت اینجا است..

مادر مازیار و زنی به اسم شکوه که مازیار شازده اش می شد. کمی

عجیب بود. مازیار تعارفشان کرد: بفرمایید داخل.. شکوه

جان..

دکترم..مادرنصفه عمر شدم.چرا تلفنت و جواب نمی دی..نمی
گی نگران می شیم..؟

تق و تق کفش های زنانه را شنید.داشتند سمت مبل ها می
رفتند.دو فنجان دیگر برداشت و داخل سینی گذاشت.شاید باید
کتری را هم به برق می زد.ناخن شستش را روی لب کشید.
زنگ زدم به تینا،گفت خونه نرفتی..

مازیار صدایش زد:رخشان..خانم رخشان..

طوری می گفت رخشان و از آن فاصله صدایش می زد که انگار
موجود اضافه ای بود.دسته ی شالش را روی شانه انداخت
و بیرون رفت.اولین خانم مقابلش بلند قامت و چادری بود.مدل
نشستن و نگاه کردنش می گفت مادر مازیار همین زن
مقابلش است.دو قدم دیگر برداشت:سلام..

زن دیگر مانتو و دامن پوشیده بود.خوشرو و مهربان جواب داد
:سلام بروی ماهت..

خانم رخشان ،ایشون مادرم هستند.مامان ایشون یکی از
دانشجو هام بودن و یه مدتی هست که با من کار می کنن

جلو رفت و با مادر مازیار که قصد نیم خیز شدن داشت دست داد: خواهش می کنم بفرمایید..

سر تا پای چادری و شیک و پیکش، گران قیمت به نظر می رسید. مازیار کنارش ایستاد: شکوه جان

سمت زن دیگر رفت که برایش ایستاده بود. خجالت کشید: بفرمایید لطفا..

شکوه جان دستش را گرفت و کمی جلو کشیدش و هر دو گونه اش را بوسید: فتبارک الله... ماشالا...

خانجون گاهی قربان صدقه شان می رفت. اما از این زن انتظار آن همه صمیمیت و مهربانی را نداشت. خجالت زده خودش

را کنار کشید و بلا تکلیف به مازیار نگاه کرد. مازیار هم بی توجه به حضور مادرش شانه بالا داد: قرار بود بهم یه قهوه

بدی.. سرم داره می ترکه

شکوه جان دوباره نیم خیز شد: بمیرم مادر.. چرا نیومدی خونه آخه

مادر مازیار چادرش را کمی باز کرد و کیف دستی کوچکش را روی زانو گذاشت: شکوه جان..

انگار همان اسم بردن کافی بود که شکوه جان ادامه ندهد. نگاه سریعی به بقیه انداخت: یه چند دقیقه ای تنهاتون می ذارم..

سمت آبدارخانه راه افتاد. صدای قدم های مازیار را هم شنید. داشت پشت سرش می آمد. جلوتر وارد شد و کنار پنجره

ایستاد: اشکال نداره من زودتر برم..؟

مازیار پای سینک خم شد و شیر را باز کرد. در حالیکه مشتی آب به صورتش می پاشید نگاهش کرد: از وقتی اومدی همش

می خوای بری.. همه ی کارامون مونده..

نه.. بخاطر مادرتون می گم..

خسته بود. ایستاد و سرش را بالا گرفت. بعد با سر انگشت پلکش

را فشرد: طوری نیست.. زحمت میشه اگه دو تا فنجان چای

آماده کنی..؟ چای کیسه ای اونجا هست..

با دست پشت سرش را نشان داد. کاش تنهایش می گذاشتند تا

کمی استراحت کند. خستگی سفر و آشفتگی ذهنی اش با چند

ساعت استراحت حل نمی شد. اما مطمئن بود که قوای جسمی
اش برمی گشت.

چه زحمتی.. الان آماده میکنم..

مرسی گلنوش..

برنگشت تا نگاهش کند. مسخره بود که تشکر شنیدن از مازیار را
برای چیزهای ساده دوست داشت. در خودش همچین حسی
را قبل این سراغ نداشت.

صدای صحبت کردنشان واضح نبود. فقط می فهمید که ساکت
نیستند. سینی چای را بیرون برد و از قصد قدم هایش را کمی
با صدا برداشت تا متوجه ی حضورش شوند. مازیار کنار مادرش
نشسته بود و شکوه جان خودش را منتقل کرده بود به مبل
روبرویی. قبل از آنکه برای تعارف خم شود مازیار نیم خیز شد و
سینی را گرفت: ممنون.. شما بشین..

سمت میزش رفت و معذب نشست. شکوه جان با لبخند نگاهش
می کرد: شما هم رشته ی دکتر هستید..؟

لبخند زد: بله..

حتما شاگرد زرنگ هم بودی..

لبخندش پررنگ شد. شکوه جان با نمک بود: می شه گفت..

مازیار فنجان شکوه جان را دستش داد: گلنوش شکسته نفسی

می کنه و گرنه مامان و شکوه جان می دونن من با هر

دانشجویی کار نمی کنم.

نمی دانست مازیار از خودش تعریف کرده یا او. شکوه جان به

مازیار لبخند زد: خسته ای دکترم. بیا بریم خونه

کار دارم شکوه جان. ببخشید که تلفنم و جواب ندادم. احتمالا

خاموش شده کلا..

شب میای خونه..؟

مادر مازیار آرام بود. اما انگار نگرانی هایی داشت که وادارش کرده

بودند تا دفتر بیاید. امیدوار بود دفترچه ی کذایی مصعب

این مشکلات نشده باشد.

میام مامان.. حرف می زنیم..

چادرش را مرتب کرد: شکوه جان چایت تموم شد بریم..

مازیار همراه مادرش ایستاد: ماشین آوردی..؟

آره..

شکوه جان دل از فنجان کند: دست شما درد نکنه گلنوش جان..

ایستاد و قدمی به جلو برداشت: خواهش می کنم.

مادر مازیار نگاهش کرد: از آشنایت خوشحال شدم عزیزم..

نمی دانست همین حس را نسبت به این زن دارد یا نه. اما به

احترامش لبخند زد: من هم همینطور خانم ساعدی..

مازیار همراهشان از دفتر خارج شد. نفسش را با صدا بیرون داد و

روی صندلی ولو شد. انتظار هر چیزی را داشت جز این یک

مورد

xxx

نیم ساعتی بود که مازیار روی کاناپه دراز کشیده بود. حرکات

منظم سینه اش و لختی دستی که روی پیشانی گذاشته بود

نشان می داد خوابش سنگین شده است. در نهایت سکوت

خودکارش را از روی میز برداشت و یادداشتی نوشت. گوشه

موبایلش را سایلنت کرده بود. بعد با وسواس اسکاچ را زیر شیر
ظرفشویی که چکه می کرد گذاشت. همه ی صداها ی ممکن
برای بیدار شدن مازیار را به حداقل رسانده بود. اما موضوع این
بود که چشم های خودش هم برای خواب سنگین شده
بود. به نیم یک ربع خواب فشرده نیاز داشت تا ریکاوری شود. مثل
شب های امتحان که با چند دقیقه خواب آرام می
توانست قوای دوباره خوانی درس هایش را پیدا کند. هر دو
دستش را روی میز گذاشت و سرش را روی بازو تکیه داد. از
هلال دسته ی لیوانش می توانست صورت مازیار را ببند. آن هم
فقط با یک چشم ازادش. آن یکی روی بازویش محکم شده
بود.

وقتی بچه تر بود همیشه فکر می کرد آدم های موفق و معروف
زندگی خیلی خیلی بهتری دارند. اما هر چه بزرگ تر شد
زندگی در اجتماع و حواشی زندگی افراد باعث شد درک کند که
همه چیز برمی گشت به همان ضرب المثل قدیمی، هر که
بامش بیش، برفش بیشتر..

همه ی آدم ها به اندازه ی زندگی شان مشکلات داشتند. فقط تفاوت در ظرفیت آن ها بود که چطور با این مشکلات کنار بیایند. پلک هایش سنگین شد. مطمئن بود طبق عادت جسمی اش بعد از یک ربع از خواب بیدار می شود. امیدوار بود هیچ صدایی از هیچ کجای دنیا به آن اتاق نفوذ نکند. وقتی بیدار می شد کارهای باقیمانده را به سرعت تمام می کرد. بعد هم به خانه برمی گشت تا خیالش از بابت خانجون راحت شود. صدای ضربه های کوتاهی مثل تق تق کردن را می شنید. ساناز عادت داشت وقتی که خواب بود مردم ازاری کند. سعی کرد صدا را نشنیده بگیرد. باید حواسش را روی گرمی پلک ها و سنگینی زبانش متمرکز می کرد. آن وقت دوباره می خوابید. ضربه ها ریتم گرفت. دو...سه...چهار...چهار...چهار..

ساناز لعنتی. قسم می خورد به محض بیدار شدن سرش هوار شود. هنوز داغی چشم ها آنقدری بود که شیرنی خواب را از سرش حفظ کند. ضربه ها شبیه به لالایی شدند. آنقدر خسته بود که حتی نمی خواست بداند چه ساعتی از شبانه رو زاست.

صدایی نزدیک به گوشش پچ پچ کرد: همیشه خوابت انقدر سنگینه..؟ گلنوش..

خودش را عقب کشید و از جا پرید: وای..

ساعدی بالای سرش ایستاده بود. قسمتی از موهایش در اثر خوابیدن روی کاناپه شکسته بود و شکل پسر بچه ها لجبار را در صورتش تداعی می کرد. با پشت دستروی لبش کشید: خوابم برد.. مازیار دهانش را جمع کرد و سرش را به بالا و پایین تکان داد: اوهوم..

دستی به سرش کشید. شال حلقه شده دور گردنش را بالا کشید و روی سر انداخت: همش ده دقیقه است خوابم برده مازیار با بدجنسی ابرو بالا داد: مطمئنی..؟

سعی کرد صفحه ی ساعت را روی مچ برگرداند: آره به... خدا... چشم هایش گرد شد: یک ساعت..؟

اوهوم..

تازه گرفتگی گردنش را حس کرد و البته خواب رفتگی هر دو دستی که زیر تنه اش مانده بود. لبش را زیر دندان گرفت و

خوشد را مشغول وسایل روی می ز کرد: آخه شما خواب بودی. من هم نمی تونستم از وسایل استفاده کنم. همشون یه جوری سر و صدا داشتن و ترسیدم بیدار بشید..

من هم خوابیدم. یه ده دقیقه است بیدار شدم..

سر تکاند و کیفش را روی پا گذاشت: الان کار و تموم می کنم..

مازیار هنوز ایستاده بود. مجبور شد سرش را بالا بگیرد و نگاهش کند. علاوه بر موها، پیراهنش هم چروکیده و کج و کولهش ده بود. سعی کرد وضعیت خوشد را مرور کند. خوابیدم باعث می شد چشم هایش پفکی شود. احتمالا خیلی صورت خوبی به نمایش نگذاشته بود. مازیار به لبه ی میز تکیه داد و دست به سینه شد: این مدت که اومدی دفتر ندیدم بعد از ظهر خوابالود بشی..

عادت به خواب ندارم. منتها دیشب نتونستم خوب استراحت کنم..

چرا..؟

سرش را به دو طرف تکان داد و لبخند زد: طوری نشده. مادر بزرگم
یه کم حالشون خوب نبود..

پیش مادر بزرگت بودی..؟

با هم زندگی می کنیم..

مازیار به عقب چرخید: پس که اینطور.. حالا بهترن..؟

تا یکی دو ساعت قبل که ساناز تماس گرفته بود می دانست که
حال خانجون خوب است. لبخند زد: ممنون.. بهترن..
بقیه کارا بمونه برای بعد..

حالا که استراحت کرده بود توانایی این را داشت که کارهایش را
تمام کند: می تونم بیشتر بمونم. الان خستگیم در رفته و
خیلی راحت از پس کار برمیام..

مازیار استین تاخورده اش را پایین کشید: من هنوز خسته ام.. باید
برم خونه.. شب هم میرم خونه ی مامان.. دیدی که ، اومدن
اینجا..

خانه و خانه. به نظر شبیه به هم بودند. اما تفاوت داشتند. یکی خانه
ی خودش می شد. خانه ای که تینا در آن منتظرش بود و

دیگری خانه ی پدری،جایی که شکوه جان و مادرش به انتظار بودند.ایستاد و کیفش را روی شانه گذشات:بهتون خوش بگذره..

مازیار کتش را روی ارنج انداخت:خوش بگذره..؟
یعنی تو خونه خوب استراحت کنی و همه چیز بر وفق مرادتون باشه..

حتما..!

ایستاد تا مازیار کیفش را جمع کند.همراه هم تا آسانسور قدم زدند.وقتی در اینه ی اتاقک آسانسور به خوشد نگاه کرد چیزی نمانده بود جیغ بزند.رد سیاهی مداد دور چشمش را تیره کرده بود.رژ لبش پاک شده و موهایش روی پیشانی ولو بود.دلش می خواست می توانست پای چشمش را تمیز کند.مازیار انگرا متوجه ی اضطرابش شد که لبخند زد:نگران چی هستی..؟

همه چی خوبه..مطمئن باش..

امیدوارم..

امیدوار باش..چیز خوبیه..با من تا سر خیابون میای..؟

دلش می خواست بگوید نه، یک قسمت دیگر از وجودش تایید
می کرد. از این سردرگمی متنفر بود. مازیار شوخ نگاهش
کرد: نگو که هنوز خواب داری.. چشمات عین بالشتک ورم کرده..
با هر دو دست روی صورتش را پوشاند و نالید. صدای خنده ی
مازیار را شنید..

xxx

با دیدن ماشین یونس، یادش آمد مدت ها شده که محیلا و
دخترش را ندیده است. کش و قوسی به خودش داد و پله ها را
دو تا یکی کرد. صدای شکوه جان را قبل از همه شنید. آنطور که
قربان صدقه ی دخترک می رفت باعث شد لبخند بزند. از
وقتی یادش می آمد شکوه جان همین بود و هیچ تغییری در
طی سال هایی که زندگی می کردند نداشت. مهربان و پر از
محبت هایی که علنی نشان می داد. دقیقا نقطه ی مقابل هما
جان که همیشه احساساتش را پنهان می کرد تا جدی به نظر
برسد. وقتی بچه تر بود کارهای اشتباهش را شکوه جان رفع و
رجوع می کرد اما مادرش می فهمید. انگار شکوه جان هوای

هر دو طرف را داشت. با وارد شدن به سالن پایین محیلا اولین کسی بود که با دیدنش از جا بلند شد و سمتش آمد: سلام داداش، خسته نباشی..

دست هایش را باز کرد و محیلا را بغل گرفت: شما هم خسته نباشی مامان خانوم.. چطوری؟ محیلا با لبخند جوابش را داد: خوبم.. البته اگه این وروجک اجازه بده.

با دست به شکوه جان و دخترش اشاره کرد. سلام دوباره ای گفت و کیف و کتش را پایین گذاشت: پس یونس کجاست..؟ محیلا کیف بچه را جمع می کرد: خونه است. منم اومدم یه سر بزنم و برم..

کجا بری.. من تازه اومدم.. هما جان بالاخره به حرف آمد: خونه مامان یونس دعوتن.. برو مادر

دیرت میشه
فاصله سنی اش با محیلا زیر ده سال بود. وقتی که درگیر درس و دانشگاهش بود محیلا بزرگ شده بود و بعد هم ازدواج

کرد.

با بچه رانندگی سخت نیست...؟ می گفתי یونس بیاد دنبالت..
شکوه جان کلاه پنبه ای دخترک را روی سرش پایین کشید: با
دایی دکتر خداحافظی کن

متعجب به شکوه جان نگاه کرد: دایی دکتر..؟

محیلا خندید: شبیه خان دایی های شکم گنده میشه
اسمت.. مامان شما کاری ندارید باهام..؟ برم..؟
به سلامت مادر، تا پارکینگ باهات میام..

کوتاه خم شد و روی کلاه دختر کوچولو را بوسید. سیاهی
موهایش را نمی دید. اما با چشم های درشت و براق نگاهش می
کرد.

با محیلا خداحافظی کرد و سمت اتاقش رفت. باید دوش می
گرفت و لباس راحت می پوشید. هیچ خبری از تینا نداشت. قبل
امدن با حامد حرف زده بود و می دانست تینا طبق روال هر روز
در کارخانه حاضر شده و همراه عمو جانش رفته بود.

هیچ چیزشان شبیه به زندگی نبود. با کف دست پیشانی اش را فشرد. نامزدی با تینا چیزی بین علاقه و موقعیت کاری اش در کارخانه بود. اما انقدر به خودش و توانایی هایش اطمینان داشت که به کورترین نقطه ی ذهنش هم این موضوع نرسیده بود که تینا، فکر کند او را بالا کشیده است. دکتر مازیار ساعدی کم آدمی نبود. در بین دانشجویانش و کسانی که با این رشته سر و کار داشتند آدم شناخته شده ای بود. دکمه های پیراهنش را باز کرد و روی تخت گذاشت. باید فکری به حال این وضعیت می کرد. اجازه نمی داد کسی اینطور زحمت مداوم و غرورش را پایمال کند.

خستگی اش با دوش گرفتن کمتر شد. لباس راحت و مرتبی پوشید و لبه ی تخت نشست. همزمان که گوشی اش را چک می کرد، با حوله ی کوچکی به جان رطوبت موهایش افتاد.

چند پیام از گروه دانشجویان و اساتید داشت. نوت بوک گوشی را چک کرد تا برنامه ی کاری آخر هفته اش را مرور

کند. چهارشنبه باید به کارخانه می رفت. لب روی هم فشرد و از صفحه خارج شد. صدای شکوه جان را شنید: دکترم... برات

شربت بیارم..؟

انگرا باز زانو درد به سراغش آمده بود که بی خیال پله ها شده و از همان پایین صدایش می زد. ایستاد و حوله ی مرطوب

را روی پشتی صندلی گذاشت و بیرون رفت: چطوری شکوه جان.. پادرد داری..؟

آره دکترم، زانو ندارم..

دستش را دور شکوه جان انداخت: از دکتر وقت بگیرد خوب..

گرفتم مادر، انداخته برای آخر ماه.. من نمی دونم اینا دکترن یا رییس جمهور که باید این همه وقت تو نوبت بمونیم...

هما جان از آشپزخانه صدایش زد: گرسنه ات شده..؟

آره، غذا آماده است..؟

آماده است ولی منتظر تینا هستم..

فکر کرد اشتباه شنیده. اخم هایش رد هم شد: منتظر کی..؟

شکوه جان لب و دهان گزید: تینا دیگه مادر.. تینای خودمون..
از کی تا به حال شده بود تینای خودمون؟! اصلا از کی مادرش
آن همه مهربان شده بود که بدون مناسبت خاصی از تینا
دعوت کند..؟

برای چی گفتین بیاد..؟

هما خانم حالا مقابلش ایستاده بود: اشکالی داره...؟

مامان!! شما که از ری زو درشت مشکلات من خبر دارید. حتما
هم متوجه شدید که فعلا با هم حرف نمی زنیم..

خب

کلافه شد: خب یعنی چی..؟ اگه نیاز به وساطت داشته باشم
میگم..

قرار نیست وساطت کنم. خودت می دونی که من هیچ وقت تینا
رو به عنوان عروسم و همسر تو نپذیرفتم..

بله، نصف مشکلات ما هم از همین نپذیرفتن شما شروع شد..

هما جان اخم کرد. دقیقا مثل خودش: بشین و درست و حسابی
به مسایلی که برات مشکل شدن فکر کن. مطمئن باش خیلی

چیزهای مهم تری پیدا میکنی...!

برگشت و روی دور ترین کاناپه نشست. مادرش وقتی که باید هیچ محبت و توجهی به تینا نشان نمی داد. اما درست همان وقتی که حرمت خیلی چیزها داشت بینشان از بین می رفت پا پیش گذاشته بود. صدای بلند شدن زنگ آیفون اجازه نداد بیشتر از آن به حال خودش باشد. شکوه جان لنگان سمت آیفون رفت: تیناست..

xxx

ارام پای راستش را تکان داد. شکوه جان برای احوالپرسی تا ابتدای ورودی رفته بود. صدای احوالپرسی تک کلمه ای تینا را شنید و شکوه جان که مثل همیشه خوشرو جواب می داد. منکر این نمی شد که رفتار تینا همیشه با شکوه جان خوب بود. به عکس رفتار تینا و هما هیچ وقت نامی جز خصومت متقابل نداشت. مسخره بود که در این سن و سال بین دعوای عروس و مادرشوهر مانده بود. ایستاد و دست ها را در جیب شلوارش فرو برد. تینا به محض ورود متوجه اش شد. شکوه جان با

لبخند تعارفش کرد:مانتو و شالت و بده من،برو بشین..

مرسی..

شالش را برداشت.از دیدن کوتاهی موهایش تعجب کرد.از ان همه موی پر پیچ و تاب چیزی باقی نمانده بود.رنگ جدید

موهایش شرابی تند بود.پس آنقدرها هم این چند روز،سخت نگذشته بود.البته توقع زیادی بود اگر فکر می کرد تینا فاز

دلشکستگی برمی دارد.مانتوی سفیدش را درآورد و دست شکوه جان داد و سمتش آمد:سلام..

سر تکان داد:سلام،نمی دونستم میای اینجا..

تینا مقابلش ایستاد.تیرگی پای پلکش با وجود کرم پودر هنوز چشم گیر بود.همین چند روز قبل گفته بود برای ترک الکل

تصمیم گرفته اما بعید می دانست یک لحظه هم به تصمیمش فکر کرده باشد.حواسش نبود که چند دقیقه ای است مقابل

هم ایستاده اند و به هم نگاه می کنند.لابد تینا هم چیزهای ناخوشایندی در او دیده بود که پوزخند زد:حالت که خوبه..

نیم نگاهی به ساعتش انداخت:معلومه که خوبم...

هما جان عادت نداشت وقت زیادی در آشپزخانه بگذراند اما
امشب دل از آنجا نمی کند. به شکوه جان نگاه کرد: من گرسنه و
خسته ام..

شام حاضره دکترم، میرم میز و بچینم..

از کنار تینا رد شد: باشه..

تینا هم کنارش راه افتاد. هیچ کدام حرف نمی زدند. هما با
دیدنشان از پشت میز بلند شد. تینا قدمی جلو برداشت: سلام
هماجان..

سلام، خوش اومدی

ممنون..

قبل از این که شکوه جان برای بردن وسایل به میز غذاخوری
سالن قدمی بردارد بشقاب ها را از دستش گرفت: همین جا
بشینیم..

هما مخالفت کرد: دکتر جان!..

انگار بچه بود که هر کدام این زن ها می خواستند چیزی یادش دهند. بی حوصله قاشق و چنگال ها را برداشت: هیچ ایرادی نداره اگه اینجا غذا بخوریم.. سختش نکن مامان..

مادرش بخاطر حضور تینا حرفی نزد و مشغول کشیدن غذا شد. شکوه جان بی طاقت به تینا نگاه کرد: موهات و تازه کوتاه کردی تینا جون..؟

تینا خنده ی کوتاهی کرد و دستش را لابلای موهایش کشید: اوهوم.. امروز.. خوشگل بودی خوشگل تر شدی.. ماشالا.. مرسی..

هما جان با وسواس روی دیس غذا را تزیین کرد: حالا چرا انقدر کوتاه..؟

تینا دوباره خندید: برای شما پیش نیومده که برید ارایشگاه و بگید موهام و از ته بزن..؟

عصبی لیوانش را پر اب کرد. تینا پشت میز نشست و ظرف سالاد را به راست چرخاند و طوری با دقت نگاهش کرد که انگار

هنوز از جابجایی اش مطمئن نبود: شاید قبلا یجور دیگه بود. البته
برای منم فرق می کرد. اما این دفعه رفتم و موهام و کوتاه
کردم. یکبار هم توله سگی که دوس داشتم و دادم به دوستم تا
ببره. اینطوری خودم و تنبیه کردم. البته کوتاه کردن موهام
ربطی به تنبیه خودم نداره..

دوباره ظرف سالاد را چرخاند: شایدم داره... نمی دونم... چرا نمی
شینی مازیار..؟

...

شکوه جان نگران نگاهش کرد. با سر انگشت وسط پیشانی اش را
فشرد. این تینا مثل همیشه نبود. نگران یک دیوانه بازی تمام
عیار دیگر شد. آنجا میان خانه ی پدري و مقابل چشمان شکوه و
هما. کلافه چنگی به موهایش کشید: بیا بریم بالا..

تینا شانه بالا داد: میز شام آمادهست برای چی بریم بالا..؟ بشین
لطفا.. من گرسنمه.. دستپخت شکوه جون و هم خیلی دوست
دارم..

هما ظرف دلمه ها را هم روی میز گذاشت: نوش جونتون..

به اجبار نشست و لیوانش را پر کرد. تینا برای خودش دلمه و تکه
ای سوخاری برداشت: این عالیه.. کاش میشل هم بود.. دلم
براش تنگ شده.

هما جان صندلی اش را عقب کشید و نشست: آقای باستانی
خوبن..؟

تینا با چنگال به جان دلمه افتاد: این خیلی خوشمزه
شده.. عموجان هم خوبن.. یه سفر در پیش دارن. میرن اسپانیا. یکی
دو

هفته ی دیگه..

هما سر تکان داد: به سلامتی

- مرسی. بهشون گفتم امشب دعوتم کردین.. سلام رسوندن
متوجه نگاه معذب مادرش شد: لطف کردن.

تینا سر تکان داد. یک طرف موهایش کوتاه تر بود و به گوش
همان سمت یک گوشواره ی مثلثی آویز کرده بود که سطح
صافش زیر نور هالوژن های آشپزخانه برق می زد. چنگالی به
غذایش زد. شکوه جان به عادت دیس غذا را مقابلش

کشید:بخور دکترم..این چند روز معلوم نیست خورد و خوراکت
چی بود..

تینا خندید.اصولا این همه خوشرو و خوش خنده نبود:شکوه
جان،پسرتون مردی شده..به نظر هم نمیاد تو مسافرت بهش بد
گذشته باشه..مگه نه عشقم..؟

شاید درک درستی از تینا نداشت.اما می دانست این رفتار پیامد
پر سرو صدایی در پیش دارد.شاید قرار بود همین جا وسط
آشپزخانه کارشان به جر و بحث بکشد.سعی کرد ملایم
باشد:حالم خوبه..

تینا چنگالش را بالا گرفت و چشم چرخاند:دیدی گفتم شکوه
جان..

اهمیتی به نگاه مادرش نداد.واسطه شده بود و حالا باید شاهد
رفتارهای تینا هم می ماند.هیچ کدام میلی به غذا

نداشتند.تلاش شکوه جان هم برای جوش دادن جو بی اثر
ماند.تینا بعد شام ایستاد:میشه میز و بذارید برای بعد..؟می

خوایم یه کم حرف بزنیم..

تینا جان..

به صورتش لبخند زد: تینا جان کاری نداره مازی.. می خوایم حرف
بزنیم.. همین.

غرید: چه حرفی..؟

تینا چشم گرد کرد: الان عصبانی هستی..؟

تینا!!

مازیار جان، بریم بشینیم..

مامان..!

تینا خندید: لازم نیست عصبانی باشی.. قراره حرف بزنیم. از چی
می ترسی..؟

انگشتش را بالا گرفت: بس کن.. دو سه روزه اعصابم ریخته به
هم. دیگه بدترش نکن

آخخخ.. فقط اعصاب تو..؟ طوری نیست.. اوکی.. قرار نیست وضع
از اینی که هست بدتر بشه. میشه..؟

شکوه جان دست پشت دست کوبید: صلوات بفرستید مادر.. برید
بشینید براتون شربت بیارم..

تینا به صورتش زل زد: من از چی تو خوشم اومد. مدت هاست دارم به این موضوع فکر می کنم..

از چی من خوشت اومد..؟ هاه..

صدای هما هم بلند شد: گفتم بیاین تا حرف بزنید.. نگفتم دعوا کنید.. مازیار..

تینا بی توجه به هما شروع به حرف زدن کرد: لابد فکر می کردم همه ی آدم های تحصیل کرده و دکتر باشعورن..
عصبانی غرید: مواظب حرف زدنت باش..

تینا سر تکان داد: راست میگی باید مراقب حرف زدنت باشم.. اینجا تو خونه ی شما.. جلوی مامانت و شکوه جان..

سمت آن دو چرخید: من معذت می خوام.. خیلی خیلی زیاد. اصلا و ابدا دوست ندارم مسایل خصوصی زندگی من و نامزدم جایی مطرح بشه. اما دیگه هیچ حرمتی نمونده..

داشت همه چیز را به گردن او می انداخت. قبل از این که حرفی بزند تینا دستش را بالا گرفت: البته که برای این حرفا

نیومدم.من منتظر نمی مونم تا مازیار تصمیم بگیره حذفم
کنه.اصلا این حق و بهش نمی دم.من هر چقدر هم که ایراد
داشته

باشم،هر چقدر هم مشکلاتی بینمون باشه.باز هم مازیار این حق
و نداره.چون خودش سر تا پا ایراده..

تینا این چه رفتاریه تو خونه ی من و جلوی چشمام..؟

تینا رو به هما چرخید:پس برای چی گفتین که پیام..؟ فکر کردید
احترامی که این همه وقت ازم سلب شد و با یه شام و

دوره می می شه جبران کرد..؟

نمی خواست بحثی شروع شود.به هیچ وجه نمی خواست:تینا
تمومش کن..

تینا شانه بالا داد:اوکی..حرف نمی زنم..اما با تو حرف دارم..

بریم بالا حرف بزن..

نمی خوام..می خوامخ اینجا حرف بزنم..می دونی چیه دکتر
ساعدی..؟.فقط درس خوندی و مدرک رو مدرک گذاشتی بی

اونکه بدونی باید چطور مردی تو زندگی یه زن باشی. این مهم ترین و اساسی ترین مشکلیه که داری و کسی تحملش نمی کنه..

چطور مردی باشم..؟ این و تو داری بهم میگی..؟

تینا عصبی لب زیر دندان گرفت: من که گفتم سر تا پا ایرادم.. نگفتم..؟ اما تو کسی هستی که هیچ وقت قبول نکردی مشکلی

در رفتارت وجود داره..

شکوه جان لبه ی صندلی نشست: لعنت خدا بر شیطان رجیم.. الان ضعف می کنم..

تینا به صورتش زل زده بود: تو همیشه تنها می مونی دکتر ساعدی.. هیچ کسی حاضر نیست با این خصوصیات اخلاقی

تحملت کنه.. چه برسه به اینکه باهات زندگی کنه..

چرا فکر می کرد جار و جنجال می کند تا دوباره کنار هم برگردند؟ پذیرش حرف های تینا کار راحتی نبود. نفسش را بیرون

داد: باشه.. کسی تحمل نمی کنه.. اصلا برام مهم نیست.. حالا که چی..؟

تینا به هما جان نگاه کرد: شاید پسر خوبی برای خودتون تربیت کرده باشین اما اصلا و ابدا شوهر خوبی نیست.

بهت اجازه نمی دم هر چی از دهنتم درمیاد و به پسر من نسبت بدی.

- چرا قبول واقعیت انقدر براتون سخته..؟

انگار قرار بود امشب همه چیز تمام شود. اینطور که پیش می رفتند هیچ پلی برای برگشتن باقی نمی ماند. وقتی با خودش صادق شده فهمید میلی به ادامه ندارد. شاید خیلی بهتر بود که همه چیز در همان شروع، تمام می شد.

تینا سرش را بالا گرفت و خندید. اما ته صدایش هنوز بغض داشت: البته که موضوع فقط این چیز نیست. اقا بعد اینکه ازش یه سوال و جواب ساده خواستم بخاطر دانشجویش دلخور شد و رفت.

هما جان نگاهش کرد. حالا داشت پای گلنوش را وسط می کشید. اما موضوع هیچ ارتباطی به آن دختر نداشت. شکوه جان دست پشت دست کوبید: این حرفا چیه...

جدی میگم شکوه جان.. می تونی از خودش بپرسی. دختره برداشته تو کل دفترچه یادداشتش اسم مازیار و نوشته بعد دفتر و از قصد تو اتاق جلسه جا گذاشته تا یکی پیدا کنه..

عصبانی وسط حرف تینا پرید: این چه مزخرفیه که سرهم میکنی.. اگه مشکل با من اوکی.. بهت گوش میدم.. تینا هم مثل خودش عصبانی شد: بین.. هنوزم داری ازش دفاع میکنی..

کدوم دانشجو مازیار..؟ منظورش گلنوشه..؟ بی صدا به مادرش نگاه کرد. هما جان خونسرد ابرو بالا داد: این بحث کردن چه فایده ای داره..؟

تینا هاج و واج به مادرش نگاه کرد: شما گلنوش و می شناسی...؟ - البته.. امروز هم دیدمش.. دانشجوی مازیاره تو دفترش هم کار میکنه.. خب چی شده..؟

اون دختر برای چی باید اسم مازیار و بنویسه..؟
سرش در حال ترکیدن بود.تنها چیزی که نمی خواست جنجال
بیشتر بود:اون دختر هیچ ربطی به مشکلات ما نداره..من و
تو اولین دفعه ای نیست که داریم سر این چیزا بحث می کنیم..
هما سر تکان داد: و البته مشکلات تینا جان..
تینا گنگ نگاهشان کرد.هما جان هم به صورتش زل زد..

xxx

صدای پدرش را برای چندمین دفعه شنید:بر همسایه ی مردم
ازار..

لعنتش را فاکتور می گرفت.چند وقتی بود که یکی از همسایه ها
آشغال ها را دم درشان می گذاشت

و می رفت.سطل زباله ی کوچه ناپدید شده بود و هنوز شهرداری
سطل دیگری جایگزین آن نکرده

بود.روی نوک پا از کنار خانجون گذشت و وادر ایوان شد:بابا..بابا..

از بازی در حیاط می توانست پدرش را ببیند.پیژامه ی راه راه و
عرق گیر پوشیده بود و جاروی

کوتاهی به دست داشت. از دو پله ی ک. تاه داخل حیاط شد و جلو رفت: بابا..

جارویی که به دست داشت تقریبا چیزی جز دسته و چند خال باقیمانده نبود. با همان به جان حساط

و مقابل در می افتاد. تفریح روزهای تعطیلش شستن حیاط بود. پر حرص به پیژامه اش نگاه

کرد. لااقل این یکی به نازکی حریر نبود: بیا تو دیگه بابا، تمیز شد..

حسن اقا همانطور که ته سیگار را بین لب هایش گرفته بود به حرف آمد: باید برم در خونشون و

بکوبم که حالیشون بشه آشغال و اینجا نندازن..

بعید نبود که این کار را بکند. ساناز با غرولند پیشنهاد داده بود

کشیک بکشند تا شخص خاصی را

شناسایی کنند. نیم نگاهی به کوچه انداخت. بعد از ظهر تابستانی

خلوتی بود. وانتی همسایه طوری

پارک کرده بود که انگار ماشین روی دو چرخ سوار شده

بود. برایش جالب بود که آقای کاظمی چطور

می توانست این کار را انجام بدهد. صدای پدرش را شنید: واسه
چی کله کرد یتو کوچه..؟ برو تو..

سرش را عقب کشید و شیر آب را بست: هی میگن آب کمه و
سرفه جویی کنید. حالا سر کوچه رو آب

نپاشید چطور میشه..؟

حسن آقا خم شده بود و شیلنگ را روی هم حلقه می کرد: این
سرگرمی و هم نداشته باشیم چه

کنیم..؟ بریم پتل پورت..؟

خندید: آره.. مگه چی میشه بریم پتل پورت..؟

پدرش طبق عادت دست هایش را بالا گرفت: خدایا به اینا عقل
بده به من پول..

!!!..بابا..!!!

همانجا لبه ی باغچه نشست و سیگار دیگری روشن کرد: کارت

روبراست..؟ دیروز نرفته بودی.. مگه

خونه خالست..؟

با اینکه خیلی درگیر مسایلشان نمی شد اما نسبت به آن دو بی تفاوت نبود. همیشه دورادور هوای او و ساناز را داشت. دستی بین موهایش کشاند: خود دکتر ساعدی گفت نرم..

همون خونه ی خالست.. آدم حسابیه..؟

شانه بالا داد: دکترا داره ها..

از کی تا حالا دکترا شدن همون آدم بودن شده..؟

کنار پدرش لبه ی باغچه نشست و با دست دود سیگار را عقب راند: میگم بابا..

هوم..

خودش را جلوتر کشاند: بیا زمین و بفروش..

سکوت پدرش را که دید ناامید نشد: خانجون این همه سال از خدا عمر گرفته یه مسافرت نرفته.. یه

استراحت نکرده.. خودت و وضع کارت هم که دیگه گفتن ندره. زندگی فری و ندیدی..؟ گناه داره..

فکر کن زمین و نداریم..

نمی خواست به این فکر کند: حالا که داریم..بابا می خوام خرج
جهاز عروسی من و ساناز کنی..؟ من

نمی خوام..هر کی من و خواست همین طوری قبولم کنه
نگاه چپ چپ پدرش باعث شد خجالت بکشد:والا دیگه..هم
دختر فوق لیسانس بهش بدی هم
جهاز..؟

پاشو برو سماور و روشن کن
بابا تور و خدا..یه کم فکر کن..به خدا ضرر نمیکنی..گذشتی
برای روز میادا دیگه..الانم روز
مباداست..من باید درس و تموم کنم..درآمد اینقدری نیست که
بتونم از پس خودم بر پیام..ساناز هم
همینطور..خودتون اصلا..از همه واجب ترین.
پاشو برو یه چای دم بده انقدر حرف نزن..

پوفی کرد و ایستاد:هی من بگم و شما گوش نده..والا زبونم مو
در آورد..

به داخل برگشت تا سماور را روشن کند. ساناز دمر زیر پنکه خوابیده بود. کاش قدرت این را داشت تا اوضاع را کمی راحت تر کند..

xx

صدای مازیار خوابالود و گرفته بود. برای اطمینان دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. عجیب بود که این ساعت از روز خواب باشد. و بدبین ذهنش، جسورانه خودی نشان داد. بعد قهر و قهر کشی حتما به خانه برگشته بود. پس این صدای خوابالود خیلی هم عجیب نبود. تینایی که می شناخت مطمئنا بلد بود چطور خستگی مردی را در کند. صدای مازیار خسته تر شد: خانم رخشان..

از کی شده بود خانم رخشان..؟ این مرد یک مرگی اش شده بود که اینطور رفتار می کرد. پوست لبش را جوید: بله دکتر

ساعدی.. گوشم با شماست..

امروز نمیرم دفتر..

کلید دفتر را روز آخر جا گذاشته بود. نگران دوباره به جان لبش
افتاد: کلیدم جا موند تو دفتر، چطوری برم..؟

انگار داشت روی تخت جابجا می شد که صدایش خش برداشت
و دور و نزدیک شد: آخ... ولش کن، نمی خواد بری امروز..

از مازیار بعید بود که اینطور راحت بگیرد. خودش را کناری کشید
و در پیاده رو ایستاد: حالت خوبه دکتر..؟

نه..

چرا..؟

سرماخوردم..

الان و سرماخوردگی..؟ ای بابا..

می خوام بخوابم..

باشه

گلنوش..

DONYAIEMAMNOE
بله..

فردا صبح منتظرتم..

دوباره گفت باشه. سکوت مازیار باعث شد دیگر حرفی نزد. شاید چند ثانیه طول کشید که مازیار بالاخره تصمیم به قطع کردن گرفت. نفسش را فوت کرد بیرون و مردد به مسیر خیره ماند. حالا که از خانه بیرون زده بود، حوصله ی برگشتن نداشت. شب قبل با نبی حرف زده بود. قرار بود برای صحبت کردن با تنها عموی راحله به ساوه برود. نبی داشت سرو سامان می گرفت. راه همواری در پیش نداشت اما مرد و مردانه پای خواستش ایستاده بود. سعی کرد به مردهایی که می شناخت فکر کند. چند تایی همکلاسی در روزهای ورودی دانشگاه. پسری که وقتی دبیرستانی بود دوست داشت و همان زمان ها ازدواج کرده بود. دایره ی اشنایی هایش انقدر گسترده نبود. مردی هم به عنوان عشق در زندگی اش نداشت. کیفش را روی شانه بالا کشید و راه افتاد. خوب نبود که آدم آن همه تنها باشد. در شلوغی این روزها دلش کسی را می خواست که مخصوص به خودش باشد. خودخواهی بود اما واقعا نیاز داشت که یک حس خوب مثل خواستن و بودن را در دستانش

داشته باشد. آنقدری بزرگ شده بود که کنترل احساساتش دست خودش باشد و آنقدر از زندگی می فهمید که دقیقا بداند از زندگی چه می خواهد.

ملودی موبایلش باعث شد دوباره بایستد. گوشی را بیرون کشید و به شماره ی ناشناس نگاه کرد. ب میل جواب داد: بله.. الو.. گلنوش جان..

صدا هم آشنا بود و هم غریبه. گفت بفرماید اما ذهنش هنوز دنبال رد آشنایی از صدا می گشت. صدای زن لرزان بود: دردت به جونم... گلنوش جان.. من و نشناختی..؟! من مامان سحرم.. همه ی تنش منقبض شد و بعد یخ کرد. انتشار هر صدایی را داشت غیر از مادر سحر.. اصلا هر کسی و چیزی که به سحر ربط داشت باعث می شد به هم بریزد. لب هایش را به سختی تکان داد: الو... خا.. خاله مهری..

جان خاله مهری.. دردت به جونم.. درد سحرم به جونم.. مادریه زنگ به من نمی زنی.. دلم تنگ شده.. تو بوی سحرم و میدی..

مطمئنا اگر در خیابان نبود همانجا زانوهایش ضعف می رفت. به
سختی خودش را سر پا نگه داشت. هیچ کلمه ای برای حرف
زدن پیدا نمی کرد. خوب بود که مادر سحر زودتر به حرف
آمد: مادر یه سری به من میزنی...؟! دو روزه دارم فکر می کنم و
راه

به جایی نمی برم..

چی شده..؟

باید ببینمت.. فقط این و بگم که قاتل سحرم پیدا شده.. اونیه که
زد به بچه ی من پیدا شده.. خودش اومده در خونه..
نفسش دودو کرد: چی.. چی...؟!
اومده میگه حلالم کن.. میگه من و ببخش..
کجا.. کی اومده..؟

بیا اینجا تا برات بگم.. بیا مادر...

خونه هستین الان..؟! DONYAIEMANOE

آره مادر.. بیا.. دیگه کجارو دارم برم.. نه چشم دیدن دارم.. نه پای
رفتن.. همه رو سحرم برد.. بیا مادر..

گوشی را بی حس و حال به جیبش برگرداند. قاتل سحر با پای
خودش رفته بود..؟

xxx

سلام.. شبتون بخیر..

ایام به کام و دلاتون آروم..

xxx

عضلات تنش منقبض بود. حتی می توانست گرفتگی پاهایش را
حس کند. آن وقت ها چند باری

مهمان سحر شده بود. گه گذاری رفت و آمد می کردند. همراه
چند تایی از بچه های دانشگاه که خط

فکری شان حسابی با هم می خواند و به قولی هم سو بودند. سرش
را به زحمت بالا آورد و به عکس

سحر زل زد. لبخندش عمیق بود و موهای فر خودره اش از زیر
شال رنگی بیرون ریخته بود. حیفا آن

همه لبخند و امید بود که آنطور از بین برود. اما هیچ کس از
سرنوشت و تقدیرش خبر نداشت. اوایل

که بی تابی سحر و تصائف را می کرد، خانجون می گفت سرنوشت
هر کسی و یه جووری نوشتن. باور
نمی کرد که آنطور مفت مردن در سرنوشت سحر بوده باشد. مگر
نه اینکه آدم ها می توانستند به
خودشان کمک کنند. مگر اینطور نبود که خدا سرنوشت را مقدر
می کرد اما انسان بود که راه خیر و
شر را برمی گزید...؟ سحر دنبال کارهای دانگشاهش بود. دنبال
خرده فرمایشات فرهادی. دوید سمت
خیابان و دیگر وجود نداشت. رو از عکس گرفت و به مادر سحر
نگاه کرد که روسری مشکی و
موهایی که رو به سپیدی می زد خیلی شکسته تر از سن و سال
واقعی نشان می داد. از آشپزخانه
ی باریکی که وسل اتاق بود برایش چای می ریخت: چند وقت
قبل یکی از همسایه ها گفت یه آقای
اینجاها از سحر پرس و جو می کرده. الهی مادرش بمیره اگه بود
می گفت باز خواستگار اومده.

زانوهایش را جمع کرد و دستانش را دور زانو حلقه کرد: کی بود..؟
نفهمیدم که مادر، فقط انگار پرس و جو کرد و رفت. یکی دو روز
قبل هم یکی به خونه زنگ زد و
گفت منزل فلانی..؟

سینی چای را مقابلش گرفت و همانجا نشست: گوشی و دختر
حمیدرضا برداشته بود. بعد صدا زد
عزیز بیا ببین کیه. رفتم گوشی گرفتم. دیدم یکی میگه اونجا خونه
ی سحره..؟ بند دلم پاره شد.. گفتم
مادر سحر بمیره که خودش نیست و خونش هست..
بدنش مور مور شد و بغض کرد. انگار هیچ وقت قرار نبود حال
این زن خوب شود. بغضش را پس
زد: چی گفت..؟

گفت خانم من باید شمارو ببینم. گفتم دوست سحرم بودی..؟
گفت نه خانم، اما اجازه بده پیام
دیدنت. گفتم بیا.

اشک تا پشت پلکش آمد اما پس زد: اومد..؟

مادر سحر سر تکان داد و نم چشمش را با روسری گرفت: از همون
جلوی در زد زیر گریه. ترسیدم. گفتم

چی شده خانم..؟ گفت همش تقصیر منه.. گفت من باعث اون
اتفاق شدم. هی گریه کرد گفت دارم

دیوانه میشم. گفت خواب شب و آرامش روزم رفته..

دوباره با پر روسری چشمش را خشک کرد اما اشک هایش تمامی
نداشت: همونجا روی سکو ضعف

کردم. تنم همینطور می لرزید. صدام در نیومد.

اومد التماس کرد. گفت هر چی بخوابم و هر چی بگیرم و قبول
میکنه فقط ببخشیمش..

با پشت دست روی چشمش کشید: تا حالا کجا بود..؟ تازه یادش
اومد بیاد و بخشش بخواد..؟ تا حالا

مرده بود که نیومد..؟

نمی دونم مادر، روبراه نبودم که چیزی بپرسم. لال شده بودم. اسم
و شمارش و گذاشت و رفت. گفت

هر وقتی زنگ بزنیم میاد.

من نمی دونم چیکار کنم. اصلا نمی دونم چی شده. مگه اونی که
زد به سحر مرد نبود..؟ مگه تو جاده

شلوغ نشده بود و ماشینا زده بودن به هم..؟

همانطور که با خودش حرف می زد خم شد و لبه ی فرش را بالا
زد. تکه ای کاغذ بیرون کشید: هنوز به

هیچ کس هیچی نگفتم. حمیدرضا رو می شناسم. همون موقع هم
می گفت سحر که رفت، دیه رو بگیر

بزن به زندگی. الانم بگم همون و میگه.. می دونم..

کاغذی که سمتش دراز شده بود را گرفت و خواند. نه یکبار که
ده بار نگاهش کرد. تینا باستانی.. تینا

باستانی نامزد مازیار ساعدی..؟ تینا باستانی برادرزاده ی مهندس
باستانی.. تینا باستانی همین

روزها..؟ تینا آنجا وسط زندگی سحر چه می کرد اصلا..

×××
D O N Y A I E M A M N O E

گوشه ای از ملافه ی روی تخت را روی سینه اش بالا کشید: بیا
تو شکوه جان

یکی از دست‌ها را روی سینه گذاشت و با دست آزاد روی پیشانی
اش کشید. شکوه جان به محض

ورود سرزنشش کرد: اینطوری خوابیدی زیر کولر دکتر جان..؟
خب مادر سرما می‌خوری. یه ملافه که

گرمت نمی‌کنه

سرش را به پهلو چرخاند: مامان کجاست..؟

شکوه جان با چشم و ابرو اشاره کرد: داره کتاب می‌خونه

اما بیشتر حرفش شبیه این بود که بگوید هما بی‌حوصله
است. دوباره با کف دست روی پیشانی اش

کشید. شکوه جان خم شد و لباس‌های لبه‌ی تخت را برداشت
و روی ساعد انداخت: اینارو می‌ریزم

ماشین، ناهار نخوردی، برات عصرونه حاضر کردم. میای پایین یا
بیارم بالا دکترم..؟

سعی کرد لبخند بزند: قربون دستت، میام پایین. این پله‌هارو هی
نیا بالا

شکوه جان مهربان نگاهش کرد:قربون شکلت بشم مادر،زیر
چشمات گود شده.

خندید:دیشب دیر خوابیدم..طوری نیست

شکوه جان نوچی کرد و لبه ی تخت نشست.مثل وقتی که بچه
بود و شکوه جان کنار تختش می

نشست تا خوابش برود.گاهی دلش می خواست به گذشته برگردد
و آدم دیگری شود.شاید واقعا نیاز

داشت چیزهای بیشتری غیر از خواندن و داشتن شغل یاد
بگیرد.انصاف نبود اگر مقصر اصلی تمام
این مشکلات را تینا می دانست.

زندگيه ديگه،رو يه خط صاف پيش بره بايد تعجب کرد.

سر تکان داد.شکوه جان به صورتش لبخند زد:پاشو مادر،يه دوش
بگیر سر حال بشی،غذات و بخور

بعد برو ببین چیکار میشه کرد

به ایستادن و رفتن شکوه جان نگاه کرد.هیچ کاری نمی کرد.اگر
با خودش صادق بود دیگر نمی

خواست به زندگی تینا برگردد. یا تینا به زندگی اش بیاید و ماندگار شود. انگار بهترین تصمیم کات

کردن این رابطه بود و تینا همان بهترین را انجام داد. روی تخت نیم خیز شد و کش و قوسی به

خودش داد و بعد سمت پاتختی خم شد تا گوشی اش را چک کند. شش تماس از گلنوش داشت. ابرو

در هم کرد و شماره گرفت. چند ساعت قبل حرف زده بودند. و همه چیز مرتب بود. رفتن به دفتر

کنسل شده بود و نمی توانست فکر کند دیگر چه دلیلی باعث این تماس های پشت هم شده است.

الو.. گلنوش... الو..

به سکوت پشت خط گوش داد: الو.. صدام میاد

میاد..

صدای گرفته ی گلنوش باعث درهم شدن اخم هایش شد: چی شده..؟

تو همه چیز و می دوستی مگه نه..؟ از همون روز اول که اومدی
تو تایپ و ترجمه و در مورد پایان
نامه ها حرف زدی..

با تعجب جواب داد:چی و باید می دونستم، این حرفای بی ربط
چیه..؟ حالت خوبه تو..؟
خوبم..؟ معلومه که نیستم.

داشت عصبانی اش می کرد. گلنوش جدیداً می توانست خیلی
کارها کند. آرامش بدهد، عصبانی اش
کند، باعث شود بخندد یا بخواد کمکش کند. حتماً دلیلی برای
این رفتار بود که نمی دانست: کجایی
تو..؟

???

گلنوش...؟ با شمام. کجایی..؟

DM DANESHGAH

اونجا چیکار میکنی..؟

???

نمی خواست جوابش را بدهد. ناچار تخت را ترک کرد و سمت حمام رفت: آگه حرف نزنمی فهمم
چت شده. پس گوشه و قطع میکنم..

برای پوشوندن گندی که نامزدت به زندگی یه دختر بیچاره زده بود این همه نفشه ریختی..؟ که حالا

خوش و خرم کنارش بمونی و نذاری آب تو دلش تکون بخوره..؟ خیال کردی با پرداخت دیه همه چیز تموم میشه..؟

پاهایش از حرکت ایستاد: چی..؟ چی داری میگی تو..؟ از چی حرف میزنی..؟

از تینا باستانی، از تصادفی که من این همه وقت فرهادی و توش مقصر می دونستم.. آخخ.. تو فر

هادی رو هم می شناختی.. همه اش بازی بود..؟ آخه چرا..؟

من نمی فهمم چی میگی.. همون جا بمون تا پیام ببینمت..

همین جا می مونم.. اصلا نمی خوام از جلوی در این خراب شده تکون بخورم.. شنیدی..؟

باشه، باشه.. بمون

فکر دوش گرفتن را از سر بیرون کرد و لباس تمیزی از کمد برداشت. پرداخت دیه و نام تینا و فرهادی

کنار هم باعث شد بی حرکت بماند. یاد شب هایی افتاد که تینا گریه می کرد و از تصادفی حرف می

زد که ناخواسته باعثش شده بود. کف دستش را مقابل دهانش گرفت. انگار یک سر دیگر ماجرا به

گلنوش و دوستش مربوط می شد.

کلافه نفسش را بیرون داد.

xxx

ماشین را داخل کوچه پارک کرد و پیاده شد. هوا رو به تاریکی می رفت و چراغ های پیاده رو داشتند

پشت هم روشن می شدند. هنوز چند قدمی به ورودی دانشگاه

مانده بود که گلنوش را دید. جدی

جدی مقابل دانشگاه کف پیاده رو نشسته بود. دخترک بی عقل

انگار روی حرفش مانده بود و همانجا

بی حرکت به انتظارش مانده بود. سرعت بیشتری به قدم هایش زد و جلو رفت: رخشان..

به صدایش واکنش نشان داد و سر سمتش چرخاند. پروژکتورهای روشن سردر دانشگاه آنجا را روشن

کرده بود. می توانست از همان فاصله هم حال زارش را ببیند. سعی کرده بود با تینا تماس بگیرد اما به

گوشی اش جواب نمی داد. برایش پیام گذاشته و گفته بود که هر چه زودتر تماس بگیرد. چند تایی

دوربین ورودی دانشگاه را چک می کرد. پشت به در ایستاد و کمی روی زانو خم شد: زده به سرت..؟

گرفتی نشستنی وسط پیاده رو که چی بشه..؟

تو می دونستی..؟

دیدن گلنوش در آن وضعیت، ناراحت و عصبانی اش می کرد: پاشو بریم تو ماشین حرف بزنیم..

من تا حالا فرهادی و مقصر می دونستم چون برای کاری که می خواست انجام بده، سحر مرد. اما

ببین..اون می دونست،همه ی این مدت می دونست که نامزد تو
باعثش شده..همش صحنه سازی
بود..؟آره..؟

دستش را بالا گرفت:هیس..آروم عزیزمن..بیا بریم تو ماشین..
سحر مرد،من اخراج شدم.آخه چرا..؟
بلند شو از اینجا،پاشو زشته
زشت نیست..این جا نشستن زشت نیست.انقدر می شینم تا در
این خراب شده باز بشه.تا رییش
بیاد..تا هیئت علمیش بیاد..تا تک تک دانشجوهاش بیان
با اتمام حرف هایش زد زیر گریه.کف دستش را محکم جلوی
دهانش گرفته بود تا صدای هق هقش
بلند نشود.اولین چیزی که به ذهنش رسید بغل کردن گلنوش
بود.شاید می توانست کمی آرامش
کند.دست به کمر شد و ایستاد:بیا بریم از اینجا،هر جایی که تو
بگی می ریم و حرف می زنیم.الان
نگهبانی زنگ می زنه به پلیس.چرا متوجه نیستی..

قبل از آنکه بتواند گلنوش را راضی کند یک موتور را دید که
داخل پیاده رو شد و نزدیکشان نگه

داشت. نزدیکتر به گلنوش ایستاد و به مردی که کلاهش را برمی
داشت نگاه کرد. مرد بلافاصله

سمتشان دوید: گلنوش.. اینجا چیکار مینگی..

نگاهی به مرد انداخت و به خاطر آورد که در تایپ و ترجمه دیده
بودش. قبل از آنکه گلنوش حرفی

بزند مرد مقابلش زانو زد و دست هایش را گرفت: محمود گفت تو
رو اینجا دیده باور نکردم. چت شده

تو..؟ گلی.. ببینمت..

صدایش از بغض و گریه گرفته بود: اونی که من و سحر و بدبخت
کرد پیدا شده نبی... انگرا داغ دل

منم دوباره تازه شد.. آخ نبی.. نبی

گوشی موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد. نگاه پر اخمش را از
نبی و گلنوش گرفت و جواب تینا را

داد: الو

چیه مازیار..دیوونم کردی انقدر زنگ زدی..

به جهنم..

مازیار..!

دلیلی برای بددهنی نبود و از اینکه اینطور اعصابش تحریک شده بود،هصبانی تر شد:تو چیکار

کردی..؟

یعنی چی..؟چی میگی تو..؟

رفتی به خانواده ی دختره گفتی دیه میدم..

تو از کجا میدونی..؟

کجایی الان..؟

مازیار اینارو از کجا فهمیدی..؟ تعقیبم میکنی..؟

پاشو بیا دفتر،گندی که زدی و جمع کن

چه گندی..؟ خودت گفتی جای گریه کردن و مست شدن برم

عذرخواهی کنم.گفتی جبران کن

دست نبی دور شانه ی گلنوش حلقه شده بود و داشت آرامش
می کرد: پاشو بیا دفتر حوصله ندارم

از پشت تلفن توضیح بدم

گوشی را داخل جیبش سراند و سمت گلنوش رفت: هنوز که
نشستی

نبی سر بلند کرد و پر اخم نگاهش کرد: شما بفرمائید..

دست به سینه نگاهش را جواب داد: باید جایی بریم..

سرش را کج کرد و به گلنوش نگاه کرد: پاشو گلنوش..

هیچ کجا نمیام..

نبی نوچی کرد و ایستاد: من می برمت

با کف دست روی چشمش کشید: پاشو بریم..

نبی مقابلش سینه سپر کرد: من نمی دونم چه غلطی کردن که

حال و روز این دختر اینطوری

شده. هنوز انقدر بی غیرت نشدم که بذارم با جنابعالی جایی بیاد

شما نمی دونی جریان چیه

خیلی هم خوب می دونم چی به چیه..به این دختره هم گفتم
به هر کسی اعتماد نکنه.

من هر کسی نیستم! حواست به حرف زدنت باشه
نبی زیر لب چیزی گفت که شبیه برو بابا بود.نشیده گرفتن در
آن وضعیت بهترین گزینه بود.سمت

گلنوش چرخید:تینا داره میاد دفتر،می خوام باهاش حرف بزنی
باهام بیا..اگر هم می خوام بشینی
که دیگه حرفی نمی مونه

راه افتاد سمت کوچه ای که ماشینش را پارک کرده بود.صدای
نبی را می شنید:کجا بلند شدی..؟ بیا

ببرمت خونه.مسخرش و درآرودی..اومدی نشستی تو خیابون..؟
صدای گلنوش را نشنید اما عصبانیت نبی را حس
کرد:گلنوش..کجا سرت و انداختی..؟ به جون راحله

دیگه نگات نمی کنم بری باهاش
مردک بیخود.برنگشت تا نگاهشان کند.وارد کوچه شد و
ماشینش را روشن کرد.تا رسیدن به دفتر

وقت داشت فکر کند که این ماجرا از چه وقت پشت پرده پنهان ماند.

از پنجره ی دفتر می توانست موتور نبی را ببیند که زیر ساختمان متوقف شد بود. گلنوش از ترک

موتور پایین آمد و چیزی گفت. شنیدن صدایشان ممکن نبود اما می توانست ببیند که نبی با حرکت

سر و دست توبیخش می کرد. همان جا ماند تا تلاش گلنوش را برای آمدن به دفتر ببیند. بالاخره

موفق شده بود. اما موتوری همان جا بیرون ساختمان به انتظار ماند و گلنوش داخل شد. از پنجره

فاصله گرفت و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد. گرسنه و بی حوصله بود. خیلی پیش نمی آمد که

زندگی اش از حالت خطی همیشگی خارج شود. اما این روزها خیلی چیزها داشت تغییر می

کرد.ضربه ای به در دفتر خورد.یادش آمد گلنوش کلید ندارد:بیا
تو،در بازه

تا بحال متوجه صدایی که به محض باز شدن در از لولاها برمی
خواست نشده بود.احتیاج به روغن

کاری داشت.چشم سمت گلنوش چرخاند.کیفش را دنبال
خودش می کشاند و بخاطر نشستن پشت

موتور موهایش از نظم خارج شده بود و روی پیشانی و گونه اش
آشفته ولو بود.

پس تصمیم گرفتی بیای

صدایش به شدت گرفته و بی حال بود:سرم داره می ترکه
سمتش قدم برداشت:با این بساطی که راه انداختی خیلی هم
عجیب نیست.بشین بینم قرص داریم

یا نه

همانطور که سمت آبدار خانه می رفت ،صدای گلنوش را شنید:تو
کشوی نزدیک پنجره باید باشه

لیوانی آب ریخت و با قرص بیرون رفت. به پهلو روی کاناپه نشسته بود و با هر دو دست پیشانی اش

را می فشرد. کنارش خم شد و قرص را از لفاف نقره ای خارج کرد: ببینمت..

خیسی مردمک هایش می گفت هنوز میل به گریه دارد اما سعی می کند خودش را کنترل کند. کلافه

لب پایش را داخل دهان کشید و رها کرد: من از هیچی خبر نداشتم.

می توانست لرزش چانه ی گلنوش را ببیند. لب هایش هم... دم ابرویش را خاراند و نگاهش را به سمتی دیگر داد: این اتفاق قبل از نامزدی من و تینا افتاده بود. هیچ وقت خیلی کنجکاو ی نکردم.

چرا..؟

نگاهش کرد: چی چرا..؟

چرا کنجکاو ی نکردی..؟ چرا نمی دونستی..؟ هیچ وقت حرف نزد.. هیچی نگفت..؟

لیوان را سمتش گرفت و قرص را دستش داد: این و بخور..
چرا بعد این همه وقت یادش افتاده..؟ چرا هیچ وقت خودش و
نشون نداد..

خودش داره میاد.. ازش بپرس
گلنوش سر تکان داد و قرصش را خورد. بعد لیوان را پس
داد: خیلی بی انصافیه.. اون دختر هزار تا
امید برای زندگیش داشت. مثل من! کی مرده، یکی هم فرقی با
مرده ها نداره
به خودش می گفت مرده. این مدت شناخت بیشتری از گلنوش
پیدا کرده بود و حالا می فهمید
اخراج، آینده ای که ترسیم کرده بود را برای همیشه به سمت
ناامیدی سوق داده بود. نمی دانست در
جواب چه بگوید. انگار هیچ وقت بلد نبود زنی را آرام کند. وقتی
تینا عصبانی، ناراحت یا نا آرام
بود، بغلش می کرد و طوری که بلد بود آرامش می کرد. مطمئنا
دست هایش بیشتر از زبانش بلد

بودند. همانجا روی میز وسط نشست و لیوان را میان دستش
جابجا کرد. نگاهش به مانتوی خاکی

گلنوش افتاد. دوباره از اینکه آنطور با دیوانه بازی مقابل دانشگاه
نشسته بود عصبانی شد: اون چه کار

ی بود کردی..؟

گلنوش که سعی می کرد موهای آشفته اش را کمی مرتب
کند، گنگ نگاهش کرد و منتظر شد ادامه ی
حرفش را بشنود.

رفتی نشستی تو خیابون. اونم جایی که قبلا محل رفت و آمدت
بود!

چه اهمیتی داره...؟ فکر می کنی برام مهمه که بقیه چه فکری
بکنند..؟ اون وقتی که بیخود و بی

جهت با یه پرونده سازی اخراج شدم هزار حرف و شنیدم. دیگه
چیز نشنیده ای نیست. مطمئن باش.

ساکت نگاهش کرد که پشت هم پلک می زد: از خودم بدم میاد. تو
این وضعیت هم، نگران خودم

هستم.اینکه اومدم اینجا،می دونم که سحر زنده نمی شه.می
دونم که ممکنه خانوادش با دیه موافق

باشن یا هر چیز دیگه.برای خودم دلم می سوزه..می تونی درکم
کنی..؟

می فهمم،طوری نیست.گریه نکن

پشت هم سر تکان داد و گریه ی بی صدایش را کنترل
کرد:مطمئنی میاد..؟

میاد

از روی کاناپه برخاست و سمت سرویس رفت.لباسش خاکی و
چروکیده شده بود.تصویری که از

گلنوش در ذهن داشت،با ناخن های لاک خورده و مرتب بودن
همیشگی اش همراه بود.صدای زنگ

دفتر باعث شد از جا بلند شود.تینا هم رسیده بود.از این بهتر

نمی شد.تکه های پازلی که در شکل

گیری آن نقشی نداشت.حالا گرد هم آمده بود.

xxx

تینا با دست از مقابل ورودی کنارش زد: از کی تا حالا من و کارهام برات مهم شدیم که سر در بیاری

کجا بودم و با کی حرف زدم..؟

در را بست و آستین های پیراهنش را بالا داد: تو زدی به اون دختر..؟

تینا دست به سینه به میز کارش تکیه داد و نگاهش کرد: یه کم زود نیست برای پرسیدنش..؟ البته

تقصیر تو نیست. همش برمی گرده به انتخاب اشتباه من..

با نوک انگشت به شقیقه اش کوبید: یادم رفته بود.

نمی خواست دوباره این حرف ها را بشنود. خصوصا که گلنوش هم، آنجا حضور داشت: ازت یه سوال

پرسیدم تینا

من نزدم

صدای گلنوش زودتر از خودش به سالن رسید: تو نزدی..؟

تینا انتظار حضور کسی را نداشت. گیج نگاهش کرد و بعد به
مسیری که گلنوش از آن می آمد. کم کم

اخم هایش در هم شد: تو اینجا چیکار میکنی..؟

با سرانگشت پیشانی اش را فشرد: همیشه هر بشینید و حرف
بزینید..؟

تینا قدمی سمتش برداشت و غرید: بهم گفتی بیام اینجا که این
و بینم..؟

نه!

گلنوش هم به جمعشان اضافه شد. رنگ پریدگی صورتش زیادی
به چشم می آمد: من تو صحنه ی

تصادف بودم. دوست سحرم.. می شناسیش مگه نه..؟

چی..؟

می خوای بگی نمی دونی؟ سحر و نمی شناسی..؟ مگه نرفتی

خونشون و نگفتی قاتل سحری.. مگه

همین و نگفتی لعنتی..؟

تینا وحشتزده نگاهش می کرد. جلوتر رفت و کنارشان ایستاد: تینا، تو به سحر زدی یا نه..؟

نه، من نزدم.. تو که می دونی

گلنوش پر حرص نزدیکش شد: اما رفتی خونشون و گفتی می خوام جبران کنی، چی و می خوام

جبران کنی..؟ می تونی سحر و به مادرش برگردونی یا اینکه من و برگردونی پشت نیمکت

دانشگاه..؟ می تونی..؟

صدای بلند گلنوش باعث شد تینا قدمی عقب بردارد: تو چیکاره ای..؟ مخازیر این چی میگی..؟

از مازیار نپرس.. من بهت می گم کی هستم. من دوست سحرم. کسی که روز تصادف اونجا بود. استاد

فرهادی و هم می شناسی مگه نه..؟ اون کسی بود که از سحر برای همه ی کارهای بیرون از دانشگاه

استفاده می کرد.

تینا سمتش آمد و دستش را گرفت: فرهادی این وسط چیکارست
مازیار..؟

نمی دونم

فرهادی باعث شد من از دانشگاه اخراج بشم. چون اون و تو مرگ
سحر مقصر می دونستم.

تینا گیج به هر دو نگاه می کرد. انگار درک درستی از اتفاقی که
در آن سهم داشت نشده بود. روی

کاناپه نشاندش: بشین همین جا، گلنوش شما هم بشین، آروم لطفا
تینا عصبی شروع به ور رفتن با ناخن دستش کرد: من به اون
دختر نزدم. اون روز حالم خوب

نبود. درست رانندگی نمی کردم. نمی تونستم فرمون ماشین و
کنترل کنم. اصلا نفهمیدم چی

شد. منحرف شدم و ماشینای دیگه هم...

روی کاناپه نیم خیز شد و هیستریک شروع به توضیح دادن
کرد: من به اون دختر نزدم. اما

مقصرم..باعثش شدم.ببین خودمم می گم که مقصرم.اگه درست
رانندگی می کردم ماشینای دیگه

منحرف نمی شدن تا اون تصادف پیش بیاد.مازیار تو که می دونی
من چه حالی داشتم این مدت.تو

گفتی،بههم گفתי حالا که مرده و نمی تونم کاری کنم حداقل
برای خانوادش جبران کنم.من هم رفتم

خونشون.فکر میکنی راحت بود که مادرش و ببینم..؟

نگاه مستقیم گلنوش باعث شد سر بلند کند.نفهمید چرا از این
نگاه،آن همه احساس ندامت دریافت

کرد.بهترین کاری که به ذهنش می رسید همین بود.جبران برای
خانواده ی بازمانده تنها کار مفیدی

بود که به ذهنش می رسید.غیر آن دیگر چه کاری می شد کرد
وقتی کسی برای همیشه مرده بود و به

زندگی بر نمی گشت.؟

تینا ایستاد و چند قدم راه رفت:فرهادی می دونست من چه حالی
دارم.اومده بود خونه ی عموجان و

دیده بود من بابت اون اتفاق چطور شدم.اما هیچی نگفت..هیچ..هیچ وقت اشاره هم نکرد..

فرهادی فقط خودش و کنار کشید تینا،اینطور که می گید ، تو اون تصادف نقشی نداشت در واقع

گلنوش بود که سر پا ایستاد:پس هیچ کسی اینجا مقصر نیست.اینطور نیست استاد..؟

xxx

سلام..

شبتون بخیر

ایشالا که تعطیلاتتون به خیر بوده و خوش گذشته

این پست خدمت همه ی همه ی همه ی شماها

xxx

خانجون درگیر سنجاق روسری اش بود.سعی می کرد چارقد

ساتن لیز و سر بادمجانی را زیر گلو

محکم کند.ساناز جوراب شلواری را تا نیمه بالا کشیده بود و لی

لی می کرد:ایشش...من کی این همه

چاق شدم که این به زور داره میره توی تنم..
دستی به موهای فر خورده اش کشید. به اصرار سانی فر کرده بود
تا تنوعی به صافی موهایش
بدهد. حالا فرهای ریز خوشرنگی کناره ی صورتش آویز شده
بود: یه کم پاهات و با کرم چرب می
کردی راحت تر می تونستی بپوشیش
اوووف.. چرا زودتر نگفتی خو
سمت خانجون رفت: بده من خانجون، خیس عرق شدی
همانطور که سنجاق را باز می کرد به ساناز چشم غره رفت: هزار
دفعه تا حالا گفتم. انقدر هم لی لی
نکن، الان جوراب و پاره می کنی
خانجون دنباله ی حرفش را گرفت: جوراب شلواری پوشیدنت
چیه مادر، برو اون شلواری که فری
خرید و بپوش
خنده اش را خورد اما ساناز جیغ جیغ کرد: خانجون..!

به صورت خانجون خندید:اون که شلوار مهمونی نیست.
حالا حتما باید تنگ و چسبون بپوشین بشه شلوار
مهمونی...؟فردا پس فردا که هزار جور درد و
مرض دور از جونتون گرفتین می فهمید از اینا لباسا نباید پوشید
ساناز غرغرش را از سر گرفت:آره دیگه،شلوار کمر کش می پوشم
سه پیله ،پیرهن بابا حسن و هم می
پوشم روش

لبه های روسری را کنار لپ خانجون تاز د و زیر گلو سنجاق
کرد:بدو دیگه سانی،همه حاضر شدن غیر
تو

بابا که هنوز زیر دوش مونده،ببین صدای آوازش هم میاد
خانجون روی دستش آرام کوبید:دستت درد نکنه مادر،من برم
پی این حسن که تا فردا می خواد

کیسه بکشه.شما هم جمع و جور کنید نبی چشم به راه موند
نبی و راحله داشتند ازدواج می کردند.هیچ نمی توانست به اندازه
ی وصلت این دو نفر،در این

روزهای کسالت آور خانه ماندن خوشحالش کند. به ذهنش اجازه
نداد چند قدم به عقب برگردد و
هفته های قبل را مرور کند. نمی خواست یادش بیاید که سرانجام
سحر به چکی ختم شد تا زخم های
زندگی خانواده اش را درمان کند. حق نداشت به اینجای ماجرا
فکر کند. از نظر مازیار منطقی ترین
قسمت ماجرا همین بود که بعد شخص فوت شده ای که به
زندگی بر نمی گشت لاقل خانواده ای با
آن وضع مالی بی نصیب نمانند. مهم نبود که تینا مقصر بود و
نبود. سحر زنده نمی شد و خودش هم
به صندلی های دانشگاه بر نمی گشت. خیلی که خوش شانسی
می آورد می توانست ماجرای اخراج
ناعادلانه اش را اثبات کند. شاید هم، برای همیشه باید بی خیال
این قسمت از زندگیش می شد. نفسش
را بیرون داد و رژی که به لب کشیده بود را داخل کیف دستی
کوچکش گذاشت. ساناز این بار برای

بستن زیپ پیراهن کوتاهش بپر و بالا می کرد:بیا ببین این بسته
میشه..وای..واقعا چاق شدم

گلنوش..؟

آستر لباس را مرتب کرد تا برای بستن فضای کافی داشته
باشد:نه،نشدی.آروم بگیر تا ببندمش

شکمم دادم تو..وووی...تو رو خدا بسته شو

رزپ را بالا کشید و دست به کمر شد:میگم نکنه سیا هم دعوته
که تو این همه سرخوشی..آره...؟

سانی غش غش خندید:عاضق این حس ششم قوی تو هستم
چشم درشت کرد:واقعا دعوتش کردی..؟

به من چه..؟ نبی خودش کارت داد برایش

باور نمی کرد.برای ساناز چشم و ابرو آمد:آره جون خودت

ساناز بی صدا لب زد:جون دکتر جونت

هیسس...!

راه افتاد تا کفش هایش را بردارد:خیلی خب بابا،هیس شدم.

شالش و گوشى اش را برداشت: من تو حياطم. بيا زودتر
وقتي از نشيمن مى گذشت صدای خانجون و پدرش را شنيد: اين
پيراهن سفيره رو بپوش حسن

ول کن حاج خانم، همين خوبه ديگه
اي بابا، اين کجاغش خوبه..؟ مگه هر چي راحتى و بايد تن کنى
مادر

عروسى يکى ديگه است من دارم آلاگارسون مى کنم
از آلاگارسون شدن پدرش خنديد. از همانجا صدا بلند کرد: بابا
بيام کراوات ببندم..؟

آره، همينم مونده ماسما سک ببندم به گردنم
دوباره خنديد. خانجون هنوز داشت با پدرش براى پوشيدن لباس
بحث مى کرد. وارد حياط شد و به

چراغ هاى روشن خانه هاى مقابلش نگاه کرد. جاى هر خانه ي
قديمي داشت يک آپارتمان سبز مى
شد. خيلى هم بد نبود. آپارتمان مى شد خانه ي خيلى از آدم
هاى که آنجا زندگى کنند. چيزى از دست

می رفت تا چیزی به دست بیاید. این قانون زندگی آدم ها بود. دو هفته بود که دیگر به دفتر نمی

رفت. درست از فردای همان شبی که تینا برای حرف زدن آمده بود. همان وقتی که از زبان تینا ماجرا را

شنید، مطمئن شد دیگر قصدی برای ادامه ی همکاری با دکتر ساعدی ندارد. سینه اش سنگین شد. حسی

که از ترک دفتر داشت، شبیه به اخراج از دانشگاه نبود. اگر آن موقع عصبانی بود، حالا غمگین بود. انگار

ماجرایی شروع نشده تمام شده بود. ساناز وارد ایوان شد و خندید: خانجون داره موهای بابا رو شونه

می کشه. دوباره با صدا خندید: حالا نه که بابامون زلف رعنا داره لبخندی به ساناز زد. پدرش چطور این همه سال تنهایی را تحمل

کرده بود..؟ تنها بودن و تنها ماندن

خوب نبود. آدم ها باید کنار هم می ماندند و زندگی می کردند. تنها ماندن آدم را خسته و پیر می

کرد. نفسش آه شد. نباید در شب عروسی نبی غمگین می ماند.

ساناز حین پیاده شدن از ماشین پدرش غر زد: خب یه آژانس می
گرفتم. خیس عرق شدم

پچ پچ کرد: خیلی خب، حالا که رسیدیم غر نزن. پیاده شدی کمک
خانجون کن

کیفش را گرفت و پیاده شد: بابا پیاده نمی شی..؟

پدرش نگاهی به چپ و راست خیابان انداخت: اینجا خیلی
شلوغه. ماشین پارک کنم میان می رن می

مالن بهش

خانجون چادرش را بالا کشید: حسن

بله

همین جاها پارک کن مادر. همینطوری هم دیر کردیم.

ساناز دوباره غر زد: اصلا هیشکی جرات می کنه از نزدیک ماشین
شما رد شه...؟

منتظر ایستادند تا پدرش پشت ماشین های دیگر پارک

کند. خانجون به ساناز اشاره کرد: شال

گذاشتنت برا چیه من نمی دونم.

ساناز بی خیال شانه بالا داد:خب اومدیم عروسی داداشمون،مگه
چیه.خانجون امشب هی از دور

صلوات بهم فوت کن.چشم می خورم می دونم

نگاهش به قدم های پدرش بود که نزدیکشان می شد.صدای
خانجون توام با خنده بود:خب خب، چه
برا خودش نوشابه باز می کنه

نبی ازدواج می کرد و زندگی خودش را تشکیل می داد.چه
اهمیتی داشت که درسش را تمام نکرده

بود ومغازه ی کوچکی ته یک پاساژ خرج زندگی اش را می
داد.قسمت مهم شخصیت نبی مردانگی و

محبتی بود که از هیچ کس دریغ نمی کرد.لبخندش بغض
داشت:بریم دیگه،بابا هم اومد

پارکینگ خانه ای که برای جشن در نظر گرفته بودند ساده و
زیبا تزیین شده بود.هیچ کدام از دو

طرف فامیل زیادی نداشتند. راحله یکبار ازدواج کرده بود و پسری
به سن و سال دانیال داشت. نبی

پدر نداشت و خرج و مخارج خانواده اش را به دوش می کشید. با
دیدن نبی و راحله که کنار هم

نشسته بودند سرعت بیشتری به پاهایش داد. چند ساعت قبل در
محضر عقد کرده بودند. نبی به

دیدنش از جا پرید: واس چی این همه دیر کردی...؟

خود خود نبی بود. خندید و دستش را دراز کرد: سلام آقای داماد.

نبی دستش را فشرد: خوش اومدی، بچه ها کجان...؟

به پشت سرش اشاره کرد: دارن میان.

مقابل راحله ایستاد و به صورتش نگاه کرد. چشم هایش خسته

بود. خم شد و آرام نزدیک گوشش را

بوسید: ای جانم، خوشبخت باشید. خیلی خیلی زیاد.

نبی خجالت زده نگاهشان می کرد. دوباره خندید: بالاخره بله رو

گرفتی .. آره...؟

راحله هم خندید. نبی پس سرش را خاراند: مگه می تونست نگه

با محبت سر تا پایش را برانداز کرد. یاد ساناز و طرح صلواتش
افتاد. زیر لب گفت و سمت هر دو

نفرشان فوت کرد: چشم بد ازتون دور. من برم یه سلام به بقیه
بکنم و پیام

سانی و خانجون سمت جایگاه عروس و داماد می رفتند. مانتوی
و شالش را روی پشتی صندلی

گذاشت. قبل از آنکه برای احوالپرسی سمت خانواده ی نبی برود
موبایلش شروع به زنگ خوردن

کرد. با دیدن اسم مازیار نفسش تند شد. حس های هیچ ربطی به
هم نداشتند. سر انگشتانش یخ کرده

بود اما داغی قلبش چیز دیگری می گفت. دو هفته بود که هیچ
تماسی نداشتند. همه چیز تمام شده

بود. اما این همه چیزی که فکر می کرد به پایان رسیده است، انگار

خیال تمام شدن نداشت. گوشی را

دم گوشش گذاشت و راه افتاد: الو

سلام

دست آزادش را محکم مشت کرده بود و به آدم هایی که می
شناخت لبخند می زد. اما هیچ کدام

حقیقی نبود: سلام

بی موقع که زنگ نزدم..؟

خودش را جایی نزدیک راه پله ای که سمت طبقات بالا می رفت
کشاند. مزاحم بود...؟ نبود. نفسش را

بیرون داد: نه

خوبه

دست مشت شده اش را تا روی سینه بالا کشید. مازیار بود که
صحبت را ادامه داد: نمی خوام برگردی

دفتر...؟

انتظار احوالپرسی انگار توقع زیادی بود. هیچ جوابی نداشت. این
بار مازیار هم ساکت و منتظر

ماند. نگاهش روی دانیال چرخید. باکت و شلوار شبیه به مردهای
جوان بالغ شده بود. هر کسی زندگی

خودش را داشت. خانواده، دوست، شاید هم عشقی که به آن
دلخوش باشد. به خودش جرأتی

داد: نه، بر نمی‌گردم

چرا...؟ بخاطر موضوع تصادف...؟

سعی کرد با خودش صادق باشد. شاید تا قبل از این ساعت نصف
دلخوری اش بابت تصادف بود. شاید

به این خاطر که ته داستان همه بی گناه بودند و سحر دیگر زنده
نمی شد. اما در این لحظه فقط یک

چیز باعث می شد به دفتر برنگردد. آن هم خودش بود. بی
حوصلگی این دو هفته پیش چشمش رنگ

گرفت. آدم ها به یک نفر احتیاج داشتند تا او را دوست بدارند. اگر
با وجود آن یک نفر نمی توانستند

شاد باشند چه فایده ای داشت.؟

گلنوش جان، یه کم فکر کن. من دو هفته سراغی نگرفتم تا آرام
بمونی و درست فکر کنی. تو هر

جوری که به ماجرا نگاه کنی نمی تونی بگی مقصر فرهادی
بوده. برای اخراجت چرا، قبول دارم هر چی
که بگی.

مهم نیست

چی مهم نیست؟

تصادف، فرهادی. دیگه بهشون فکر نمی کنم

صدای مازیار با آه پر و پیمانی به گوشش رسید: این خیلی
خوبه. حالت بهتر میشه اگه بهش فکر
نکنی. هنوز خیلی راه مونده تا به اون چیزایی که می خواستی
برسی.

احساس منگی بدی در سرش داشت. حس می کرد اصلا در آن
محیط و موقعیت نیست. پاهایش را به

دیوار چسباند تا وزنش را تحمل کند: نمی تونم برگردم

گفتی به تصادف و فرهادی فکر نمی کنی

ربطی به اون مسایل نداره

صدای مازیار کلافه بود: پس چیه...؟ ما یه مدت با هم کار کردیم. فکر نمی کنم انقدر بد بوده باشه که

نخوای بهش ادامه بدی. قبلا هم بهت گفتم اگه دلیلی که تو رو نگه داره انقدر قوی نیست من حرفی

ندارم. می تونی بری ولی حالا می بینم خودت هم نمی دونی چرا نمی خوای برگردی سر کارت!

می دونم

بهم بگو چیه

ناخن هایش با سرخ ترین لاکی که ساناز داشت رنگ گرفته بود. دامن بلند پیراهنش را مشت

کرد: بخاطر خودم.

???

نمی دونم چه اتفاقی افتاده. شاید هم هیچ اتفاقی نیفتاده

باشه. هیچی! اما مشکل اینجاست که

بودن تو دفتر و کنار شما اذیتم میکنه

بودن کنار من اذیت می کنه...؟

بله، این بخاطر شما نیست. برای من یه توقعاتی به وجود اومده
که نمی تونم برگردم

من که نمی فهمم چی میگی

یاد تینا افتاد. شک نداشت مازیار حرف های او را هم نمی
فهمید. قلبش تندتر از قبل می کوبید: اما من

می فهمم

صدای ناگهانی آهنگ از جا پراندش. مازیار هم انگار متوجه ی
صدا شده بود که به حرف آمد: خونه

نیستی..؟

نه، عروسی هستیم. نبی امشب داماد میشه

با کی...؟

توقع این سوال را هم نداشت. نگاهی سمت راحله انداخت که
موهایش داخل شنل پنهان شده بود: با

یکی که دوشش داشت. شما نمی شناسی

فردا می خوام ببینمت

من نمی خوام

گلنوش!

هر وقت حالم خوب بود بهتون زنگ می زدم. حالا میشه قطع کنم...؟

نمی دانست چطور صد ایش آن همه نرم شده بود. مازیار بدخلق جوابش را داد: بله، قطع کن. آرام

زمزمه کرد: مرسی، شبت بخیر

تماس را قطع کرد. بی حسی بدی در دستش داشت. پشت هم نفس گرفت. باید حالش بهتر می شد. اما هنوز سنگین بود.

xxx

آرنجش را روی چشم هایش گذاشت. اما نه خاموش کردن چراغ روشن اتاق، نه سکوت خانه و نه هیچ

چیز دیگری نمی توانست کمکی برای خوابیدنش انجام دهد. کلافه به پهلو چرخید. ذهنش خسته بود

اما میلی به خوابیدن نداشت. به عوض مثل لامپ های مهتابی قدیمی، مرتب کم نور و پرنور می

شد. بی حوصله روی تخت نشست. همه ی این مشکلات بخاطر حضور مداوم این روزها در خانه ی

پدری بود. سر شب تماس تینا را بی جواب گذاشت. کمی بعد پیام ارسالی اش را باز کرد. می خواست

برای جمع کردن وسایلش به خانه برود و تاکید کرده بود وقتی که می رود مازیاری در خانه

نباشد. نمی دانست تینا بعد اختلاف بینشان این رفتار را داشت که حتی نمی خواست دوباره با او

روبرو شود یا همیشه به زور تحملش کرده بود. عادت نداشت برای طرز تفکر دیگران خودش را

ناراحت کند. مردم می توانستند آنطور که می خواهند زندگی کنند و آدم ها را دوست داشته باشند. اما

توقع پس گرفتن چیزی که خرج می کردند مجاز نبود. تینا همیشه ادعا می کرد دوستش دارد ولی بعد

اختلاف اخیرشان نشان داده بود که این مدت به زور تحملش می کرد. این موضوع فرق چندانی با دروغگویی نداشت. فکری که مدام پس می زد اینبار روی گلنوش رخشان متمرکز شد. طبق معمول اخم اولین چیزی بود که بین ابروهایش نشست. درک اینکه نمی خواست به کارش برگردد سخت نبود. اما اینکه دلیلی برای آن نداشت چیزی بود که اذیتش می کرد. توقع نداشت کسی در شرایط گلنوش و بعد پشت سر گذاشتن مشکلاتی که برای ادامه ی تحصیل داشت با خودش همچین کاری کند. سعی کرد دلیلی که آورده بود را حلاجی کند. شناخت زن ها و تفکراتشان سخت ترین کار دنیا بود. حداقل تجربه ی زندگی با تینا این اصل را تایید می کرد. فکرشان با عملشان زیادی متفاوت بود و در نهایت چیزی که این وسط می ماند شبیه به ترحمی می شد که هیچ دلی را گرم نمی کرد. نگاهی به

گوشی موبایلش انداخت و از تخت پایین آمد. وسایل اندکی که روی میز بود را جمع کرد و در کیفش

را بست. وقتی اتاق را ترک می کرد می دانست که مسیرش کجاست. به خانه اش برمی گشت و به

کارش و به برنامه های تمام نشدنی اش و اگر گلنوش رخشان باز هم برای دیدارش تعلل میکرد؛ آن

وقت... روی پله ها ایستاد. آن وقتی وجود نداشت. طوری که گلنوش را شناخته بود می دانست که

خیلی زود به کارش برمی گردد. هما خانم با دیدنش سر از کتاب برداشت: خوابیدی؟

_ دارم برمی گردم خونه

هما خانم ابرو بالا داد: تینا برگشته؟

چانه اش را خاراند: فردا میاد تا وسایلش و ببره. تاکید کرده خونه نباشم. مامان؟

_ بله

- چرا زن ها نمی تونن صادق باشن؟ چرا رک و راست راجع به چیزی که می خوان حرف نمی زنن؟

- چرا تو سعی نمی کنی یاد بگیری؟

- من..؟! داریم راجع به زن ها حرف می زنیم مامان. چه ربطی به من داره؟

هما خانم دست زیر چانه گذاشت و براندازش کرد: یاد بگیر مازیار. دیر هم شده برات. گاهی سعی کن

جز خودت به بقیه هم توجه کنی

- دارید می گید من خودخواهم؟

هما خانم کتابش را باز کرد تا خواندن را ز سر بگیرد: خودخواهی بد نیست. اما تنهایی بده. یکی باید

باشه که نسبت به داشتن اون هم خودخواه باشی. اون وقت تنها نیستی

DONYAIEMAMNO

پشت میز آشپزخانه نشسته بود و بیسکوئیت های خشک را با چای مرطوب می کرد. کاری که در

بچگی به آن علاقه ی زیادی داشت اما مادرش همیشه منعش کرده بود. گاهی شکوه جان با بسته ای بیسکوئیت و سینی چای مهمان اتاقش می شد. دفعات اول این کار را دوست داشت و از آن استقبال می کرد. اما به مرور زمان دیگر دلش نخواست. به شکوه جان گفت دیگر حسابی بزرگ شده و برایش سینی بالا نیاورد. حالا بعد گذشت سی و چند سال دوباره به همان روز برگشته بود. تینا گاهی صبحانه آماده می کرد. همیشه نیمروهایش کمی می سوخت اما با شوخی و خنده آنرا بی اهمیت جلوه می داد. شاید از رفتن تینا خیلی دلگیر نبود اما دلتنگی را حس می کرد. لیوان چایش را نیمه رها کرد و ایستاد. شاید احتیاج به زمان داشت تا کمی بهتر شود. شب قبل خیال می کرد با رسیدن به خانه ی خودش آرام می شود. اما تقریباً وضعیت مشابهی با قبل از آمدن داشت. با این تفاوت که کارهای نیمه

کاره ای بود تا کمی سرگرمش کند.

با رسیدن به دانشگاه اولین چیزی که پیش چشمش جان گرفت
شبی بود که گلنوش آنجا مقابل

ورودی دانشگاه نشسته بود و خیال رفتن نداشت. دخترک یک
دنده ی لجباز! نگاهش از ورودی

دانشگاه، سمت کوچه ای که به در پشتی پاساژ وصل می شد
امتداد یافت. دفعه ی آخر با نبی سوار

موتور شد تا به دفتر بیاید. عصبانی شده بود که به خاطر تهدید
نبی سوار ماشینش نشده بود. حتی

مرور دوباره ی آن هم باعث می شد بدخلق شود. بعد پارک کردن
ماشین سرعت بیشتری به قدم

هایش داد تا زودتر به کلاسش برسد. دخترک خوب بلد بود از
خودش خاطره به جا بگذارد. مثل

گذشتن از این راهرو و رسیدن به دفترش که قدم به قدم همراه
گلنوش طی کرده بود. اخم میان

ابروهایش پررنگ شد.نباید اجازه می داد فکرش اینطور دچار
تنش شود.تازه وارد دفترش شده بود

که کسی به در کوبید و بی تعارف وارد شد.فرهادی بود که آشفته
سمت میزش قدم تند

کرد:دکتر،خانمت داره چیکار می کنه با من؟

نگران نگاهش کرد:چی شده؟

فرهادی عصبی دکمه ی دوم پیراهنش را باز کرد:مهندس نمی
خواد قرارداد کاری من و تمدید کنه.زنگ

زدم آقای باستانی جوابم و نداد.زنگ زدم کارخونه وصلم نکردن
دفتر

حرف های فرهادی باعث شد لبخند کمرنگی روی لبش شکل
بگیرد.تینا داشت با عدم تمدید قرارداد

فرهادی،جبران اتفاقات اخیر را می کرد.این حسابگری و جبران
خسارت را در تینا دوست داشت.

فرهادی هن و هن کرد:نمی تونن این کارو بکنن.یه زنگ بهشون
بزن دکتر.من باید با خانمت حرف بزنم

پشت میزش نشست و با حوصله عینک مطالعه اش را تمیز کرد: جدا شدیم.

چی؟

مختصر شانه بالا داد: عملاً دیگه خانمم نیست و همه ی ارتباطات خانوادگی و کاریمون قطع شده

فرهادی کف دست ها را روی میز گذاشت و وزنش را روی آنها انداخت: این بی انصافیه

تو دنیایی زندگی می کنیم که خیلی چیزا بی انصافیه - باید بهم توضیح بده، اینطوری.. اینطوری..

رنگ پریده ی فرهادی باعث شد با دست به صندلی اشاره کند: یه کم بشین استاد جان. حالت خوب نیست

بشینم؟ زندگی رو هواست. میرم دم کارخونه. نمی تونن همکاری با من و رد کنن. تازه داشتیم به توافقات بهتری می رسیدیم.

سر تکان داد: بله، می تونید برید کارخونه. شاید جواب گرفتین

آنطور که تینا را می شناخت می دانست در این وضعیت محال
است فرهادی را ببیند. لغو قرارداد

کمترین کاری بود که تینا بابت پنهان کاری فرهادی در تصادف
لحاظ کرده بود. شاید شنیدن این خبر

کمی گلنوش را هم خوشحال می کرد. می توانست به چشم ببیند
که همیشه جبران خسارت با داد و

دعوا پیش نمی رفت. گاهی می شد قرارداد کاری کسی را تمدید
نکرد. متوجه شد دارد دنبال بهانه ای

می گردد تا با گلنوش تماس بگیرد. نفسش را بیرون داد و از پشت
میز برخاست: من باید برم سر

کلاس جناب فرهادی

xxx

نبی را با پیراهن مردانه و شلوار رسمی ندیده بود. نیشش شل شد:

می بینم که مرد خانواده شدی

نبی خندان دست چپش را بالا گرفت و حلقه اش را نشان داد: پس

چی خیال کردی، متاهل متاهلم

با سر انگشت روی میز کوبید: بزخم به تخته
نبی دوباره خندید. سه روز از ازدواجش با راحله گذشته بود و از
صبح آمده بود دم مغازه تا کارش را
شروع کند. این چهار دیواری و میز و صندلی مقابل یک جورهایی
به زندگی یکی دو سال اخیرش گره
خورده بود. انگار از هر راهی که می رفت دوباره به این جا برمی
گشت. سینه اش سنگین بود. سعی
کرد صورتش را بشاش نشان دهد: اهل و عیال خوبن؟ منزل
چطور؟
زهرمار و منزل، عصری قراره جایی بریم. برا همین لباس مرتب
پوشیدم. بده؟
سر تا پایش را برانداز کرد: نه برادر من، خیلی هم خوبه. همه چی
روبراست؟
نبی پس سرش را خاراند: آره، همه چی خوبه. دانی رفته ساوه. فردا
می ریم دنبالش

بعد انگار موضوع خجالت آوری را گفته باشد سرخ شد و تند و
تند ادامه داد:خودت چه

خبر؟روبراهی؟شب عروسی نشد باهات حرف بزنم.همه چی خوب
بود؟

آره،عالی بود.دستت درد نکنه.منم بد نیستم.

ابرو در هم کرد:چرا بد؟چی شده؟

هیچی

نبی کمی نگاهش کرد:واس چی ناراحتی؟خو حرف بزن چی
شده

دلتنگ به نبی نگاه کرد:این میز و صندلی خالیه؟

نبی بی هیچ مکثی جواب داد:تو بخوای خالیش می کنم.

این چند هفته وقت داشت تا با خودش فکر کند.درست نبود که
در چنین شرایطی کارش را ترک

کند.اما از همان وقتی که حضور مازیار شکل دیگری به خود
گرفت،فهمید باید پس بکشد.این تغییر

نمی توانست چیز بدی باشد و البته خیلی خوب هم نبود. کلافه
فکر کرد به اینکه خودش هم نمی داند

عمق درگیری هایش چقدر است و این بدترین قسمت ماجرا
بود. نبی صدایش کرد: خوابت برد

گلنوش؟ می گم چی شده. دیگه پیش اون مرتکبه نمیری؟
لبش را کج و کوله کرد: این چه وضع حرف زدنه
به اسب شاه گفتیم یا بو؟

یه مدتی هست که نمی رم. بعد ماجرای سحر

خوب کردی. اون یارو کلا یه جورایی بود

هیچ جوری نبود نبی. من دلم نمی خواد برم

نبی غر زد: من و سیاه نکن. د اگه من تو رو شناسم که به درد
نمی خورم

خندید: خوبه حالا مثل بابام حرف نزن.

با دست روی میز کوبید: این مال من؟

نبی سر تکان داد: از اول هم مال خودت بود.

راحله نمياد؟ مطمئني مي تونم اينجا بمونم؟
آره بابا، راحله رو كه ديگه نمي آوردم. خسته مي شد. اين كار
راست كار خودته
غرغر كرد: بايد حقوقم و بيستر كني
اصلا حرفش و نزن. من الان عيالوارم. تازه خرج و مخارج عروسي
هم مونده رو دوشم
نگاش كن. چه زاري مي زنه. نكنه خرج و مخارج عروسي بچه ات
و هم قراره از حقوقو من كم كني
نيش نبي شل شده ديگه تا اون حد
چه خوشش هم اومده.
ديگه ديگه
من از فردا بيام؟
چرا الان نمي موني؟
مي خوام يه سري به فري بزنم. سعيد تو كارخونه از رو ليفتراك
افتاده پاش و گچ گرفتن. فري دست

تنهاست

ای بابا، باشه برو فردا بیا. چیزی لازم نداری؟

خیلی چیزها لازم داشت. اما کسی جز خودش مسئول آن نبود: قربون دستت. مرسی نبی. هر وقت

جایی لنگ بودم به دادم رسیدی

بیا برو انقدر تعارف نکن. صبح سر وقت بیا

پوفی کرد: نیومده رییس بازی درنیار

از مغازه که بیرون آمد محمود را دید: احوال آقا محمود

به ، سلام از ماست خانم مهندس. چه عجب از این طرفا

ما که هستیم. شما خوبی؟ کار و بار؟

به مرحمت شما

نبی از بازی در سرک کشید: مگه دیرت نشده بود. برو دیگه

دور از چشم محمود برایش چشم غره رفت. از کی تا بحال برای حضور محمود هم غیرتی می شد!

دارم می رم.

برو دیگه. معمود بیا اینجا تو هم

از پاساژ که بیرون آمد نه خوشحال بود و نه غمگین. همین که می توانست دوباره شغلی داشته باشد

کافی بود. اما کار کردن در تایپ و ترجمه هیچ شباهتی به کار کردن در رشته ی مورد علاقه اش

نداشت. خیلی ها مثل خودش بودند. خیلی از آدم ها هیچ وقت این شانس را پیدا نمی کردند تا در

رشته ی مورد علاقه شان درس بخوانند و یا بعدها شغل مورد علاقه شان را پیدا کنند. این مسائل

جزیی از زندگی مردم شده بود. اما خودش این شانس را داشت. مازیا را این فرصت را در اختیارش

قرار داده بود. عصبی دست هایش را مشت کرد. این که مجبور شده بود بین کاری که متاسبش بود و

چیزی که فکر می کرد درست نیست یکی را انتخاب کند ناراحتش می کرد. گاهی فکر می کرد این

همه منطقی و درست بودن خوب نیست. اما در نهایت همیشه
تصمیم هایش به همان سمتی می رفت
که وجدان راحت تری برایش به دنبال بیاورد.
کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاد و دستش را سایه بان صورتش
کرد. آفتاب داغ می تابید. این
تابستان انگار خیال تمام شدن نداشت.
نگاهش به آن طرف خیابان افتاد. جایی که مازیار ساعدی در
اتومبیلش نشسته بود. قبل از آنکه
تصمیمی برای نگاه برداشتن بگیرد مازیار هم نگاهش کرد. از آن
فاصله هم می توانست صورت پر
اخمش را ببیند.
با رسیدن تاکسی سوار شد. اما هنوز می توانست نگاه مازیار را
حس کند که با چشم های پر اخم به
مسیر رفتنش زل زده بود.

xxx

خانه ی فری نقلی و جمع و جور بود. سعی کرد بوی رطوبت را
نادیده بگیرد. دخترها تازه از مهد

رسیده و هر کدام یک طرف کاناپه ولو شده بودند. صدای چرخش
قاشق در پارچ آب را می شنید: بیا

فری من چیزی نمی خوام

یه شربت بیدمشک که می خوری حالا

صدای سعید هم بلند شد: یه لیوان آب بیار فری

برخاست و کنار اپن ایستاد. فری همیشه مرتب بود. از همان وقتی
که مجرد بود هم وسایل اطرافش را

به بهترین نحو می چید و خرده ریزهای دم دستی
نداشت. برگشت و نگاهش کرد: چه خبر عمه؟

خندید: خیلی وقت شده که صدات نکردم عمه

صدای سعید دوباره بلند شد: فری

ستون را دور زد و وارد آشپزخانه شد: برایش آب بریز من می برم
یه سلام علیک درست و حسابی هم

بکنم.

فری همانطور که لیوان را پر می کرد با حوله ی کوچکی روی
سینک می کشید: دستت درد نکنه

اتاق خوابشان کوچک و بدون پنجره بود. تخت دو نفره ی قدیمی
و اسباب بازی دخترها هیچ ربطی

به هم نداشت. اما سال ها بود که چشم هایش به همین اوضاع
عادت کرده بود. سعید با دیدنش سعی

کرد نیم خیز شود. از روی خرس پشمالوی صورتی رد شد: راحت
باش آقا سعید. او مدم خواب بودین

دیگه نیومدم تو اتاق. خدا بد نده

همزمان خم شد و لیوان را دست سعید داد: خنکه

دستت درد نکنه گلنوش جان، زحمت کشیدی.

نه بابا چه زحمتی

پای راستش تا زانو در گچ بود. کلافه سر تکان داد: چند وقت باید

تو گچ باشه؟

چهار هفته. این پا هم دیگه پا بشو نیست. بابا اینا

خوبن؟ خانجونک

بد نیستن. سلام دارن خدمتتون. خانجون فردا میاد اینجا
سعید سر تکان داد: بابا زمین و نفروخت؟
می دانست که صحبت ها در آخر به همان زمین لعنتی کشیده
می شود. با نوک پا ریشه های قالیچه ی
عروسکی را به بازی گرفت: نه
این رسمش نیست. فری هم از اون خونه سهم داره. من به جهنم
اما خودش و بچه هاش نباید راحت
باشن؟ حسن آقا یکاری کنه لااقل سهم فری و بده .
معذب شد: چی بگم والا، من با خانجون و بابا حرف می زنم باز
فری در چهارچوب ایستاد: بیا یه لیوان شربت بخور گلنوش
قبل از اینکه قدمی بردارد سعید به حرف آمد: چرا به داداشت
زنگ نمی زنی باهاش حرف بزنی؟ من
با این پا نمی تونم برم سرکار. اجاره ی سر ماه که پای شکسته ی
من سرش نمی شه
نمی خواد برا اجاره غصه بخوری. خودم میدم

بیا. تا حرف هم می زنم بهش برمی خوره

ول کن سعید. این بچه بعد سالی و ماهی اومده اینجا از دماغمون
درنیار!

دست فری را گفت: طوری نیست، رفتم خونه با، بابا حسن حرف
می زنم

دوقلوها انگار صدای بلند پدرشان را شنیده بودند که جلو
آمدند: چی شده؟

دستش را پشت دخترها گذاشت: بیاین بریم نقاشی بکشیم. گفتم
بهتون که تو حیاط خانجون یه گربه
اومده که قراره نی نی بیاره؟

دخترها ذوق کردند: راس میگی؟ وای.. یکیش مال من
سپیده بالا پرید: یکیش هم مال من

فری خندید: خدا به دادت برسه اگه گربه بچه نژاد

آره والا، داشتم به همین فکر می کردم.

راحله لیوانی دستش داد: چه خبرا

چه خبرها، دقیقا به این معنی نبود که خبری داشته باشد. بیشتر
به این می ماند که با این کلمه، فرصت

حرف زدن دشاته باشد. این که از هر جایی و هر حسی که دشات
بگوید. اما درد و دل کردن با فری آن

هم در چنین وضعیتی ممکن نبود. سعی کرد لبخند بزند: همه
چی خوبه، یه سر به نبی زدم. اونم خوب

بود

همیشه فکر می کردم نبی از تو خوشش میاد

اینبار واقعا خندید: خب خوشش میاد

فری اخم کرد: منظورم برای ازدوج و آینده است. البته خیلی هم
مناسب تو نبود.

شانه بالا داد: من نبی و خیلی دوست دارم.

خوشم باشه

دوباره خندید. سعی کرد صدایش به گوش سعید نرسد: نه از اون

مدل. از همین مدل دوستانه دوشش

دارم

فری به شوخی نگاهش کرد: از کدوم مدل دقیقا
ساکت سر تکان داد و جرعه ای شربت نوشید. تصویر مازیار مقابل
دانشگاه پیش چشمش جان

گرفت. به دخترها نگاه کرد که هر کدام با عروسکی بازی می
کردند. یکی لباس نداشت و دیگری مو اما

برای دخترها فرقی نداشت که عروسکشان زشت باشد. احساسی
که خرجشان می کردند را هیچ کس

دیگری درک نمی کرد. دختر بودن عزیز بودن خاصیت خاص
خودش را داشت. همه چیز در قلب زنانه

دستشخوش تغییری می شد که درک آن کار هر کسی نبود.

صدای فری باعث شد نگاهش کند: تو این سن به یه نتیجه ای
رسیدم

چی؟

اینکه آدم تا فرصت دراه باید کاری که می خواد و انجام
بده. وقتش که گذشت دیگه نمی شه جبران
کرد.

اجازه داد فری باز هم حرف بزند: من الان دو تا بچه دارم که با دنیا عوضشون نمی‌کنم. اما یه کارایی

بود که دلم می‌خواست وقتی شونزده سالم بود انجام بدم. یه چیزایی بود که تو بیست سالگی می‌خواستم. الان تو این سن اون خواسته‌ها دیگه ارزشی ندارن. اما هنوز یه قسمتی از من بهشون فکر

می‌کنه

نفسش را بیرون داد: آدم‌ها وقتی بزرگ میشن حسرت هاشون هم بزرگ میشه

فری هم مثل خودش شانه بالا داد: تا فرصت داری اون چیزی که حالت و بهتر می‌کنه رو انجام

بده. چقدر حرف زدم. شام می‌مونی؟

نه فری، خانجون منتظره

حالا بمون دیگه. آخر شب بابات میاد دنبالت

دیدار پدرش و سعید آنچنان خوشایند نبود و ترجیح می‌داد در این مواقع کاملاً از درگیری و حرف

دور باشد: تعارف که نمی‌کنم. باید برم خونه. کار دارم
هوا رو به تاریکی می‌رفت. پیاده روها انگار صبورتر از همیشه
بودند. روزانه هزاران آدم از روی سنگ
فرش‌ها رد می‌شدند. کفش‌های زنانه، ته‌سیگارهای مردانه و کل
یخاطره که به پیاده‌رو می‌چسبید
و جدا نمی‌شد. شاید اگر پیاده‌روها زبان حرف‌زدن داشتند می
توانستند سالیان‌سال خاطره تعریف
کنند. لبه‌ی شالش را روی شانه انداخت. دلش می‌خواست به
مازیار ساعدی زنگ بزند.

xxx

دومین دفعه‌ای بود که مازیار را ورودی دانشگاه می‌دید. حس
بدی داشت. شبیه به وقت‌هایی که با
وجود انکار باز هم حال آدم‌های گناهکار را داشت. نمی‌دانست
باز هم منتظر تا کسی بماند یا دوباره
به داخل کوچه برگردد. قبل از آنکه تصمیمی بگیرد مازیار از
داخل ماشین نگاهش کرد. حس بد عذاب

وجدان دوباره سراغش آمد. با وجودیکه می دانست رفتن از دفتر
مازیار کار اشتباهی نبود اما باز هم

چیزی آزارش می داد. شاید هنوز کمی حرف به خودش بدهکار
بود. گوشی موبایلش شروع به زنگ

خوردن کرد. بی حواس از جیب کیفش بیرون کشید. با دیدن
شماره مازیار دوباره به ماشین نگاه

کرد. هنوز پشت فرمان نشسته بود. با این تفاوت که دیگر نگاهش
نمی کرد. نفسش را بیرون داد: سلام

سلام

سعی کرد کلمه ای برای شروع گفتگو پیدا کند اما ممکن
نبود. صدای مازیار به شدت سرد و متاسف

بود: از دفتر اومدی بیرون تا برگردی تو اون تایپ و ترجمه؟

اجازه نداد کلمه ای در جواب بگوید: انقدر اونجا اذیت شدی؟ پس

چرا تا قبل ماجرای سحر چیزی

نگفتی؟

به شغل احتیاج داشتم

تو شغل داشتی گلنوش. انگار یادت رفته جایگاهت کجا بود
یادش بود. مگر می توانست فراموش کند که کاری مرتبط با رشته
ی درسی اش داشت و چقدر بابت

داشتنش خوشحال بود. محال بود فراموش کند. سکوتش باعث
شد مازایر دوباره به حرف

درآید: عصبانیم میکنی. تو با کارهات ادمی به خونسردی من و به
خشم آوردی. دیروز فکر کردم فقط

رهگذر این خیابون بودی. امروز می بینم دوباره به اون مغازه
برگشتی.

نمی دانست چرا اما بغض کرد: به شغل احتیاج دارم. باید کار کنم
میز خودت و داشتی!

اون میز من نبود

چرا بود. از همون اول که دعوتت کردم بیای دفتر اون میز مال
خودت بود. منتها این خودت هستی

که کنار گذاشتیش

کنار گذاشتم چون موندن برام سخت بود

مازیار کوتاه نیامد: آهان آرہ، حواسم نبود. بابت همون دلیلی کہ
اصلا نمی دونم چی هست. گفتمی

چی؟ برات یه سری توقعات به وجو اومده درسته؟

برگشت و با خشم به اتومبیل مازیار زل زد. آنجا نشسته بود و
مواخذه شا می کرد. کاش می فهمید کہ
جنگ با خودش چقدر سخت و طاقت فرسا بود. شاید آن وقت
کمی همدردی به خرج می داد.

مازیار عصبانی ادامه داد: یه چیزایی رو بهانه کردی کہ خودت هم
نمی دونی چیه. رفتن تو ناراحتتم
کرد. اما چیزی کہ بیشتر از همه آزارم میدہ تصمیمی بی دلیلیہ
کہ گرفتمی

برای شما بی دلیلی به نظر میاد

باشہ بگو تا منم بفهمم. فکر کنم این حق و دارم

فقط کمی جسارت می خواست تا تماس را قطع کند و برود. اما
نداشت. حداقل در آن لحظه و پشت

رگبار حرف های مازیار هیچ قدرتی نداشت. سر بلند کرد. مازیار
هم سمتش چرخیده بود و نگاهش می
کرد.

گلنوش، حرف بزن

بغضش را خورد. حتی اگر آخرین روز زندگی اش را طی می کرد
محال بود چیزی از احساسش بروز
دهد. آن هم احساساتی که هنوز درک درستی از آن نداشت.

من باید برم

صدای مازیار هنوز عصبانی بود: برو تا بیشتر از این با دیدنت
عصبانی نشدم.

گوشی را بدون قطع کردن ته کیفش انداخت و داخل کوچه
پیچید. یک روز را خانه نمی رفت طوری

نمی شد. اصلا به هیچ کجای دنیا بر نمی خورد. پشت هم پلک زد
و نفس گرفت. تینا چطور با مردی که

هیچ درکی از احساسات دیگران نداشت زندگی کرده بود. حالا
معنی حرف هایش را می فهمید. از پله

ها پایین دوید. خداروشکر کرد که نب یو محمود نبودند. روی پا
نشست و قفل پایین در را باز کرد و
داخل شد. چرا این سکوریت ها پرده نداشتند تا چند ساعتی با
خودش خلوت کند. انگار امروز همه
چیز سر جنگ داشت.

xxx

خانجون گوجه فرنگی ها را چند قسمت کرد: دیشب با حسن
حرف زدم. گفتم دیگه وقتش شده که
زمین و بفروشی این بچه ها سرو سامون بگیرن.
حواسش را به خانجون داد: چی گفت؟ می فروشه؟
سر تکان دادن و هی گفتن خانجون با هم می گفت که چاره ای
نیست: اون بچه ام، تو خونه هزار و
یک مشکل داره، حسن یه ماشین درست و حسابی زیر پاش
نیست. شما هم که اینطور. حداقل یه پولی
بیاد دستتون. بزنید به یه زخمی

بعید می دانست پدرش بعد از این همه سال راضی شود. شاید هم
نو نوار شدن خانه های محله که
کم و بیش از زیر دست، بساز بفروش ها، بیرون می آمدند، داشت
ترغیبش می کرد. یکی از چاقوهای
میوه خوری را برداشت و کمک خانجون کرد: یه قوطی رب مگه
چقدر میشه که این همه زحمت
میکشی رب گوجه بپزی خانجون
_واسه پولش که نیست مادر، اولاً که رب صنعتی رنگ داره، بعد
هم سرم و گرم می کنم، این کارها هم
نباشه که در و دیوار خونه من و می خوره
حق داشت. خودشان از صبح تا شب نبودند. سال ها بود که
خانجون، سر خودش را گرم کاری می
کرد. اصلاً قانون آدم ها همین بود. آنهایی که بیکار تر بودند،
فعالیت های بیشتری برای انجام پیدا می
کردند. یاد مازیار داشت دوباره توی سرش جولان می داد. سوزش
آب گوجه فرنگی که زیر ناخنش

رفت از جا پراندش:وووی

_ بریدی؟

دستش را داخل سینک شست:من هر بار به گوجه فرنگی دست
می زنم، انگشتم می سوزه و خارش
می گیره

خانجون دوباره سر تکان داد:نمی خواد دست بزنی مادر.از همون
وقتی هم که بچه بودی به این چیزا

حساسیت داشتی.یه چیزی برای شام،بار بذار مادر

چند تایی سیب زمینی راهی قابلمه کوچکی کرد و رویش آب
گرفت :کتلت درست می کنم.الان یه
بسته چرخ کرده هم می دارم بیرون.

خانجون مشغول ادامه ی کارش شد. شاید آینده ی خودش هم
شبيه به او می شد.بدون شغل و منبع

درآمد، با کارهای تمام نشدنی خانه و به به کردن دیگران از
کدبانو بودنی که برایش نان و آب نمی

شد. کنار ناخن زخمی اش را با زبان تر کرد. این اتفاق، آخرین چیزی بود که می خواست. اما تغییر همه چیز برایش ممکن نبود. برای هر تغییری نیاز به محرکی قوی تر بود. چیزی که این روزها انگار پیدایش نمی کرد. داخل ایوان شد و زیر نور آفتاب کمرنگ عصر نشست. باغچه هم دیگر باغچه ی قدیم نبود. خانجون توان آنچنانی برای کار نداشت. شاید وقتش شده بود ساکن یک آپارتمان با ایوانی کوچک می شدند. چند گلدان آپارتمانی همیشه سبز بدون گل، و سرامیک های ساده ی خنکی که راه رفتن را لذت بخش می کرد. شاید وقت خیلی تغییرات شده بود. کسی چه می دانست. در حیات با سروصدا باز شد. ساناز پشت به او وارد شد و برای کسی دست تکان داد:

مواظب خودت باش عشقم.

دست به سینه نگاهش کرد. مقنعه ی مشکی تقریباً روی گیره مویش بند شده بود. وقتی چرخید از

دیدنش غافلگیر شد :۱۱۱۱...اینجایی؟ مگه پیش نبی نبودى؟

بعد از ظهر نرفتم، با کی اومدى؟

ساناز سر کی به پنجره کشید: کی خونست؟

هیشکی، سیا بود؟

سرتکان داد و لبه ی ایوان نشست. پا روی پا انداخت تا ونس
سرخابی و سفیدش را از پا

دربیاورد:دیگه کی و غیر سیا دارم

عشقم؟

بی صدا سر تکان داد و بعد نگاهش کرد. پوفی کشید: همین و
کم داریم. تو و سیا و عشقم؟ واقعا؟

دوست ندارم راجع به رابطه ما اینطوری فکر کنی.

چطوری؟ اینکه هنوز به بلوغ فکری نرسیدی تا وارد یه زندگی

بشی یا اینکه هنوز دنبال اینی که با

سیا اره بدی و تیشه بگیری؟ اصلا اینا به کنار، فکر بابا رو کردی؟

_ساناز چشم درشت کرد:وارد زندگی بشم؟چه خبره بابا.تازه سیا
هیچ ایرادی نداره که بابا بخواد

مخالفت کنه. من هم آدمی نیستم که از دوست داشتن یه نفر
بترسم!

لبش را زیر دندان فشرد:منظورت چیه؟
ساناز بی خیال شانه بالا داد:فکر نکن فقط خودت بلدی من و
بخونی،منم بلام حس و حالت و درک
کنم.یه مدته رفتی تو خودت.کارت و عوض کردی، به تلفن های
استادت جواب نمی دادی.

_ اصلا اینطور که فکر میکنی نیست
ساناز مثل خودش جواب داد:چطوری؟ اینکه تو این سن از
دوست داشتن یه آدم می ترسی؟

_دوست داشتن؟ مسخره است. من چقدر اون آدم و می شناسم
که دوش داشته باشم؟
_خوشت که اومده

صادقانه سر تکان داد: آره، فقط خوشم اومده. اما قرار نیست جدی تر بشه.

_ خودت می دونی. اما اگه من جای تو بودم، حتما یه فرصت دیگه به خودم می دادم تا ببینم حسم از

خوش اومدن به چه چیزی تغییر میکنه

جوابی به ساناز نداد و تنها وارد شدنش به اتاق را دنبال کرد. دوباره روی ایوان تنها شده بود. بی

حوصله پوفی کرد و نگاهی به گوشی انداخت تا ساعتش را چک کند. یک پاکت نامه بالای صفحه

توجه اش را جلب کرد. با دیدن شماره مازیار صاف نشست. چشمانش تند و تند کلمات را بلعید. یک

شرکت بازرگانی به تعدادی مدیر بازرگانی و مدیر داخلی احتیاج داشت. پایین متن ساعت حضورش

درج شده بود. نفسش را بیرون داد. مازیار برایش کار پیدا کرده بود. واقعا توقع این یکی را

نداشت. بی معطلی شماره ی مازیار را گرفت اما کسی پاسخگو نبود. به ساعت ارسال پیام نگاه

کرد. فقط یک ربع از زمان ارسالش گذشته بود. دوباره شماره گرفت. باز هم کسی جواب نداد. به ناچار

پیام داد: سلام، این و برای من فرستادین یا اشتباه شده؟

منتظر جواب ماند و به گوشی زل زد. با وسواس پیام را چک کرد. تحویل داده شده بود. اما دریغ ا

ز جوابی که نشان دنده ی حضور مازیار باشد. عصبی دوباره شماره گرفت. این بار رد تماس

خورد. ایستاد و دوباره به متن پیام نگاه کرد. مازیار ساعدی انگار هیچ وقت قرار نبود بی خیالش

شود. نمی دانست از چه چیزی کامش آن همه شیرین شد.

شکوه جان با ذوق و شوق سبد اسپند را بالای سرش چرخاند: کی

میشه بچه ی تو رو بغل بگیریم

دکترم

دختر کوچولوی محیلا مشتش را می مکید. لبخند زنان خم شد و
روی دستش را بوسید: محی فکر کنم
کشش شده. داره مشت می خوره
محیلا از آشپزخانه نگاهش کرد: نه بابا، تازه شیر خورده. دوست
داره مشتش و بخوره و ملچ و ملوچ
بده

یوسف برای گرفتن دخترش پیش قدم شد: نباید عادت کنه، لب
و دهنش زشت و درشت میشه.
دهان دختر کوچولو آنقدر لطیف و خواستنی بود که محال بود
باور کند روزی زشت می شود. صورت
گلنوش پیش چشمش آمد. لب های درشت و گوشتی فوق العاده
ای داشت. جای لذت از تصویری که
تجسم کرده بود، اخم بین ابرویش نشست. هما خانم با سینی چای
از آشپزخانه بریون آمد و محیلا
پشت سرش ظرف شیرینی را آورد: بیا داداش، نون خامه ای گرفتم
که دوست داری

زحمت کشیدی عزیزم

شکوه جان برایش پیش دست گذاشت: کامتون شیرین. کی میشه
ما شیرینی عروسی دکتر جان و
بخوریم.

مחיلا با صدا خندید: شکوه جان امروز آرزوهات قلمبه شده برای
مازیاها.. پسر پسر قند و عسل؟
هما جان لیوانی چای کنار دستش گذاشت: والا دیگه باید عروس
و نوه رو با هم بیاره.

تینا خیلی زود فراموش شده بود. شاید این همه بی تفاوتی طبیعی
نبود. یوسف روی کاناپه ی کناری

اش نشست: دکتر جان شما فقط لب تر کن
آره داداش، خواهرزاده همسایه بالایی ما، خیلی به دلم
نشسته. البته فقط خوشگل نیستا، اینطور که

فهمیدم تازه درسش تموم شده. دکترای شیمی داره. اسمش چی
بود یوسف؟

به یوسف خندید: اسمش و تو می دونی؟

یوسف خندان سر تکان داد: رومینا

دوباره خندید: قربون دستت محی جان که به فکرم هستی.

وا... جدی گفتم جان یوسف. مامان شما یه چیزی بگو. یه قرار گذاشتن که ضرری نداره

من چیکاره ام مادر جان، اصل خودشه که باید یه تکونی بخوره. البته اگه کسی و زیر سر نداشته

باشه

شانه بالا داد: من؟ نه بابا

شکوه جان خودش را روی کاناپه جلو کشید: منم یه پیشنهاد دارم. دکتر جانم، اون دختری که تو دفتر بود. ماشالا هزار ماشالا خیلی به دلم نشست.

مھیلا هم مثل شکوه جان خودش را جلو کشید: کارمند زن داشتی؟ از کی تا حالا؟

گوشی اش دوباره زنگ خورد. اسم گلنوش با سماجت روی صفحه خاموش و روشن می شد. با حوصله

رد تماس داد و به مھیلا لبخند زد: یکی از دانشجو هام بود.

هما خانم موشکافانه براندازش کرد:دیگه تو دفتر نیست؟
دخترک خیره، لگد به موقعیت شغلی اش زده بود. حتی حاضر
نبود راجع به برگشتن دوباره فکر کند. از
دست خودش عصبانی شد که با این وجود، برایش وقت مصاحبه
گرفته بود. اما از همان ساعتی که
حرف از استخدام نیروی جدید در شرکت نیکان را شنیده
بود، اولین کسی که در ذهنش تداعی
شد، گلنوش رخشان بود. با وسواس نگاهی به موبایلش انداخت و
پیامک را باز کرد: سلام، این و برای
من فرستادین یا اشتباه شده؟
دهانش به لبخند نیم بندی باز شد. گوشی را دوباره روی میز سر
داد و با تفریح به یوسف نگاه
کرد:گفتی اسم خانم دکتر چی بود؟
نمی خواست فکرش را درگیر رفتن یا نرفتن گلنوش برای
مصاحبه کند. اصلا چه لزومی داشت این

دختر آن همه در لحظه هایش رفت و آمد کند. عصبی ته ریشش
را لمس کرد. بعد رفتن تینا تنها شده

بود. منصفانه که نگاه می کرد فضاهاى خالی زیادی در زندگی اش
وجود داشت که تا به حال به هیچ

کدام آنقدر جدی نگاه نکرده بود. شاید هم، هر آدمی یک روز به
همین جایی که خودش ایستاده بود

می رسید و مجبور بود به آنچه پشت سر گذاشته است فکر
کند. روشن شدن چراغ ایوان و ادارش

کرد به در پشت سرش نگاه کند. هما خانم آنجا ایستاده
بود: خوابیدی؟

ایستاد و خاک احتمالی شلوارش را تکاند: میرم خونه
این وقت شب؟

چند قدم جلو تر رفت. وقتی بچه بود داخل حیاط می دوید. هما
خانم هم از همان ورودی نگاهش می

کرد. همان حضور و نگاه کافی بود تا دست از پا خطا نکند. اما وقت
هایی که شکوه جان بود می

توانست از روی گل های باغچه آن طرف بپرد و گاهی با شیطننت
غنچه ای را بچیند. آن وقت ها

دوست داشت گیاه شناس شود. البته قبل از آن هم دلش می
خواست خلبان شود. به هما خانم که

رسید دست هایش را دور شانه ی او انداخت و کوتاه به سینه
فشردش: چرا نخوابیدی؟

شاید از معدود دفعاتی بود که اینطور با مادرش رفتار می
کرد. حتی کم دیده بود که پدرش هم برای

در آغوش گرفتن مادرش پیش قدم شود. زن ها به لمس
شدن، بوسیدن و محبت احتیاج داشتند. مهم

نبود که همسر باشند یا مادر. انگار رفتن تینا چیزهای تازه ای
یادش داده بود. احساس آرامش مادرش

را حس کرد: خیلی وقته که خواب شب هام آرام نیست.

دلت برای بابا تنگ میشه؟

هما خانم با کف دست به پشتش کوبید. چند بار آرام و مادرانه
نوازشش کرد: دلم برای خیلی چیزا تنگ

میشه. اما یا وقتش گذشته یا دیگه قرار نیست برگرده. پس فقط می تونم بهش فکر کنم.

کمی فاصله گرفت و به صورت هما خانم نگاه کرد. همیشه جدی و قوی بود. اما می توانست خطوط

ریز و درشت صورتش را ببیند. نمی دانست اگر پدرش زنده بود هم به همین اندازه پیر می شد یا نه.

هما خانم کمی عقب رفت و دست به سینه ایستاد: دلت برای تینا تنگ شده؟

شانه بالا داد: گاهی

ازش خبر داری؟

دوباره شانه بالا داد: نه، حامد گفت رفتن اسپانیا و آخر ماه برمی

گردن. اونجا هم بهش خوش می

گذره. مطمئنم

تصمیم درستی گرفتی. DONYAIEMANOE

نفسش را بریون داد. هوا عطر خاصی داشت. یک جور سرگردانی

بین تابستان و پاییز که باعث می

شد پشت هم نفس بکشد.

مامان

جان مامان

فکر میکنی من آدم موفق هستم؟

شک ندارم که هستی

فکر میکنی چقدر دیگه می تونم با اسم آدم موفق زندگی کنم؟

منظورت چیه؟ تو برای همه ی زندگیت هدف داشتی.می

خواستی به اینجا برسی و رسیدی.چی می

تونه مانع این روند بشه؟

دوباره تصویری از گلنوش پیش چشمش جان گرفت.محال بود

اجازه دهد یک تصویر آن همه جان

بگیرد.بی خیال خندید:هیچی...من برم؟

وا...خب همین جا بمون.دیروقت شده

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.هنوز کمی به نیمه شب مانده

بود:یه مقدار کار عقب افتاده

درام.یه وقتی برای مسافرت بذاریم.تا هوا سرد نشده

کلاس نداری؟

فعلا نه،برنامه هام و ردیف می کنم.از بچه ها اوکی بگیر شما
وقتی از حیاط خارج می شد مادرش هنوز روی ایوان ایستاده بود
و نگاهش می کرد.تنهایی واژه ی
خوبی نبود.برای هیچ آدمی در هیچ سنی.آدم های تنها خسته و
عبوس و بی حوصله می شدند.انگار
انرژی هر کسی،با بودن کنار یک نفر دیگر رشد می کرد.

xxx

نبی برای راحله صندلی عقب کشید:بشین سرپا خسته میشی.
راحله کیفش را روی میز گذاشت و چادرش را بالا کشید:خسته
نیستم.براتون ناهار آوردم
قبل از آن که حرفی بزند نبی سرپا شد:ای بابا،واسه چی آخه.ما
اینجا یه چیزی می خوریم.شب می
اومدم خونه.

چشم غره ای نثار نبی کرد: تو نخور...را حله غذا رو بده به
من. دستت درد نکنه عزیزم

نبی غرغر کرد: میگم یعنی خسته شده این همه راه. تو واسه چی
بین حرف من و خانومم می پری؟

به راحله لبخند شیرینی زد و دوباره به نبی چشم غره رفت: حال
به هم زن

اووو... مواظب حرف زدنت باش

را حله با خنده باکس غذا را از کیفش بیرون کشید و روی میز
گذاشت: عدس پلو درست کردم با

قلقلی. نوش جونتون

حواسش بود که نبی به راحله نزدیک شد و زیر گوشش بی صدا
چیزی پچ پچ کرد. بعد راحله بود که

سرخ شد و بی صدا لب گزید. دلش نیامد لیچاری بار نبی کند. به
عوض غذا را باز کرد و عطر کره و

زعفران را نفس کشید. سروصدای صندلی و نشستن نبی باعث
شد اخم کند: ها چیه، پشیمون شدی؟

یعنی تو فکر کردی من از دستپخت راحل می گذرم؟ نه، واقعا
همچین فکری کردی؟

با قلدری قسمت بیشتر غذا را برای خودش کشید و باقی را
سمتش هل داد: نگاه نکن بخور

ایشش.. خیلی بد رفتار شدیا، گفتم زن می گیری درست میشی
نبی روی صندلی سمت راحله که با لبخند و ملیح نگاهشان می
کرد چرخید: من بد رفتارم؟

راحل خندان نوچی کرد و سرش را بالا برد: نه فدات شم
پچ پچ نبی را شنید: جونم

قاشقی پر از غذا به دهانش گذاشت. مازیار جواب تماس ها و
پیامش را نداده بود. با اینحال دل به

دریا زد و برای مصاحبه به شرکت مورد نظر رفت. آنجا با جسارت
سابقه ی همکاری اش با دکتر

ساعدی را بازگو کرده بود. حالا که مازیار تصمیم داشت اینطوری
کمکش کند محال بود چیزی را از

قلم بیاندازد. قاشق بعدی را بی جان بالا کشید. دهانش تقریباً هیچ
مزه ای را حس نکرده بود. صبح نبی
با شماتت گفته بود که گلنوش قدیم نیست و دل به کار نمی
دهد. در مقابل جبهه گیری اش هم کوتاه
نیامد و گفت که او را بهتر از خودش می شناسد. البته که چرت
می گفت. هیچ مردی هیچ زنی را
آنطور که باید نمی شناخت. دانه های تیره ی عدس را از میان
برنج ها جدا کرد و یک طرف ظرف
کشاند و کپه کرد. انگار رفتنش از دفتر حسابی به مازیار برخورده
بود. شاید هم حرف های بعدش و
گوش ندادن به اصرار مازیار برای حرف زدن دوباره بود که رابطه
شان را به اینجا کشانده بود. قاشق
نبی روی قاشقش خورد. سر که بلند کرد نبی با چشم و ابرو به
ظرف غذا و راحله اشاره کرد. سر تکان
داد و به راحله که مشغول کیفش بود لبخند زد: راحله جون، خیلی
خوشمزه شده. دستت درد نکنه

هیچی نخوردی، دوست نداشتی؟

نه بابا، دوست دارم. یه کم دندون دردم. برای همین آروم می خورم
ای وای، دندون درد چرا؟ خیلی بده. دانیال هم دندون در
داشت. دیروز با نبی رفتیم براش پر کردیم.
بهانه ای برای گرفتگی اش جور شد: نمی دونم والا، دو سه روزه
اذیت میکنه، منتها از دیشب دردش
بیشتر شده.

نبی جان

نبی دوباره سمت راحله چرخید: جانم
آدرس دکتری که دانیال و بردیم به گلنوش جان بده. هم کارش
خوب بود هم قیمت هاش نسبت به
جاهای دیگه

نبی با ابروی بالا رفته براندازش کرد: مگه دندون درد داری؟
شانه بالا داد و با چنگال ناخنکی به سالاد زد: آره دیگه

نبی دور از چشم راحله براندازش کرد: من که بالاخره می فهمم
چه مرگته

اهمیتی به تهدیدش نداد و دوباره مشغول غذایش شد. این چند
روز مسیرش مرتب از مقابل دانگشاه

بود. اما برخلاف هفته ی گذشته هیچ دیدار تصادفی با مازیار
نداشت. انتظار زیادی بود که دوباره همه

چیز به رابطه ی سابقشان برگردد. اما نمی فهمید چرا هنوز ته
دلش امیدوار بود مازیار را ببیند یا

اصرار او را برای گفتگو بشنود. پوفی کشید. مازیار وقت و بی وقت
داشت در فکرش قدم می زد. باید

گوشش را محکم می پیچاند و به جایی خارج از تفکراتش شوت
می کرد.

xxx

نمی خواست برای رفتن آن همه مردد باشد. فکر می کرد آنقدر
بزرگ شده که بتواند روی تصمیمات

مهم زندگی اش پافشاری کند. نفسش را بیرون داد و منتظر ماند
تا مازیار ساعدی در را به رویش باز
کند. نمی دانست صدای قدم های یک مرد هم می تواند آنطور
ضربان قلبش را بالا ببرد. سعی کرد
حرف های ساناز را به دورترین قسمت ذهنش بسپارد و روی
همه ی آن تفکرات قفل محکمی نصب
کند تا مرور آن ممکن نباشد. باز شدن دری که پشت آن ایستاده
بود، تجربه ی دیگری را نشانش
داد. دلتنگی شاید واژه ی درستی نبود. آدم ها برای دلتنگ هم
بودن نیاز به شناخت خاصی از عواطف
و احساسات یکدیگر داشتند. بین او و مازیار حسی از عواطف
نبود. یا به آن شدتی که باعث دلتنگی
می شد وجود نداشت. اما همه ی حسی که از دیدنش داشت
دلتنگی محض بود. آنقدر با خودش
صادق بود که نتوانست انکارش کند. مازیار در را برایش باز نگه
داشت: سلام

خجالت کشید: سلام، می تونم پیام تو؟

مازیار بود که قدمی به عقب برداشت. فقط یک قدم، نه آنقدر دور که جلوتر از او برود و نه آنقدر

نزدیک که راحتی اش را بگیرد. کلافه از تفکراتی که تمامی نداشت دستی به پیشانی اش کشید و

داخل دفتر شد. کمی جلوتر از مازیار ایستاد: پیامم و خوندی که میام؟

مازیار سر تکان داد و آستین بالا رفته ی پیراهنش را بی جهت مرتب کرد: بخاطر پیامت موندم. اصولاً

این ساعت دیگه تو دفتر نمی مونم

تشکر نکرد. این حق را داشت که مازیار را مجبور به ماندن کند. حداقل تا زمانیکه دست از سر خلوت

های ذهنی اش برمی داشت و به راه خودش می رفت.

چرا نمی شینی؟

چشمانش بی اختیار روی میز کارش چرخید. کاور روی مانیتور نشان می داد مدت هاست کسی به آن

دست نزده است. دومین حس دلتنگی به خاطر محیط کاری اش بود. جاییکه حس کرده بود گلنوش

رخشان واقعی را می بیند. روی کاناپه ای که نزدیک پایش بود نشست و کیفش را روی زانو نگه

داشت. سنگینی نگاه مازیار باعث شد سربلند کند. دست به سینه ایستاده بود و نگاهش می کرد. در

جواب ساکت نگاهش کرد. مردهای کمی را دیده بود که مرتب پیراهن های سفید و روشن بپوشند. اما

مازیار با پوشیدن یکی از همان پیراهن ها شکل خود خودش می شد. همان مردی که به مغازه ی تایپ

و ترجمه آمد و برایش خط و نشان کشید. همان مردی که وادارش کرد به شرایط کاری اش دوباره فکر

کند و دری تازه به رویش گشوده بود. چطور شد که همه ی آن روزها را فراموش کرده بود.

گلنوش

به خودش آمد. مازیار لبه ی میزی که مقابلش بود نشسته بود و
نگاهش می کرد. متوجه ی حضورش
نشده بود.

حالت خوبه؟

خوبم

اومدی اینجا تا حرف بزنی یا فقط می خوای ساکت به یه جا
نگاه کنی؟

سعی کرد لبخند بزند تا گیجی اش را بپوشاند: هیچ کدوم. اومدم
تشکر کنم

مازیار دست به سینه شد و ابرو بالا داد: آهان

دست هایش را از بند کیف رها کرد و روی هم گذاشت: یه چیز
دیگه هم هست

مازیار منتظر نگاهش کرد. لبش را زیر دندان گرفت و رها کرد: من

برای مصاحبه رفتم و همه چیز

خوب پیش رفت. باید یه معرفی نامه ببرم که موقعیت شغلی قبلی
من و رضایت شمارو ثابت کنه.

مازیار بی حرف ایستاد و سمت میز کارش رفت و پاکت نامه ای
بر داشت و دوباره سمتش آمد. اینبار

مقابلش ایستاد: بگیری

سر بالا گرفت و به صورت جدی اش نگاه کرد. نامه را برایش
نوشته بود و این چیزی نبود که

انتظارش را داشت. دستش برای گرفتن پاکت پیش نرفت. مازیار
بود که با تکان کاغذ سفید و ادارش

کرد دوباره نگاهش کند: دو هفته است که نوشتم. دقیقا از همون
روزی که بهت آدرس شرکت و برات

فرستادم. بگیری

نوک انگشت هایش یخ کرده بود. پاکت را گرفت اما مازیار رهایش
نکرد. دو سر کاغذ بین انگشت

هایشان مانده بود: فقط یه چیزی

چی؟

من از کجا مطمئن بودم که تو به اون شرکت میری یا برای
گرفتن این نامه، میای دفتر؟

خب

مازیار پاکت را رها کرد و سمت میزش برگشت و پشت آن
نشست: خب چی؟

پاکت را بلا تکلیف میان انگشتانش نگه داشت: چون احتیاج به کار
داشتم

چون نسبت بهت شناخت پیدا کردم. دو هفته است. دقیقا دو
هفته که منتظرم در این دفت رو بزنی و
بیای داخل

سرش را بالا گرفت: چرا منتظر بودی؟
مازیار در جواب مکث نکرد: چون می خواستم بدونم این شناختی
که ازت پیدا کردم حقیقه یا دارم
فانتزی می سازم.

با انگشت دایره ای در هوا کشید: می دونی که فانتزی نیستم.
از معدود روزهایی بود که کلمات را برای ساختن جمله پیدا نمی
کرد. دستمالی اغز روی میز برداشت و

روی چانه کشید: شاید رفتن من از دفتر تصمیم عجولانه ای بود. اما هنوز هم فکر می کنم کار درستی

انجام دادم. متاسفم اگه ناراحتت کردم

مازیار شانه بالا داد: ناراحت نشدم. این حق و داشتی تا تصمیمی که به نظرت درست بود و بگیری.

پا روی پا انداخت: پس چرا حس می کنم ناراضی هستی؟

مازیار لبخند نیم بندی به لب آورد: چون می خوام همون کاری و بکنم که تو کردی

این مرد یک چیزی اش شده بود. انگار از هر جهت منتظر آمدنش بود. شاید از مدت ها قبل به همچین

روزی فکر کرده بود که آنطور راحت حرف می زد. برای یک لحظه از اینکه آن همه قابل پیش بینی بود

از خودش متنفر شد. مازیار می دانست که با اولین پیام، برای مصاحبه می رود. از همان روز نامه اش

را نوشته بود. حتی می دانست که برای گرفتنش به دفتر می آید و حالا آنطور سرگرم شده بود. پیاکت

را روی میز گذاشت و ایستاد: من آنقدرها هم آدم قابل پیش بینی
نیستم. تو شرایط من و می دونستی

که چقدر به یک شغل مرتبط با درسم احتیاج داشتم. این بی
انصافی که ازش یه نقطه ضعف بسازی

و دستم بندازی. فکر کنم بهتره برم

صدای مازیار جدی و شمرده بود: کافیه یک قدم برداری
گلنوش، فقط یک قدم تا برای همیشه یادم بره
با هم آشنا بودیم

می خواست و می توانست قدم بردارد. حتی اگر دیگر رابطه ای
بینشان باقی نمی ماند. اما جملات

بعدی مازیار وادار به ماندنش کرد: فکر کردم اگه بهت فرصت بدم
تا به حال خودت باشی دست از این

یه طرفه به قاضی رفتن و برگشتن برمی داری.

من چه قضاوتی کردم؟

مازیار از پشت میز برخاست و سمتش آمد: چرا شما زن ها انقدر
سختین؟

چشم هایش گرد شد:بله؟

آدم نمی دونه باهاتون چطور رفتار کنه. فکر کردم حالت خوبه
که میای دفتر و بهتر هم میشه وقتی

بینی رضایت نامه ات و نوشتم و در واقع انقدر می شناختم
که بدونم میای

حرصی نگاهش کرد:مشکل همین جاست!

کجا؟

این که اصلا زن هارو نمی شناسی و البته که سعی هم نمی
کنی تا بشناسی

سکوت و نگاه مازیار باعث شد لب روی هم بفشارد. دستش را بالا
گرفت:ببخشید.نباید...اصلا نباید

می اومدم و همچین بحثی شکل می گرفت.بخشید

بهم یه راهی نشون بده تا بتونم بشناسمت

من نباید اون حرف و می گفتم

گلنوش

صدای مازیار وقتی اسمش را گفت نرم بود. طوری که دلش
خواست دوباره به کانپه برگردد و

بنشیند. سرش را سمت مازیار گرفت که متفکر نگاهش می
کرد: همیشه برم؟

نه

پلک هایش را روی هم فشرد. صدای مازیار را واضح تر از همیشه
نشید: می خوام همدیگه رو

بشناسیم. بیشتر از اون می خوام تو رو بشناسم.

دلش می خواست بپرسد چرا. اما نپرسید. صدای مازیار هنوز نرم
بود و آرامش داشت. شاید وقتش

شده بود که برای شناختن و شناخته شدن های مشترکی
بردارند.

xxx

کلید را داخل قفل در انداخت و وارد شد. کیفش آزاد روی آرنج
افتاده و با همان دست جعبه ی شیرینی را نگه داشته بود. از

آخرین دفعه ای که تنها وارد قناری شده بود، چند سال می گذشت. امشب بالاخره دل به دریا زد و پا به آنجا گذاشت. رولت و نان خامه ای محبوب خانجون و ناپلئونی هایی که پدرش دوست داشت، ته جعبه ردیف شده بود. با دیدن ساناز که زانو به بغل روی ایوان نشسته بود لبخند زد: اومدی استقبال؟
غرغر ساناز را شنید: کجا بودی که شاد و شنگول برگشتی؟
جلوتر رفت و لبه ی ایوان نشست. شاید فقط کمی شنگول بود: حالا بده؟

ساناز نچی کرد: نخیر. خیلی هم خوبه
چته تو...؟ چرا بداخلاقی -

ساناز دور زانو حلقه انداخت: فری اومده قهر. با بچه ها و چمدون به دست

.جعبه و کیف را کناری گذاشت: چرا آخه؟ چند روز قبل که خوب

بودن

.ساناز شانۀ بالا داد: چه بدونم. اعصابم داغون شد انقدر که گریه

کرد

شالش را باز کرد و کفش هایش را از پا بیرون کشید: ای بابا، این
چه زندگی شده آخه

ساناز خودش را جلو کشید و نزدیکش شد: عطر جدید زدی؟

بی هوا نفسی از یقه ی روپوشش گرفت: عطر؟ نه

چه بوی خوبی میدی پس. بینمت کجا بودی گلنوش؟

نمی دانست به کاراگاه بازی ساناز بخندد یا ترشروی کند. با سر

انگشت روی پیشانی فشرد و به عقب راندش: این حرفا به

جنابعالی نیومده

ااا... گلنوش

هیس

ساناز اخمالود نگاهش کرد: اون وقتی که بهم می گفتی هیس و

ساکت می شدم چهار سالم بود

باشه، بعد برات می گم. بذار برم تو بینم چه خبره

برو، منم همین جا می شینم بلکه سرم آروم بگیره

نیم نگاهی به خواهرش انداخت که دوباره زانو به بغل نشسته بود. شالش را برداشت و داخل خانه شد. دخترها روی شکم دراز کشیده و مشغول کشیدن نقاشی بودند. با دیدنش سرپا شدند: سلام گلنوشی

دستش را برای هر دو باز کرد: سلام به روی ماه چلچله و گنجشگ من. خوبین؟

دخترها خودشان را در بغلشان جا دادند. یکی دست دور کمرش انداخت و آن یکی متوصل به بازویش شد: ما اومدیم خونه ی شما مهمونی

سحر حلقه ی دستش را محکمتر کرد: من و سپید هم میایم اتاق شما. باشه؟

باشه، مامان فری کجاست؟

سپید پیچ پیچ کرد: رفته اتاق خانجون. گفت سرم درد می کنه

سحر ادامه ی حرف خواهرش را گرفت: فکر کنم از دست بابا سعید سرش درد گرفته

می دانست که فری در بدترین شرایط هم نمی گذراد بچه ها چیزی از جر و بحث زندگی اش بدانند. اما انگار همیشه موفق نمی شد این مشکلات را کنترل کند. دخترها داشتند بزرگ می شدند و نسبت به هر حرفی کنجکاوی نشان می دادند. مانتو و کیفش را روی مبل گذاشت: براتون نون خامه ای گرفتم گذاشتم پیش ساناز جون. برید بیارید

سحر سریع سمت ورودی دوید: الان همش و خورده

خندید: ندو، تموم نمیشه

سمت اتاق خانجون رفت. عادت نداشت در این اتاق را بسته ببیند. دستگیره را به پایین فشرد و داخل اتاق شد: سلام خانجون روی سجاده نشسته بود و تسبیح می زد: سلام مادر، دیر کردی

نیم نگاهی به فری انداخت که روی تخت به پهلو دراز کشیده بود. جلوتر رفت و لبه ی تخت نشست: ببخشید دیر شد. کار داشتم جایی. چی شده فری. سردردی؟

با پلک های بسته سرتکان داد:یه کم.طوری نیست.مسکن
خوردم الان بهتر می شم

با کف دست روی شانه ی فری کشید:باشه

نمی خواست چیزی پرسد.این امد و رفت های فری دیگر تازگی
نداشت.خانجون با اشاره ی چشم و ابرو به او فهماند که
فری دوباره برای قهر آمده است.قبل از اینکه از جا بلند شود فری
صدایش زد:گلنوش

جانم

یه زنگ بزن ترمینال ببین برای من و دخترا بلیط بگیر
متعجب به خانجون نگاه کرد:کجا بری؟

هر چی دورتر بهتر

وا

زنگ بزن عمه

آخه

خانجون الله و اکبر تندی گفت و چادرش را برداشت: لعنت خدا
بر شیطون، این چه کاریه آخه هر دفعه این دو تا بچه رو می

زنی زیر بغلت و راه می افتی

فری هنوز به پهلو خوابیده بود و نگاهشان نمی کرد: جای دیگه
ای برای رفتن ندارم

فری، خب چی شده؟ باز جریان ارثیه است؟ به خدا بابا افتاده تو
فکر فروش زمین. ولی مشتری دست به نقد

ندارهو خانجون می دونه

نه عمه، فقط که مشکل ارثیه نیست. گیرم این پول و همین الان
گرفتم فکر می کنی چقدر دوام میاره؟ اینم تموم میشه و

باز وضعیت همینه که هست

پاشو مادر، این دو تا بچه گناه دارن. تن و بدنشون می لرزه هر بار
شما قهر می کنید

قهر کجا بود. بهش می گم این زندگی نیست ما داریم. خسته
شدم که همیشه یه جاش می لنگه و عین خیالت نیست. میگه

هر جور راحتی. می خوام بمون می خوام برو

با کف دست پیشانی اش را مالاند: گریه نکن
خانجون تسبیحش را کناری گذشات و اشاره کرد: برو اون گوشی
تلفن و بیار
چیکار کنی؟

زنگ بزخم به سعید بینم این چه وضعیه برای زندگیش درست
کرده
نمی خواد مامان، الان زنگ بزنی فکر می کنه ما اینجا زیادی
هستیم

هر فکری می خواد بکنه اما حق نداره انقدر بی خیال باشه که
بگه خواستی بمون خواستی برو. من با بدختی بچه برزگ
کردم.

از اتاق بیرون رفت تا گوشی تلفن را برای خانجون برد. ساناز و
دخترها مشغول خوردن شیرینی بودند. سحر انگشت با لب

های خامه ای خندید: خیلی خوشمزه بود گلنوشی
سپید گاز بزرگی زد و نوک بینی اش کاکائویی شد: سحر دوتا
خورد

خودت هم خوردی

ساناز دست دور گردن هر دو انداخت و سرهایشان را به هم
چسباند: حرف نزنید، فقط بخورین تا تمومش نکردم

نمی دانست آخر و عاقبت زندگی فری چه می شود. نمی دانست
این مشکلات را چطور حل و فصل می کنند. برای زندگی

کردن نیاز به مهارت های زیادی داشت. ترس اولین چیزی بود
که به جانش چنگ انداخت. شاید با مازیار اصلا به هیچ کجا

نمی رسید. شاید این شناخت ها به چیزی جز روابط کاری شان
ختم نمی شد. اما این را می دانست که نیم بیشتر این مهارت

ها در زندگی به دست می آمد. بیرون این گود می توانست
شناخت های نسبی را به دست بیاورد و شرایط ریسک را کم

کند، اما وقتی وارد گود می شد دیگر شرایط به همین آسانی
نبود

نمی دانست چطور، اما همه چیز داشت سریع پیش می رفت. حالا
کسی بود که صبح بخیر هایش را به محض طلوع

خورشید دریافت کند و کسی بود که همه ی شب ها را با یک پیام برایش خیر کند. احساس خالی بودن از آدم ها را داشت کم کم فراموش می کرد. هیچ وقت نمی دانست یک نفر می تواند دنیایی از آدم ها را برای یک شخص دیگر پر کند. مازیار داشت دنیایش را به همین آسانی پر می کرد. مازیار برای شام دعوتش کرده بود و جایی سمت شمال تهران می رفتند. حرف خاصی بینشان رد و بدل نمی شد. شاید شکل دیگری از شناختن بود. در دوران دبیرستان و بعدها که وارد محیط بزرگ دانشگاه شد، همیشه آدم هایی بودند که مدتی سرگرمش کنند. آشنایی با جنس مخالف چیزی نبود که نسبت به آن بی اطلاع

و بی تجربه باشد. اما هیچ چیز آن زمان شبیه به حالا نبود. آن دوره همه چیز مثل تب تند شکل می گرفت. به سرعت می آمد و به همان سرعت می رفت. شاید خاصیت آن دوره فراموشی بود. اما وقتی رفته رفته تجربیات اجتماعی اش بیشتر

شد،وقتی به قول خانجون سرد و گرم روزگار را چشید دیگر هر آدمی و هر آشنایی کوتاهی سبب ناراحتی یا خوشحالی اش نمی شد.شاید به همین خاطر بود که حضور مازیار شکل جدی تری به خود گرفته بود و پیرنگ نشان می داد

گلنوش

سرش را روی گردن خم کرد:بله

اون شرکتی که رفتی خوبه؟

. فکر کنم خوب باشه.مشکلی نداشتم.رفتارشون هم خیلی خوب بود

خداروشکر

مشکوک براندازش کرد:تو که اونجا سفارشتم و نکردی؟

مازیار هم کوتاه نگاهش کرد و ابرو بالا داد:اصلا

چشمانش را ریزتر کرد:داری راستش و میگی؟

خنده ی مازیار باعث شد لبخند بزند.عجیب بود که خنده ی

یکی باعث لبخند زدنش می شد.انگار خوشحالی و آرامش او

باعث آرامشش می شد.

مازیار بود که دوباره نگاهش کرد. چشمانش مهربان بود: تو که سفارش لازم نداری عزیز من. فقط برنامه مصاحبه رو ترتیب دادم. بقیه اش بخاطر توانایی خودت بود. مطمئن باش نمی دانست آن همه گرمی و شیرینی که به جانش نشسته بود تاثیر نگاه مازیار بود یا تاییدش. شاید هم فقط و فقط بخاطر همان کلمه بود.

عزیز من!

عزیز یک نفر بودن برایش تازگی داشت و این بی شک بهترین تجربه ی عمرش بود. مازیار بود که دوباره لب زد: عزیز من لبش به لبخندی باز شد. مازیار نگاهش کرد: تا حالا به کسی نگفته بودم عزیز من. مطمئنم تو اولین نفری

خندید: داری شوخی می کنی

سکوت مازیار نشان می داد کاملا جدیست. خنده از لب ها به چشم هایش راه گرفت. دست به سینه شد: پس لطفا از این به

بعد هم، به کسی نگو

چطور؟

دستش را بالا گرفت و شمرد: یک، این خیلی سادست. دو، چون این کلمه از همین الان مال من شده. سه، چیزی که متعلق به من باشه نمی تونه در اختیار یک آدم دیگه هم قرار بگیره. چهار، من خیلی خسیسم

.مازیار بود که با صدا خندید. خودش هم به خنده افتاد: هنوز چند تا دیگه مونده

مازیار مهربان نگاهش کرد: شما از همین لحظه شدی عزیز من و این کلمه از همین الان اختصاصی مال خودت شده. خوبه؟

حق به جانب سر تکان داد: اوهوم، دوسش دارم

مازیار دست آزادش را به سمتش دراز کرد. انگشتان مردانه سر انگشتانش را کوتاه فشرد. شبیه به نوازش بود. نیازی نبود

حتما کسی را در آغوش گرفت تا نوازش کرد. می توانست با

کلمات بیاید، با حس خوبی که هر جمله به همراه داشت و این

نوازش ها در وجود آدم ها ثبت می شد و هیچ وقت فراموش

نمی شد

هیچ کدام سعی نکردند دست هاشان را جدا کنند. شاید همه چیز داشت خیلی تند پیش می رفت اما هیچ کدام حرفی برای تایید یا رد این موضوع نداشتند. نمی دانست مازایر تا چه اندازه دیگران را در جریان این آشنایی گذاشته است، اما خودش میان مشکلات زندگی فری، با خانجون و پدرش صحبت کرد و نتیجه کمی آشنایی بیشتر بود تا هر دو به اعتدال و شناختی که در آن وضعیت به آن احتیاج داشتند برسند. سرش را بیشتر به پشتی صندلی فشرد. مازیار دوباره روی ناخن هایش انگشت کشید: دستات و وقتی لاک رنگی میزنی دوست دارم بی هوا نگاهی به دستش کرد: الان که لاک ندارم همین الان متوجه شدم وقتی لاک نمی زنی هم دوششون دارم. انگشتات خوشگلن

کسی راجع به قشنگی انگشتانش نظر نداده بود. چه اهمیت داشت بیرون از این اتومبیل چه دنیایی وجود داشت و مردم چه راست و دروغ هایی برای پیش بردن اهدافشان به کار می بردند. چه اهمیت داشت اگر زمین پدرش بالاخره قصد فروش

کرده بود و زمی‌کمی زیر قیمت فروخته می شد تا مشکلات مالی
زندگی فری و خودشان حل شود. در آن لحظه، همین فضای
بسته و کوچک بهترین جای دنیا بود. می دانست که مازیار روی
حرفش جدی و پایبند است. برای همین بود که هر تعریف و
سخن ساده اش آن همه به دل می نشست. دور انگشتش قلاب
انداخت: این چند مدت که جلوی چشم نبودی، همیشه اینجا
توی سرم رفت و آمد می کردی
مازیار دوباره نگاهش کرد. مهربان و مهربان: عزیز من
دل‌م می خواست بهت بگم از توی سرم برو بیرون و بذرا به حال
خودم آروم بمونم
سرعت ماشین کم شده بود. مازیار جمله اش را ادامه داد: تو هم
بودی. دقیقا همین جا
به شقیقه‌ها و پشت پلکش اشاره کرد: بذرا برات بگم که چقدر
رو اعصابم می رفتی وقتی نمی تونستم بهت فکر نکنم و
جلوی این تفکر و بگیرم
خندید: تو هم؟

مازیار جدی سر تکان داد: آره، دقیقا توی سرم، توی فکرم و پشت
پلکم بودی و من نمی تونستم وقتی ازت عصبانی هستم تو

رو از ذهنم بیرون کنم و بهت فکر نکنم

صدایش آرام شد: ازم عصبانی بودی؟

آره

من هم ازت عصبانی بودم

می دونم، الان دیگه تموم شده؟

اوهوم

تک سرفه ی مازیار باعث شد نگاهش کند: خوبه که تموم
شده، مگه نه؟

آره

گلنوش

جانم

مازیار دوباره سر انگشتش را فشرد: جانت بی بلا عزیز من، یه

چیزی در موردت فهمیدم

کنجکاو شد:چی؟

تو قابلیت این و داری که تمام حواس من و به کار بندازی.می
تونی نگرانم کنی.عصبانیم کنی و یا حتی باعث شی بهت
...بگم عزیز من،اما

نمی دانست ته حرف مازیار به کجا ختم می شود.ساکت ماند تا
ادامه را بشنود.مازیار داخل خیابان دیگری پیچید:اما می
دونی که من قبلا یکبار نامزدی داشتم و با تینا تو یه خونه ی
مستقل زندگی می کردم.هیچ چیز اون موقع شبیه به این
لحظاتی که الان دارم تجربه می کنم نبود.نمی خوام بگم بهتر یا
بدتر از الان بوده.اما همه چیز خیلی فرق داشت
ته دلش می جوشید.می خواست باز هم ساکت بماند اما
نتوانست:این فرقی که میگی خوبه یا بد؟

. عزیزمن،همه ی این تفاوت ها عالیه، چرا باید بد باشه

سرش را سمت پنجره چرخاند.لبخندش را در شیشه می
دید.خوب بودن حالش ربط مستقیمی به خوب بودن حال مازیار

داشت. شاید از همین تفاوت ها بود که نقاط مشترک یکدیگر را پیدا می کردند. دلتنگی تبدیل به وابستگی می شد. وابستگی تبدیل به دلبستگی می شد و زندگی شکل خودش را می گرفت. از آخرین دفعه ای که دستانش را به خاک و گل آلوده کرده بود بیش از سی سال می گذشت. این روزها فکرش مدام حول کارهایی می چرخید که هیچ وقت برای انجام دادنشان اشتیاق نداشت در حالیکه امروز، همان کارها برایش جالب شده بودند. گلدان های داوودی را ردیف کرد و نگاهی به رنگ بندی شان انداخت. زرد، آجری، بنفش تیره و روشن، سبز ملایم. نمی دانست از کدام یکی شروع کند. دوباره با بیلچه قسمتی از خاک باغچه را بیرون ریخت و گودالی حفر کرد. متوجه ی حضور هما خانم نشد تا این که صدایش را شنید: امسال پاییز با دست های تو داره میاد تو خونه

لبخند زد: شاعر بودی مامان و من نمی دونستم؟
هما خانم شانه بالا داد و همان جا لبه ی پله نشست: گاهی یه چیزهایی می نوشتم. پدرت تنها کسی بود که می خوند

الان هم می نویسی؟

هما خانم سرتکان داد:نه خیلی.دیگه حسش نیست و البته کسی که بخونه

مطمئن بود از نظر عاطفی برای مادرش کم گذاشته است.حتی نمی دانست می تواند این خلاء را پر کند یا نه.داوودی های زرد را برداشت و سعی کرد گلدان را خالی کند.هما خانم به کمکش آمد:اینطوری نمی شه.یا گلدون پلاستیکی و باید با قیچی ببری یا این که دورش و آروم خالی کنی و بعد پشت و روش کنی تا گل راحت از سرجاش در بیاد.بلا تکلیف به گلدان نگاه کرد:این و شما خالی کن بعدی و من هما خانم خندید:باشه

با دقت به دست های مادرش نگاه کرد که چطور ماهرانه و بدون آسیب رساندن به ریشه و ساقه،گلدان را خالی

!کرد.نتوانست تحسینش را پنهان کند:چه حرفه ای

تا بابات بود همه ی این کارها رو انجام می داد.بعد فوتش باید یاد می گرفتم.یعنی یه جایی رسیدم که بالاخره مجبور

اشدم یاد بگيرم

مامان؟

. جانم

. همه ی ما همین طوری هستیم. بالاخره از یه جایی مجبوریم

خودمون یاد بگيریم. حرفیه که خودت بهم گفتی

. مادرش با آرامش دستش را زیر ریشه های گل گذاشت و در

گودال باغچه نشاندش: خوبه که داری یاد می گیری

خودت و سرزنش می کنی مامان؟

. به صورت هما خانم نگاه کرد که هنوز لبخند آرامی به لب

داشت: گاهی، اما از سرزنش کردن چیزی نصیب آدم نمی شه

مازیار

. من فکر می کنم همین که آدم حس کنه این راهی که می

رفت جای برگشت داره، باید برگرده و درستش کنه

. تینا دختر بدی نبود

. می دونم. کاری با تینا ندارم

...

هما خانم گلدان بعدی را دستش داد: برای من، تو و راهی که توش
پا می ذاری مهم تر از همه ی دنیا و آدم هاست. می تونی
. بهش بگی خودخواهی مادرانه. یا هر اسم دیگه ای که به ذهنت
میاد

دلش می خواست از احساسش به گلنوش حرف بزند. بعد سی و
چند سال این نیاز را داشت که با کسی صحبت کند. آن هم
در راهی که تجربه ی قبلی اش به شکست منجر شده بود
. من از این دختر خوشم اومده

! می دونستم

از کجا؟

هماخانم خندید: تعجب نکن. نگفتم تو رو خوب می شناسم؟
. حرف زدن سخت تر شد. هما خانم ایستاد و خاک دامنش را
تکاند: مواظب ریشه ها باش تا صدمه نبینن

! ماما

اگه ریشه ها صدمه ببینن گل پژمرده میشه و بعد خشک می
شه. ریشه ها مهم ترین قسمت از هر گلی هستن. این که تو چه

خاکی بذاریشن، این که چقدر بهشون توجه کنی، حتی این که
روزی چند بار بهشون آب بدی. باید خیلی مواظب ریشه ها
باشی مازیار

همه ی ناگفتنی ها را گفته بود. نفسش را بیرون داد و گلدان
بعدی را پیش کشید. بنفش خوشرنگی بود. باید مواظب ریشه ها
می ماند. این بهترین پیامی بود که از مادرش دریافت
گوشواره هایش را روی لاله ی گوش میزان کرد. بعد کمی سرش
را به چپ خم کرد تا نگاهشان کند. هدیه ی مازیار بود و نمی
دانست چه سری در آن بود که از دیدنش آن همه حس خوب
می گرفت. ساناز کنارش خم شد تا برسش را بدارد و به قیافه
ی شوخ و شنگش چشم غره رفت. اهمیتی نداد و این بار سرش
را به راست خم کرد. مازیار اسم گوشواره ها را دانه برفی
گذاشته بود. با سر انگشت ابروهایش را مرتب کرد. ساناز دنباله ی
موهایش را پیچاند: مامانش یجوری نیست؟
سمت ساناز چرخید: کم حرف می زنه، اما به نظر که خوبه همه
چیز

. نمی دونم. ولی شکوه جون و دوست دارم. خیلی باحاله

خندید: منم دوستش دارم

. ساناز لبه ی تخت نشت و ژاکت ظریفش را مرتب کرد: نومزدت

هم هی، بدک نیست. فقط یه کم زیادی دکتره

. بعد با دست موهایش را مرتب کرد و ژستی شبیه به مازیار گرفت

دوباره خندید. این روزها بیشتر از هر وقت دیگری می خندید. این

معجزه ربطی به ازدواج نداشت. بلکه به احساس خودش

برمی گشت. به حسی که از دوست داشتن به دست آورده بود. فقط

نیمی از خوشبختی و شادی اش به بودن مازیار مربوط

می شد. نیم دیگر آن به قلب و روح خودش برمی گشت. هیچ

کسی بیشتر از خودش ضامن این خوشبختی نبود

. غرغر ساناز باعث شد نگاهش کند: عروسی کردی باید هفته ای

پنج روز اینجا باشی

. خم شد تا روتختی اش را مرتب کند: کو تا عروسی

. د نه دیگه، این جواب من نیست. بگو چشم

بالشتک روی تخت را سمت ساناز پرت کرد: می خوام اصلا نرم؟

. آره. بیا دوتایی پیش خانجون و بابا بمونیم

عادت نداشت ساناز را اینطور ببیند. حتی دست هایش پیش نمی

رفت تا بغلش کند و دلداری دهد. اما دلتنگی اش را خوب

درک می کرد. همه چیز جدی تر از قبل شده و جنبه ی رسمی

پیدا کرده بود. ترس یکی از واژه هایی بود که این روزها ته

ذهنش جولان می داد. ترس از چیزهایی که تا بحال تجربه نکرده

بود. شروع یک زندگی به این آسانی ها نبود. چون هر چیزی

. که در این زمان می کاشتند پایه های زندگی شان را تشکیل

می داد. لبه ی تخت نشست و پوفی کرد: استرس دارم

ساناز پاهایش را بغل کرد: منم

. بیا بریم بیرون

کجا؟

. شانه بالا داد: نمی دونم. بریم بستنی بخوریم. شاید حالمون خوب

شد

مازیار چی؟

. بهش زنگ می زنی و می گم که قرار دخترونه داریم

خنده ی ساناز بلند شد: اووووف، تو از کی این همه خانم شدی؟
روی تخت چیزی برای پرت کردن سمت ساناز پیدا نکرد. دستش
را روی گوش راستش گذاشت و دانه برف را لمس کرد: برو
به خانجون هم بگو. زنگ می زنی فری و دخترا هم بیان
چه جمع دخترونه ای بشه. جووون

xxx

خانجون چادرش را جلو کشید و نیمی از صورتش را که در
دیدرس میزهای کناری بود پوشاند. ساناز شیطنت کرد: نکن
. قربون اون شکل ماهت، مردم هم دل دارن. یه نظر هم که حلال
اندر حلاله

فری با قاشق بستنی ساناز را تهدید کرد: مواظب حرف زدنت
باش، من رو مامانم غیرت دارم

سحر و سپید با نیش باز نگاهشان می کردند. پیش دستی کیک
را جلوی دخترها گذاشت: کیک هم بردارید

خانجون به چشم سفیدی ساناز چشم غره رفت: حیف که بچه ام
دعوتمون کرده بیرون و الان دستم بسته است

ساناز ریز ریز خندید: باشه بابا، غلط کردم

حواسش به فری بود که چطور دستمال دست دخترها می داد و نگاهشان می کرد. شاید زندگی فری هیچ وقت به آن شکلی که می خواست تبدیل نمی شد. شاید قسمتی از آرزوهای فری برای همیشه ته افکارش می ماند بی آن که فرصتی برای تبدیلی شدن به حقیقت را داشته باشد. اما با فروش زمینی که پدرش برای روز مبادا گذاشته بود، لااقل این روزهایش آرام و بی دردسر به نظر می رسید. فری که سر بلند کرد، لبخند زد: چه خبر؟ فری ابرو بالا داد: من که هیچی، خبیرا الان دست خود خودته. چه خبر عمه؟

ساناز پیشدستی کرد: صبح از تو تخت، سلام عزیزم. ظهر از آشپزخونه جات خالی عزیزم، شب وقت خواب، دلم برات تنگ شده عزیزم.

نتوانست جلوی خندیدنش را بگیرد. با سر انگشت جلوی دهانش را گرفت تا صدایش را خفه کند. خانجون دوباره چادرش را جلو کشید: از دست این زبون تو

چشه؟

گوشی ته جیب مانتوی پاییزه اش شروع به لرزیدن کرد. نیم خیز شد و گوشی را بیرون کشید. با دیدن اسم مازیار نگاهی به جمع انداخت: الان میام.

ساناز ظرف بستنی اش را جلو کشید: تا تلفنت تموم شه این بستنی آب شد و رفت. حداقل می خورم که حروم نشه. صدای فری را می شنید: نخور بچه چاق میشی. سر عقد گلنوش هی باید بزنی تو سر خودت که چرا جلوی شکمت و نگرفتی. دیگر صدایشان را نمی شنید. گوشی را به گوشش چسباند: جانم

. عزیز من

جان دلم

صدای مازیار خسته بود: بهت خوش می گذره؟

. اوهوم. جای تو هم خالیه

خداروشکر که بهت خوش می گذره

کجایی؟

. دفتر بودم، الانم می رم سمت خونه ی مامان

. صدات خسته است

. باستانی زنگ زد

...

. عموی تینا

. می دونم. خیر باشه

. طوری نیست. یه کم حرف زدیم

دلش به شور افتاد. از ورودی گذشت و وارد پیاده رو شد:

نگران شدم. طوری شده؟

. صدای مازیار نرم بود:

نه عزیزمن، چرا نگران شدی. طوری نشده. در مورد کارخونه حرف

زدیم. در مورد تینا

تینا آنقدر خاطره ی دور و کمرنگی نبود که فراموش شده

باشد. تمام جراتش را جمع کرد:

حالش خوبه؟

. فکر کنم خوبه. مثل این که واقعا تصمیمش و برای ترک گرفته
که تونسته تا الان دوام بیاره

خداروشکر

گلنوش؟

لب زدم:

جانم

. شاید گفتنش درست نباشه اما دلم می خواد راجع بهش باهات
حرف بزنم

. گوش می دم عزیزم. بگو

برای تینا خوشحالم که داره بهبود پیدا می کنه. بعد این که ترکم
کرد و رابطه مون تموم شد، فهمیدم انقدرها هم مرد خوبی

نبودم. اما رفتن تینا کمکم کرد. باعث شد به خودم بیام

صدای مازیار آنقدر آرام بود که تمام حس بدش پر کشید. چند
قدم رفته را برگشت: عزیزم، خوشحالم که از الان خودت راضی

هستی.

. خب تو هم کمکم کردی.اگه دوست داشتن تو نبود بعید می
دونم می تونستم این همه پیشرفت کنم
ته صدایش پر از خنده بود.لبش را زیر دندان گرفت:الان پیشرفت
کردی؟

. آره،می خوام پیام ببینمت.دلتم تنگ شد
دلتنگی مازیار شبیه به خزیدن گرمای بی حدی زیر پوست تنش
بود:دل من هم برات تنگ شد
هوف کردن مازیار را شنید:
کی میری خونه؟

. فکر نمی کنم بیشتر از نیم ساعت طول بکشه که برسیم خونه
با چی برمی گردین؟ پیام دنبالتون؟
. نه عزیزم.می خوایم قدم بزنیم.راهی نیست تا خونه
مطمئن؟

لبخند زد:

آره

باشه، پس من میرم خونه یه دوش می گیرم و میام. فکر می کنی
آقای رخشان تحمل می کنه دخترش و قرض بگیرم؟

بی صدا خندید:

فقط قرض؟

. فعلا چاره ای جز قرض ندارم. اما نمی تونم این همه ازت دور
باشم گلنوش

دلش می خواست زودتر به خانه برگردد و منتظر مازیار
بماند. صدای مازیار سنگین بود:

گلنوش؟

. جونم

تو با من چیکار کردی؟

. صدایش شبیه به سوال پرسیدن نبود. انگار خودش جواب را می
دانست و فقط تکرارش می کرد تا دوباره و دوباره بشنود

. صدای ساناز و دخترها را که شنید سمت ورودی قنادی
چرخید. خانجون با کمک فری دو پله ی کوتاه را پایین آمد

. بچه ها او مدن

. برو عزیزم.میام می بینمت
. مواظب خودت باش.منتظرم
. خوبه

حواسش به اشاره های ساناز بود اما جواب مازیار را هم داد:
چی خوبه؟

.این که منتظرم می مونی.همیشه منتظرم باش
خندید:همیشه؟

. آره.وقتی می گی منتظرت می مونم حس خوبی داره
صدای جدی مازیار لبخندش را پررنگ تر کرد:
باشه عزیزم.من همیشه منتظرت می مونم.خوبه؟
. دوش دارم

.گوشی را داخل جیبش گذاشت و به اخم های ساناز خندید:

زود بریم خونه
DONYA IEMAN ROE
اه،بذار یه زنگ به بابا بزنم.فقط زورش به سیای بدبخت مادر
مرده رسیده.این دکتر جون دم به دقیقه پشت در خونه ی ماست

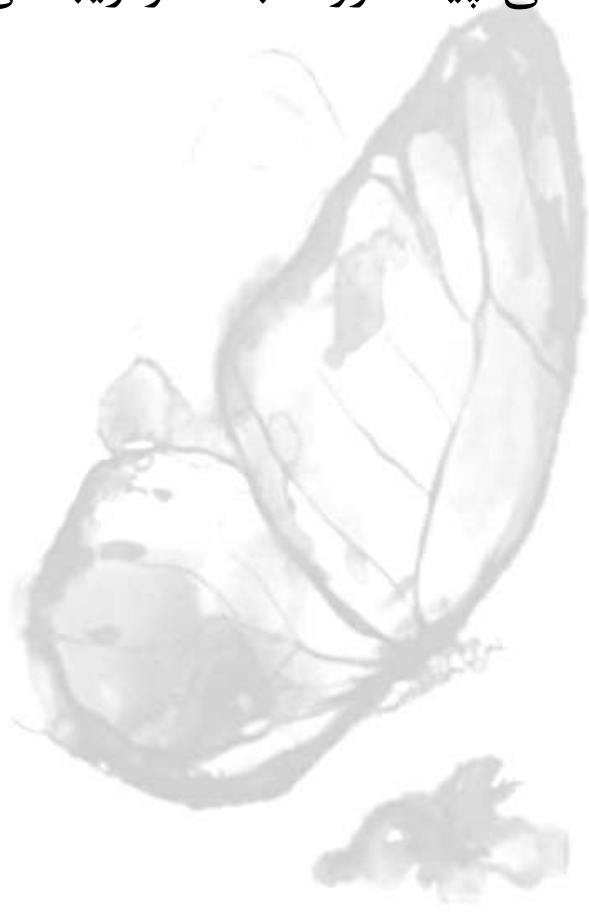
دستش را دور بازوی ساناز حلقه کرد و دنبال خودش کشاند:

بیا بریم. می خوام منتظرش بمونم

چی؟

هوا از همیشه بهتر بود. حتی پیاده روها به نظر زیبا می آمدند

سر تکان داد:هیچی



تابستان

پایان آذر ۹۵

منا معیری

DONYAEMAMNOE

تابستان روایت آدم هاست.
شخصیت‌های داستان بی آن‌که بخواهند و دستی
در این سرنوشت داشته باشند، کنار هم گرد آمدند
تا روایتگر داستانی باشند که در آن هیچ خوب و بد
مطلق وجود ندارد.
آدم‌ها در تابستان می‌شکنند، فرومی‌ریزند،
می‌جنگند و از نو می‌سازند تا زندگی دوباره‌ای
را آغاز کنند.



۴۵۰۰ تومان

ISBN 964-372-895-3



9 789643 728953